

Jones, diana wyrne

جوئز، دایانا وین
قلعه متحرک - نویسنده: دایانا وین جوئز؛ مترجم: شراره صدیق - تهران: کتابسرای
تندیس، ۱۳۸۹، ص ۳۰۲

ISBN 978-964-5757-35-7

Howls moving castle

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

عنوان اصلی:

۱. داستانهای امریکایی - قرن ۲۰

صدیق شراره - مترجم

PS ۳۵۵۷ / ۹ و ۱۳۸۱ ق

۸۱۳ ج ۱ / ۱۳۸۱ ق ۸۷۵ ج ۵۴

شماره: ۱۰۶۷۱ - ۰۸۱

کتابخانه ملی ایران

فصل اول

سوفی با کلاهها حرف میزند



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر؛ دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

WWW.TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

قلعه متحرک

نویسنده: دایانا وین جوئز

مترجم: شراره صدیق

چاپ سوم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۵۷-۳۵-۷

ISBN: 978-964-5757-35-7

در سرزمین اینگاری که چیزهایی مثل چکمه‌های هفت فرسخی و شل‌هایی برای نامرئی شدن وجود دارد بزرگترین فرزند خانواده بودن یک بدشانسی واقعی است. همه می‌دانند که تو اول شکست می‌خوری، و اگر هر سه با هم به دنبال خوشبختی بروید اوضاع بدتر است.

سوفی هتر بزرگتر از دو خواهر دیگرش بود. پدر و مادر او یک مغازه، کلاه فروشی زنانه در شهر پروونق چپینگ داشتند. هنگامی که سوفی دوساله و لتی خواهرش یک ساله بود مادرشان را از دست دادند و پدرشان با جوانترین فروشنده، مغازه که دختری زیبا به نام فنی بود ازدواج کرد. پس از مدت کوتاهی خواهر دیگرشان مارتا به دنیا آمد. این مسئله ظاهراً به معنای بدبختی سوفی و لتی بود ولی واقعیت آن بود که هر سه خواهر خیلی زیبا بودند و با هم خوب کنار می‌آمدند، البته همه می‌گفتند لتی از همه زیباتر است اما فنی با هر سه دختر یک جور رفتار می‌کرد و به هیچ وجه مارتا را لوس نمی‌کرد.

آقای هتر که به هر سه دختر خود افتخار می‌کرد همگی آنها را به بهترین مدرسه، شهر فرستاد. سوفی از همه کوشاتر بود. او خیلی درس

می‌خواند و خیلی زود فهمید که برای داشتن آینده‌ای خوب و جالب شانس زیادی ندارد. این برای او ناامیدی بزرگی بود، با این حال دلخوشی او رسیدگی به خواهرانش بخصوص مارتا بود. از آنجا که فنی همیشه در مغازه مشغول بود سوفی مراقبت از دو خواهر کوچک‌ترش را به عهده داشت. دو خواهر کوچک‌تر زیاد با هم کنار نمی‌آمدند. لئی به هیچ وجه حاضر به قبول این مطلب نبود که بعد از سوفی بدشانس‌ترین خواهر باشد.

لئی داد می‌زد: «این انصاف نیست! چرا مارتا باید خوش شانس‌ترین باشد فقط برای اینکه کوچک‌تر از ماست؟ من با به شاهزاده ازدواج می‌کنم!» مارتا نیز معمولاً پاسخ می‌داد که او بدون اینکه احتیاج به ازدواج کردن با کسی را داشته باشد فوق‌العاده ثروتمند خواهد شد.

سوفی برای خواهرانش لباس نیز می‌دوخت. در روز اول ماه می، یک روز قبل از آن که این داستان شروع شود او برای لئی پیراهنی به رنگ قرمز تیره دوخته بود و فنی اعتقاد داشت لباس لئی درست مثل لباس‌های گران قیمت کینگزبری است.

در همین زمان بود که همه شروع به حرف زدن درباره جادوگر ویست کردند. می‌گفتند که جادوگر جان دختر پادشاه را تهدید کرده و پادشاه به سلیمان جادوگر دربار، فرمان داده تا به ویست برود و مسئله را حل کند. ظاهراً سلیمان شکست خورده و به دست جادوگر کشته شده بود.

بنابراین، وقتی چند ماه بعد، قلعه سیاه بلندی که ابرهایی از دود سیاه از چهار برج بلند و باریکش به هوا برمی‌خواست ناگهان بر فراز تپه‌های بالای مارکت چیپینگ ظاهر شد همه کاملاً مطمئن بودند که جادوگر از ویست بیرون آمده و مانند پنجاه سال پیش قصد دارد مردم را بترساند.

مردم واقعاً ترسیده بودند. هیچکس تنها بیرون نمی‌رفت بخصوص در شب. چیزی که باعث ترس بیشتر می‌شد این بود که قلعه در یک جا باقی نمی‌ماند. گاهی اوقات لکه‌ی بلندی در شکارگاههای شمال غربی بود، گاهی وقت‌ها بر فراز سنگ‌ها در طرف شرق، و بعضی وقت‌ها به پایین تپه می‌آمد تا در میان بوته‌ها درست بعد از آخرین مزرعه در طرف شمال جای بگیرد. گاهی می‌شد حرکت قلعه را به چشم دید که دودی خاکستری از برج‌هایش بیرون می‌آمد. برای مدتی همه فکر می‌کردند قلعه پس از مدت کوتاهی پایین خواهد آمد و شهردار می‌خواست کسی را برای کمک نزد پادشاه بفرستد.

اما قلعه همچنان به گردش در بالای تپه‌ها ادامه می‌داد، و بالاخره معلوم شد که قلعه به جادوگر ویست تعلق ندارد و متعلق به جادوگر دیگری به نام هاول است. هاول هم جادوگر بدی بود. او نمی‌خواست تپه‌های اطراف شهر را ترک کند، پس از مدتی مردم فهمیدند که او خود را با جمع کردن دختران جوان و دزدیدن ارواح آنها سرگرم می‌کند. بعضی از مردم می‌گفتند او قلب آنها را می‌خورد. او جادوگر بی‌رحم و ظالمی بود و هیچ دختر تنهایی از او در امان نبود. به سوفی، لئی و تمامی دختران دیگر مارکت چیپینگ هشدار داده شده بودند که هیچ‌گاه به تنهایی بیرون نروند و آنها خیلی ناراحت شدند. آنها می‌خواستند بدانند جادوگر هاول با قلب دخترها چه می‌کند؟

اما پس از مدتی اتفاقی افتاد که برای مدتی فکر آنها را از این مسئله منحرف کرد. درست هنگامی که سوفی مدرسه‌اش را تمام کرد آقای هتر به طور ناگهانی درگذشت و قرضهای سنگینی برای مغازه به جا گذاشت. پرداخت مخارج مدرسه قرضهای سنگینی برای مغازه به بار آورده بود. وقتی مراسم تشییع جنازه تمام شد، فنی در اتاق نشیمن خانگی کنار مغازه

نشست و به توضیح موقعیت پرداخت.

متأسفانه شما دیگه نمی‌تونین به مدرسه برین من تا اونجایی که می‌تونستم به دقت حساب کتاب کردم و برای اینکه هم بتونم مغازه رو باز نگه دارم و هم از شما سه نفر مراقبت کنم باید هر کدوم از شما سه نفر رو در حرفه‌ی پولسازی به شاگردی بذارم، به علاوه اصلاً فایده‌ای نداره که هر سه، شما در مغازه باشین. من استطاعت اون رو ندارم. بنابراین تصمیم من اینه. اول لئی»

لئی سر بلند کرد. چنان از سلامتی و زیبایی برخوردار بود که حتی غم و لباسهای سیاه هم نمی‌توانست آن را مخدوش کند. او گفت: «من می‌خوام باز هم چیز یاد بگیرم!»

فنی گفت: «دقیقاً همین کار رو می‌کنی عزیزم. من ترتیبی دادم تا تو در شیرینی‌پزی سزاری که تو میدون شهره شاگرد شوی، اونابا شاگرداشون مثل شاه و ملکه رفتار می‌کنن، اونجا بهت خوش می‌گذره و حرفه، به درد بخوری هم یاد می‌گیری. خانم سزاری دوست و مشتری خوبیه و قبول کرده تو رو به جوری جا بده.»

لئی با نارضایتی خندید و گفت: «متشکرم، چه خوب که من آشپزی رو دوست دارم.»

به نظر می‌آمد خیال فنی راحت شده باشد. لئی گاهی اوقات خیلی لجباز می‌شد فنی ادامه داد: «حالا مارتا، می‌دونم که تو هنوز برای کار کردن خیلی جوونی، بنابراین فکر کردم چیزی یاد بگیری که دوره، کارآموزی آرام و طولانی داشته باشه و در هر کاری برای آینده به دردت بخوره. تو دوست قدیمی من تو مدرسه رو می‌شناسی؟»

مارتا که لاغر اندام و بور بود چشمان درشت و خاکستری خود را با همان یکدندگی بر فنی متمرکز کرد: «همونی نیست که زیاد حرف می‌زنه،

مگه او جادوگر نیست؟»

فنی مشتاقانه پاسخ داد: «بله، بایه خونه دوست داشتنی و مشتریهایی از سراسر سرزمین فلدینگ ولی، او زن خوبیه مارتا، او هرچه می‌دونه به تو یاد می‌ده و مطمئناً تو رو به مردم مهمی که در کینگزبری می‌شناسه معرفی می‌کنه. وقتی او کارش رو با تو تمام کنه تو برای یه زندگی خوب کاملاً آماده هستی.»

مارتا پاسخ داد: «او خانم خوبیه، باشه.»

سوفی در حالیکه گوش می‌داد به این فکر کرد که فنی همه چیز را همانطور که باید باشد ترتیب داده است. لئی، به عنوان دختر دومی، به نظر نمی‌آمد هیچوقت به جایی برسد، بنابراین فنی او را در جایی قرار داده بود که ممکن بود با شاگرد خوشحالی برخورد و برای همیشه به خوبی و خوشی زندگی کند. مارتا که موظف بود به ثروت و خوشبختی کامل برسد، جادوگری می‌آموخت و دوستان ثروتمندی پیدا می‌کرد که در آینده از او حمایت می‌کردند. سوفی دقیقاً می‌دانست چه در انتظارش است. و متعجب نشد وقتی فنی گفت: «حالا، سوفی عزیزم، از اونجا که بزرگترین دختر هستی تنها کاری که به نظر درست میاد اینه که تو بعد از بازنشستگی من صاحب مغازه بشی. بنابراین من تصمیم گرفتم تو رو خودم به عنوان شاگرد آموزش بدم، تا شانس اون رو داشته باشی که این کار رو به درستی یاد بگیری. نظرت چیه؟»

سوفی نمی‌توانست بگوید که به سادگی تن به قضا داده. او از فنی تشکر کرد. فنی گفت: «خوب پس این کارم تموم شد.»

فردای آن روز سوفی به مارتا کمک کرد تا لباسهایش را در جعبه‌ای ببندد، و صبح روز بعد همه به بدرقه‌ی او رفتند که روی گاری مخصوص حمل و نقل نشسته بود و کوچک و عصبی به نظر می‌آمد. راه آپرفلدینگ،

محل زندگی خانم فرفکس از تپه‌ای می‌گذشت که قلعه، هاوُل جادوگر روی آن قرار داشت و مارتا خیلی ترسیده بود.

لُتی گفت: «اتفاقی برایش نمی‌افته.» لُتی هنگام بستن چمدان‌هایش کمک هیچ‌کس را نپذیرفت. وقتی سرانجام گاری مخصوص حمل و نقل از نظرها محو شد، لُتی تمام وسایلش را در یک رو بالشی چپاند و به پادوی همسایه شش پنس داد تا اسباب او را با چرخ دستی‌اش تا شیرینی‌پزی سزاری در میدان بازار ببرد. لُتی قدم زنان در عقب چرخ دستی می‌رفت و خیلی بیشتر از آنچه سوفی تصور می‌کرد خوشحال به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد او خوشحال است که بالاخره از شر کلاه فروشی خلاص شده است. پادو با یادداشتی بد خط از لُتی باز آمد که می‌گفت اسباب و وسایلش را در خوابگاه دختران گذاشته و حسابی از سزاری خوشش آمده. یک هفته بعد گاری با نامه‌ای از مارتا آمد که می‌گفت به سلامت رسیده و این که خانم فرفکس زن فوق‌العاده‌ایست و در همه چیز از عمل استفاده می‌کند. او زنبوردار هم هست. این تمام آن چیزی بود که سوفی تا مدت‌ها از خواهرانش شنید، چرا که او کار خود را درست در روزی که مارتا و لُتی رفتند آغاز کرد.

البته سوفی همان موقع هم کلاه دوزی را به خوبی بلد بود. از وقتی بچه‌ی کوچکی بیش نبود در کارگاهی که در حیاط خانه قرار داشت می‌دوید و بازی می‌کرد. در آنجا کلاهها را خیس می‌کردند و سپس روی قالبها شکل می‌دادند. گلها، میوه‌ها و دیگر تزئینات را از موم و ابریشم درست می‌کردند. او مردمی را که آنجا کار می‌کردند می‌شناخت. بیشتر آنها از وقتی پدر او پسر بچه‌ای بیش نبود در آنجا کار می‌کردند. او بسی را می‌شناخت تنها کارگری که هنوز در مغازه باقی مانده بود. او مشتریانی را که از آنها کلاه می‌خریدند، مردی را که از خارج از شهر کلاه‌های خام و

حصیری می‌آورد تا روی قالبها شکل بگیرند و دیگر کسانی را که مواد کار می‌آوردند نیز می‌شناخت و می‌دانست که چگونه برای کلاههای زمستانی نمذ درست کند. در واقع تنها چیزی که فنی باید به او می‌آموخت ترغیب کردن مشتری‌ها به خریدن کلاه بود.

فنی گفت: «عزیزم تو باید آروم آروم به کلاه مناسب برسی. اول کلاههایی رو نشان بده که زیاد مناسب نیستن تا به محض اینکه کلاه مناسب رو به سر گذاشتن متوجهی فرقی بشن.»

در واقع سوفی زیاد کلاه نمی‌فروخت. پس از یکی دو روز کار کردن در کارگاه و سرو کله زدن با تاجرین پارچه و ابریشم فنی او را به کار تزئین کلاهها گماشت. سوفی در اتاق کوچکی در عقب مغازه می‌نشست و گلهای رز را به کلاههای بی‌لبه و تورها را به کلاههای مخمل می‌دوخت، همه‌ی کلاهها را با آستری از ابریشم می‌پوشاند و با مهارت و زیبایی گلها و میوه‌های مومی را همراه با رویان به آنها وصل می‌کرد. او در این کار مهارت داشت و از انجام آن لذت می‌برد. اما احساس انزوا و کسالت می‌کرد. مردمی که در کارگاه کار می‌کردند زیادی پیر بودند و با او مانند فردی غریبه رفتار می‌کردند که روزی صاحب مغازه و کارگاه خواهد شد. بسی نیز با او همین رفتار را داشت به علاوه تمام آنچه که بسی درباره‌ی آن حرف می‌زد کشاورزی بود که می‌خواست هفته‌ی بعد پس از روز جشن با او ازدواج کند. سوفی گاهی به فنی حسادت می‌کرد که هر وقت می‌خواست با تاجر ابریشم بر سر قیمت سروصدا راه می‌انداخت.

جالب‌ترین چیز حرف‌های مشتری‌ها بود. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون شایعه پراکنی کلاه بخرد. سوفی در حالیکه سوزن می‌زد در اتاق کوچکش می‌نشست و می‌شنید که مثلاً شهردار دیگر هرگز سبزی نخواهد خورد یا اینکه قلعه‌ی جادوگر هاوُل دوباره به طرف صخره‌ها رفته، واقعاً که این

مرد ... زمزمه، زمزمه، زمزمه ... هنگامی که صحبت از هاول جادوگر بود همیشه صداها تبدیل به زمزمه می شدند، اما به هر حال آنچه دستگیر سوفی شد این بود که هاول ماه پیش دختری را پایین تپه به چنگ آورده زمزمه ها می گفتند: «او ریش آبیّه.» و زمزمه ها دوباره بلند شدند تا بگویند که مدل موی جین فریر مایه ی آبروریزی است. او کسی بود که هیچ وقت حتی علاقه ی جادوگر هاول را نیز جلب نکرده بود چه برسد به یک مرد محترم. بعد همه با عجله به زمزمه درباره ی جادوگر ویست می پرداختند. سوفی به این فکر افتاد که بهتر است هاول و جادوگر ویست به هم پیوندند.

او به کلاهی که در آن لحظه مشغول تزئین آن بود گفت: «به نظر میاد اونا برای هم ساخته شدن. یه نفر باید به فکر باشه!»

اما تا پایان ماه تمام شایعه های مغازه درباره ی لتی بود. به نظر می آمد سزاری از بام تا شام پر از آقایانی است که مقادیر زیادی کیک و شیرینی می خردند و اصرار دارند لتی از ایشان پذیرایی کند. او تا به حال ده تقاضای ازدواج داشت، از پسر شهردار گرفته تا جوانی که خیابانها را تمیز می کرد. البته او به این بهانه که هنوز برای تصمیم گیری خیلی جوان است تمام آنها را رد کرده بود.

سوفی در حالیکه ابریشم چین داری را درون یک کلاه بی لبه قرار می داد به کلاه گفت: «به نظر من او کار درستی می کنه.»

فنی که از این اخبار خیلی خوشحال بود گفت: من می دونستم جایش خوبه. به نظر سوفی این طور آمد که فنی از اینکه لتی دیگر آنجا نیست خوشحال است.

سوفی در حالیکه با ابریشم کرم رنگی ور می رفت به کلاه بی لبه گفت: «لتی اصلاً به درد کار کردن توی مغازه نمی خوره. او باعث می شه حتی تو

هم فریبنده به نظر برسی دوست بدلباس من. خانوما وقتی لتی رو می بینن از خودشون ناامید می شن.»

همانطور که هفته ها یکی پس از دیگری می گذشتند سوفی بیشتر و بیشتر با کلاهها حرف می زد. فرد دیگری وجود نداشت تا با او صحبت کند. فنی بیشتر روز را به چانه زدن یا قبول سفارش می پرداخت و بسی تمام مدت در حال تعریف نقشه هایش برای ازدواج بود. سوفی عادت کرده بود هر کلاه را پس از تمام کردن روی پایه اش قرار دهد با این کار کلاهها مثل سرهای بی بدن به نظر می آمدند. آن گاه به کلاه می گفت که بدنش چطور باید باشد. او کمی هم تملق کلاهها را می گفت چرا که باید تملق مشتری ها را گفت.

او به کلاهی که با تور درخشانی پوشانده شده بود گفت: «تو جذابیت مرموزی داری.» به کلاه بزرگ و شیری رنگی که با رزهای کوچک تزئین شده بود گفت: «تو باید با پول ازدواج کنی.» به کلاه سبز و حصیری که با یک پر سبز و موج تزئین شده بود گفت: «تو مثل یک برگ بهاری جوونی!» او کلاههای بی لبه ی صورتی رنگ را زیبا و کلاههای تزئین شده با مخمل را شوخ خطاب می کرد. او به کلاهی چین دار می گفت: «تو قلبی از طلا داری و شخص مهمی روزی به تو دل می بازه.» این به خاطر آن بود که او برای این کلاه بخصوص نگران بود چرا که کلاه خیلی رنگ پریده و دست پاچه به نظر می آمد.

روز بعد جین فریر وارد مغازه شد و کلاه را خرید. سوفی با خود فکر کرد موهای او واقعاً کمی عجیب به نظر می رسد، مثل اینکه او موهایش را دور دسته ی سیخ بخاری پیچانده است. جای تأسف بود که او آن کلاه را انتخاب کرده بود. ولی خوب به نظر می رسید همه در حال خرید کلاه هستند. شاید دلیلش تبلیغات فنی یا آمدن بهار بود ولی کاروبار آنها داشت

حسابی روتق پیدا می‌کرد. فنی با احساس گناه می‌گفت: «شاید نباید در فرستادن مارتا و لئی آنقدر عجله می‌کردم. شاید می‌توانستیم به طوری زندگی رو بگذرونیم.»

همانطور که ماه آوریل به آخر می‌رسید و آنها به روز جشن نزدیک می‌شدند سفارش‌ها هم روز به روز بیشتر می‌شد تا آنجا که سوفی مجبور شد لباس خاکستری رنگ و ساده‌ای بپوشد و در کارهای مغازه هم کمک کند. اما درخواست‌ها آنقدر زیاد بودند که او مجبور بود بین رفت و آمد مشتری‌ها به تزئین کلاهها بپردازد. او هر بعد از ظهر کلاهها را با خود به خانه می‌برد و تا مدتها پس از نیمه شب روی آنها کار می‌کرد تا روز بعد کلاه برای فروش داشته باشند. کلاههای حصیری مثل آنکه همسر شهردار خریده بود و کلاههای بی‌لبه، صورتی بر طرفدارتر از همه بودند. بعد یک هفته قبل از روز جشن کسی آمد و کلاهی چین‌دار درست مانند آن که جین فریر هنگام فرار با دوک کترک بر سر داشت سفارش داد.

آن شب سوفی در حالیکه مشغول دوخت و دوز بود به خود اعتراف کرد که زندگی‌اش کمی کسل‌کننده است. او علاوه بر حرف زدن با کلاهها پس از اتمام کار هر کدام را بر سر می‌گذاشت و به خود در آینه نگاه می‌کرد. این کار یک اشتباه بزرگ بود. چرا که لباس خاکستری به سوفی نمی‌آمد، به خصوص که چشمهای او از کم خوابی سرخ شده بودند و چون موهایش قرمز رنگ بود، نه کلاه حصیری سبز و نه کلاه بی‌لبه‌ی صورتی هیچ کدام به او نمی‌آمدند. کلاه شیری رنگ چین‌دار فقط باعث می‌شد او دلتنگ و ناراحت به نظر بیاید.

«مثل یک دختر ترشیده!» نه اینکه او می‌خواست مانند جین فریر با یک کنت فرار کند یا اینکه مانند لئی در آرزوی تقاضای ازدواج نصف مردان شهر باشد. او می‌خواست کاری کند که از تزئین کلاهها جالبتر باشد

اما خودش هم نمی‌دانست چه کاری باید بکند. او به این فکر افتاد که فردا به دیدن لئی برود.

ولی نرفت. شاید به این دلیل که وقتی برای اینکار پیدا نکرد یا اینکه نیروی کافی برای این کار نداشت. یا شاید تا میدان بازار راه زیادی بود، یا شاید چون به یاد آورد که خود او هم می‌توانست از جانب جادوگر هاوول در خطر باشد به هر حال، هر روز رفتن به دیدن خواهرش سخت‌تر به نظر می‌رسید. این عجیب بود. چرا که او همیشه خود را مانند لئی انسان سرسخت و با اراده‌ای می‌دانست. حالا می‌دید که خیلی از کارها را انجام می‌دهد صرفاً چون بهانه‌ای برای انجام ندادنشان ندارد. سوفی با خود می‌گفت: «این احمقانه‌ست. میدون فقط دو خیابان با اینجا فاصله داره اگه بدوم...» و او به خود قول داد وقتی در روز جشن مغازه را تعطیل کردند به دیدن لئی برود.

در همین زمان شایعه، دیگری به مغازه راه یافت. گفته می‌شد پادشاه با شاهزاده ژاستین، برادر خودش دعوا و او را تبعید کرده است. هیچکس علت واقعی دعوا را نمی‌دانست اما شاهزاده چند ماه پیش با لباس مبدل از مارکت چپینگ گذشته و هیچکس او را نشناخته بود. کنت کترک را نیز پادشاه فرستاده بود تا شاهزاده را پیدا کند. اما در عوض به جین فریر برخورد کرده بود. سوفی گوش می‌داد و احساس تأسف می‌کرد. به نظر می‌آمد چیزهای جالب اتفاق می‌افتند اما همیشه برای شخص دیگری. با این حال خوب بود که می‌توانست لئی را پس از مدتها ببیند.

روز جشن فرا رسید. شادمانی خیابانها را پر کرد. فنی زود بیرون رفت ولی سوفی می‌بایست چند کلاه را تمام می‌کرد. سوفی همانطور که کار می‌کرد آواز می‌خواند. بالاخره لئی هم کار می‌کرد. سزاری تا نیمه شب در روزهای تعطیل باز بود. سوفی پیش خود تصمیم گرفت: «من یکی از

کیکای خامه‌ای اونا رو می خورم. مدتهاست که کیک نخوردم.» او مردمی که با انواع لباسهای زیبا از جلوی پنجره رد می شدند. مردمی که خرت و پرت‌های کوچک می فروختند. مردمی که با چوبهای بلندی که به پاهایشان بسته بودند راه می رفتند را تماشا می کرد و واقعاً هیجان زده شده بود.

ولی هنگامی که بالاخره شال خاکستری رنگی روی لباس خاکستری‌اش بر دوش انداخت و به خیابان رفت دیگر هیجان زده نبود. مردم زیادی مشغول خندیدن و فریاد زدن بودند. و سروصدا خیلی زیاد بود. سوفی احساس می کرد که نشستن و سوزن زدن پی در پی او را به زنی پیر و فرسوده یا موجودی ناتوان تبدیل کرده است. او شالش را محکم به دور خود پیچید و سعی کرد نزدیک خانه‌ها راه برود تا به وسیله کفشهای نو مردم لگدکوب نشود و آرنجهای پوشیده در آستینهای بلند ابریشمین در پهلوش فرو نرود. و وقتی صدایی مانند شلیک توپ ناگهان جایی بالای سرش به هوا برخاست فکر کرد حتماً از حال خواهد رفت. او به بالا نگاه کرد و قلعه جادوگر هاوُل را دید که درست پایین تپه قرار داشت. آنقدر نزدیک که به نظر می رسید درست روی دودکش خانه‌ها است. شعله‌های آبی رنگی که از چهار برج آن به بیرون پرتاب می شدند توپهای آتشین آبی رنگی را به هوا می فرستادند که با صدای مهیبی منفجر می شدند. به نظر می رسید جادوگر هاوُل از روز جشن خوشش نمی آید. با شاید او هم می خواست به سبک خودش در جشن شرکت کند. سوفی آنقدر ترسیده بود که برایش مهم نبود. نصف راه را تا سزاری طی کرده بود و گرنه به خانه بازمی گشت. بنابراین بقیه راه را دوید.

او در حالیکه می دوید از خود می پرسید؟ «چه چیز باعث شد فکر کنم زندگی هیجان انگیزی می خوام؟ من خیلی می ترسم فکر می کنم این به خاطر اینه که من خواهر بزرگم.»

وقتی به میدان رسید اوضاع بدتر شد. اکثر مسافرخانه‌ها در میدان قرار داشتند. مردان جوان زیادی در آنجا جمع بودند که شنلهای بلند خود را به حرکت و چکمه‌های سنگ‌دار خود را روی سنگفرش خیابان به صدا درمی آوردند. لباسهایی که امکان نداشت در یک روز کاری به تن کنند. آنها بلند حرف می زدند و دختران را مخاطب قرار می دادند. دختران نیز در گروههای زیبایی قدم می زدند و آماده بودند تا سر صحبت را با کسی باز کنند. این کاملاً برای روز جشن عادی بود. اما سوفی از این هم می ترسید، و وقتی مردی جوان در لباسی ابریشمین و با شکوه چشمش به سوفی افتاد و تصمیم گرفت با او صحبت کند سوفی به داخل مغازه‌ای پناه برد و سعی کرد خود را پنهان کند.

مرد جوان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چیزی نیست موش کوچولوی خاکستری!» و در حالیکه با ترحم می خندید ادامه داد: «من فقط می خوام برایت یه نوشیدنی بخرم. آنقدر از من ترس.»

نگاه ترحم آمیز او سوفی را خجالت زده کرد. او مرد بی باکی به نظر می رسید که به نظر بیست و چند ساله می آمد، با چهره‌ای زیبا و باهوش و موهای روشن که با دقت به آنها رسیدگی شده بود. او بلندترین آستینها را بین مردان حاضر در میدان داشت. آستینهایی لبه‌دار با تزئینات نقره‌ای. سوفی با لکنت گفت: «آه، نه متچکرم آقا. من، من دارم می رم خواهرم را ببینم!»

مرد جوان خندید و گفت: «پس خواهش می کنم همین کار رو بکنین. من کی باشم که خانم زیبایی رو از خواهرش دور نگه دارم. با این حال چون خیلی ترسیدی می خوام من هم همراهت بیام؟»

او با مهربانی این جمله را ادا کرد و همین باعث شد سوفی بیشتر خجالت بکشد: «نه، نه خیلی ممنون آقا!» او نفس عمیقی کشید و از کنار

پیشخوان هل دادند. لتی در کوچک پیشخوان را بلند کرد و همکارانش به سوفی گفتند تمام روز لتی را معطل نکند. وقتی سوفی به آنطرف پیشخوان رسید لتی دستش را گرفت و او را به پشت مغازه به داخل اتاقی کشاند که از قفسه‌های کیک پر شده بود. لتی دو چهارپایه جلو کشید و گفت: «بشین.» او با حواس پرتی به نزدیکترین قفسه نگاه کرد و کیکی از آن برداشت و به سوفی داد و گفت: «ممکنه به این احتیاج پیدا کنی.» سوفی با خستگی روی چهارپایه ولو شد و نفس عمیقی کشید و گفت: «آه، لتی نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!» لتی گفت: «من هم خوشحالم که نشستی، آخه می‌دونی من لتی نیستم، من مارتا هستم.»

مرد گذشت. جوان به خود عطر زده بود، بوی سنبل، او را که می‌دوید دنبال می‌کرد. سوفی در حالیکه راه خود را از میان میزهای کوچک بیرون سزازی باز می‌کرد با خود فکر کرد: «چه آدم با وقاری!» تمام میزها پر بودند. داخل مغازه نیز به اندازه میدان شلوغ بود. سوفی لتی را پشت پیشخوان در کنار دیگر کارکنان مغازه پیدا کرد، پسران مزرعه‌داران به پیشخوان تکیه داده با داد و فریاد با لتی صحبت می‌کردند. لتی زیباتر از همیشه و شاید کمی لاغرتر در حال قرار دادن کیکها درون جعبه‌ها با حداکثر سرعت بود، او به هر جعبه چرخش ماهرانه‌ای می‌داد و از ورای شانه به سیل داد و فریادی که در جریان بود پاسخ می‌داد. همه می‌خندیدند. سوفی به زحمت توانست راه خود را به سوی پیشخوان باز کند.

لتی او را دید. لحظه‌ای متعجب شد بعد چشمانش گشادتر و لبخندش بازتر شد و فریاد زد: «سوفی!»

سوفی داد زد: «می‌تونم به دقیقه تو رو ببینم؟ هر جایی که شد.» در همین موقع بازوی خوش پوشی او را از پیشخوان دور ساخت.

لتی در پاسخ فریاد زد: «به دقیقه صبر کن.» بعد به طرف دختری که کنارش ایستاده بود چرخید و چیزی زمزمه کرد. دختر سر تکان داد، خندید و آمد تا جای لتی را پر کند.

او رو به جمعیت کرد و گفت: «شما باید فعلاً با من بسازین. نویی کیه؟»

یکی از پسران مزرعه‌دار فریاد زد: «اما من می‌خوام با تو حرف بزنم، لتی!»

لتی گفت: «با کری صحبت کن. من می‌خوام با خواهرم حرف بزنم.» هیچکس از این حرف ناراحت نشد، آنها سوفی را به طرف انتهای

فصل دوم

سوفی مجبور است به دنبال فوشبفتی برود

«چی؟» سوفی به دختری که روبروی او روی چهارپایه نشسته بود نگاه کرد. او درست شبیه لتی بود. او بهترین پیراهن آبی لتی را نیز به تن داشت که خیلی به او می آمد. او موهای تیره و چشمان آبی لتی را داشت. خواهرش گفت: «من مارتا هستم. تو چه کسی رو در حال بریدن جورابهای ابریشمی لتی گیر انداختی؟ من هیچوقت این رو به لتی نگفتم. تو این کار رو کردی؟»

سوفی با گیجی پاسخ داد: «نه.» سوفی حالا می توانست تشخیص بدهد که او واقعاً مارتا است. سر لتی مانند مارتا به طرفی کج شده بود و دستانش را مانند مارتا دور زانوانش حلقه کرده بود و با انگشتان شستش بازی می کرد.

«چرا؟»

مارتا گفت: «من از رویه رو شدن با تو می ترسیدم چون مطمئن بودم از ماجرا سردر می آری و من مجبور می شدم همه چیز رو به تو بگم و حالا که این کار رو کردم خیالم راحت شده. قول بده که به کسی نمی گویی.

می‌دونم اگه قول بدی این کار رو نمی‌کنی. تو خیلی خوش قولی.»

سوفی گفت: «قول می‌دم. ولی چرا؟ اصلاً چطوری؟»

مارتا در حالیکه با انگشتان شستش بازی می‌کرد پاسخ داد: «من و لئی ترتیبش رو دادیم. چون لئی می‌خواست جادوگری یاد بگیره و من نمی‌خواستم. لئی باهوشه و آینده‌ای می‌خواد که بتونه در اون از هوشش استفاده کنه حالا مگه می‌شه این رو به مادر حالی کرد! مادر اونقدر به لئی حسادت می‌کنه که حتی حاضر نیست اعتراف کنه لئی عقلی هم داره!»

سوفی نمی‌توانست باور کند که فنی چنین آدمی باشد با این حال به این مسئله زیاد توجه نکرد: «ولی تو چی؟»

مارتا گفت: «کیک رو بخور. اوضاع خوبه، من هم اگه بخوام می‌تونم باهوش باشم. فقط دو هفته طول کشید تا تونستم طلسمی که حالا ارزش استفاده می‌کنیم رو به دست بیاورم. من شبها از خواب بیدار می‌شدم و کتابهای خانم فرفکس رو یواشکی می‌خوندم، کار ساده‌ای بود. بعد من از او خواستم تا به دیدن خانوادم برم و او اجازه داد. زن نازنینیه. فکر می‌کرد من دلم برای خانه تنگ شده. بنابراین من طلسم رو برداشتم و به اینجا اومدم و لئی که تظاهر می‌کرد من است پیش خانم فرفکس برگشت. سخت‌ترین قسمتش هفته‌ی اول بود که من تمام چیزهایی رو که قاعدتاً باید می‌دونستم، نمی‌دونستم. خیلی وحشتناک بود. اما من فهمیدم که مردم من رو دوست دارن. می‌دونن واقعاً اگه تو اونهارو دوست داشته باشی اونها هم تو رو دوست دارن و بعد همه چیز درست شد. خانم فرفکس هم که تا به حال لئی رو بیرون ننداخته پس فکر می‌کنم او هم موفق شده.»

سوفی بدون آنکه واقعاً مزه‌ی کیک را حس کند آن را گاز می‌زد: «اما

چی باعث شد این کار رو بکنی؟»

مارتا روی چهارپایه به جلو و عقب تاب می‌خورد، با چهره‌ی لئی

می‌خندید و با انگشتانش بازی می‌کرد: «من می‌خوام ازدواج کنم و ده تا بچه داشته باشم.»

سوفی گفت: «تو به اندازه‌ی کافی بزرگ نشدی!» مارتا با او موافق بود: «نه به اندازه‌ی کافی، ولی می‌بینی که باید زود شروع کنم تا بتونم هر ده تا رو تو زندگیم جا بدم. و این طلسم این فرصت رو به من می‌ده که بفهمم کسی من رو به خاطر خودم دوست داره. می‌دونن اثر طلسم یواش یواش از بین می‌ره و من بیشتر و بیشتر به خودم شبیه می‌شم.»

سوفی آنچنان متحیر بود که کیکش را بدون آنکه بداند چه نوعی بوده تمام کرد: «چرا ده تا بچه؟»

مارتا گفت: «برای اینکه این درست همون تعدادیه که من می‌خوام.»

«من هیچوقت این رو نمی‌دونستم!»

مارتا گفت: «خوب، گفتنش وقتی تو داشتی مغز مادر رو با فکر خوشبختی من پر می‌کردی چندان فایده نداشت. تو فکر می‌کردی مادر واقعاً در فکر خوشبختی ماست. من هم همین طور، تا اینکه پدر مرد و من فهمیدم که او فقط سعی داره از شر ما خلاص بشه. قرار دادن لئی در جایی که او مردای زیادی رو می‌دید و بالاخره مجبور به ازدواج می‌شد و فرستادن من به دورترین جای ممکن! من آنقدر عصبانی بودم که فکر کردم چرا که نه؟ من با لئی صحبت کردم و فهمیدم او هم به اندازه‌ی من عصبانی است و ما ترتیبش رو دادیم. ما حالا راضی هستیم. ولی هر دو برای تو ناراحتیم حیفه که بقیه‌ی عمرت رو در مغازه حبس باشی. آخه زیادی خوب و باهوشی. ما راجع بهش حرف زدیم اما نتونستیم راه حلی پیدا کنیم.»

سوفی اعتراض کرد: «من وضعم خوبه، فقط یه کمی غمگینم.»

مارتا با صدای بلند گفت: «وضعت خوبه؟ بله، تو با نیومدن به اینجا

در طول این همه مدت ثابت کردی که وضعت خوبه و حالا که پس از مدتها پیدات شده به لباس خاکستری کهنه و یه شال رنگ و رورفته به تن داری و به نظر می‌رسه که حتی از من هم می‌ترسی! مادر با تو چی کار کرده؟»

سوفی با ناراحتی پاسخ داد: «هیچی ما به کم سرمون شلوغه. مارتا تو نباید راجع به فنی این طور حرف بزنی، هر چی باشه او مادر توست.» مارتا با حاضر جوابی گفت: «بله و من اونقدر به او شبیه هستم که بشناسمش. برای همین هم هست که من رو تا اونجا که می‌تونست از خانه دور کرد یا لاقل سعی کرد این کار رو بکنه. مادر می‌دونه که برای اینکه کسی رو استثمار کنه حتماً نباید با او بدرفتاری کنه! او می‌دونه تو چقدر وظیفه شناس هستی. او می‌دونه تو چون بزرگتر از من و لتی هستی همیشه احساس شکست می‌کنی. او کاملاً از پس تو برآمده و تو رو وادار کرده برایش بردگی کنی. شرط می‌بندم او حتی به تو حقوق هم نمی‌ده.»

سوفی بار دیگر اعتراض کرد: «من هنوز به کارآموز بیشتر نیستم.» مارتا گفت: «من هم همینطور. اما من حقوق می‌گیرم چون سزای می‌دونه که لیاقتش رو دارم. اون توی کلاه فروشی این روزها حسابی پول درمی‌آره اون هم فقط به خاطر تو! تو اون کلاه سبزی رو که باعث می‌شه زن شهردار مثل یه دختر جوان به نظر برسه درست کردی مگه نه؟»

سوفی گفت: «سبز حصیری، من اون رو تزئین کردم.» مارتا ادامه داد: «و کلاهی رو که جین فریر در ملاقات با اون مرد اشرافزاده بر سر داشت. تو در زمینه‌ی کلاهها و لباسها یه نابغه‌ای و مادر این رو می‌دونه! تو پارسال با دوختن اون لباس برای لتی سرنوشت بدی رو برای خودت رقم زدی. و حالا تو زحمت می‌کنی و مادر مشغول خیابان گردیه!»

سوفی گفت: «او بیرون مشغول خریده!» مارتا فریاد زد: «خرید! این فقط نصف صبح طول می‌کشه. من او رو دیدم و شایعه‌ها رو شنیدم. او با کالسکه‌ی کرایه‌ای و لباسهای نویی که از پول تو به دست آورده بیرون می‌ره. او مشغول دیدن تمام خانه‌های مجلل پایین دره‌ست! می‌گن او قصد داره ملک بزرگی در ولیند بخره و اون رو طبق آخرین مد مبله کنه. و تو کجا هستی؟»

سوفی گفت: «خوب او بعد از سختی‌هایی که برای بزرگ کردن ما کشیده لیاقت کمی تفریح رو داره. فکر می‌کنم لاقل مغازه رو به ارث می‌برم.»

مارتا گفت: «چه اعتمادی بهش داری! گوش کن...» اما در همین لحظه دو تا از قفسه‌ها در عقب اتاق به بیرون کشیده شدند و سر شاگرد مغازه‌ای از جایی در عقب اتاق ظاهر شد. پسر جوان در حالیکه مهربانانه و چابک‌وسانه می‌خندید گفت: «صدای تو رو شنیدم، لتی! کیکای تازه حاضرن. به مشتریها خبر بده.» سر او که با موهای تابدار و مقدار زیادی آرد پوشانده شده بود دوباره ناپدید شد. سوفی فکر کرد او جوان خوبی به نظر می‌رسد. او خیلی دلش می‌خواست از مارتا پرسد که آیا این مرد جوان واقعاً همان کسی نیست که مارتا از او خوشش می‌آید؟ اما فرصت این کار را پیدا نکرد. مارتا در حالیکه هنوز حرف می‌زد با عجله از جا برخاست.

او گفت: «باید به دخترها بگم این کیکها رو به داخل مغازه ببرن. به من کمک کن.» او نزدیک‌ترین سینی را از یکی از قفسه‌ها بیرون کشید و سوفی به او کمک کرد تا سینی بزرگ را از در رد کرده به داخل مغازه‌ی پر سروصدا ببرد. مارتا در حالیکه نفس نفس می‌زد ادامه داد: «تو واقعاً باید یه فکری برای خودت بکنی سوفی. لتی همیشه می‌گفت نگران اینکه که اگه

ما اونجا نباشیم تا به تو اعتماد به نفس بدیم چه بلایی سرت میاد. حالا به او حق می‌دم که آنقدر نگران باشه.»

درون مغازه، خانم سزاری در حالیکه با صدای بلند دستور می‌داد با دستان بزرگش سینی را از آن دو گرفت. چند نفر به سرعت برای آوردن کیکهای دیگر رفتند. سوفی فریاد زنان خدا حافظی کرد و از میان آدمهایی که در رفت و آمد بودند از مغازه بیرون رفت. درست نبود که بیشتر از آن وقت مارتا را بگیرد. به علاوه او می‌خواست تنها باشد تا بتواند درست فکر کند. او تا خانه دوید. حالا آتش بازی نیز شروع شده بود و در کنار رودخانه بازار مکاره با قلعه‌ی هاول به رقابت پرداخته بود. سوفی بیش از هر وقت دیگر احساس ناتوانی می‌کرد.

او بیشتر هفته‌ی بعد را به فکر کردن پرداخت. اما تنها اتفاقی که افتاد این بود که بیش از پیش سردرگم و ناراضی شد. به نظر می‌رسید هیچ چیز آنطور که او فکر می‌کرد نیست. مارتا و لتی او را متعجب ساخته بودند. او برای سالها آن‌ها را درک نکرده بود. اما هنوز نمی‌توانست باور کند فنی آنطور که مارتا می‌گفت باشد.

وقت زیادی برای فکر کردن داشت، چرا که همانطور که مقرر بود بسی مغازه را ترک کرد تا ازدواج کند و سوفی اکثر اوقات در مغازه تنها بود. فنی وقت زیادی را بیرون از خانه می‌گذراند و معلوم نبود که در حال گردش است یا کار، و فروش هم بعد از روز جشن کمتر شده بود. بعد از سه روز سوفی بالاخره به خود جرأت داد و از فنی پرسید: «وقتش نیست که من هم حقوق بگیرم؟»

فنی در حالیکه کلاهی را که با رزهای فراوان تزئین شده بود در برابر آینه‌ی مغازه روی پایه قرار می‌داد گفت: «البته که وقتشه عزیزم. بعد از اینکه من امروز عصر به حسابها رسیدگی کردم به اون هم می‌رسیم.» بعد

او بیرون رفت و تا وقتی که سوفی مغازه را بست و کلاههای آن روز را برای تزئین به خانه برد بازنگشت. در ابتدا سوفی احساس کرد با گوش کردن به حرفهای مارتا در حق فنی بی‌انصافی کرده اما وقتی فنی نه آن روز عصر و نه هیچ زمان دیگری در آن هفته درباره‌ی حقوق او حرفی نزد سوفی احساس کرد حق با مارتا بوده است.

سوفی به کلاهی که داشت با ابریشم سرخ و خوشه‌ای گیلان وحشی تزئینش می‌کرد گفت: «شاید من واقعاً دارم استثمار می‌شم. اما کسی باید این کار رو بکنه وگرنه کلاهی برای فروش در مغازه باقی نمی‌مونه!» او آن کلاه را تمام کرد و شروع به تزئین کلاه شق ورق سیاه و سفیدی کرد. فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد. او پرسید: «آیا واقعاً مهمه که کلاهی برای فروش نداشته باشیم؟» او به کلاههایی که روی پایه بودند، به آنهایی که روی هم انباشته شده و هنوز تمام نشده بودند نگاه کرد. از آنها پرسید: «شما به چه دردی می‌خورین؟ مطمئناً برای من یکی که کار مفیدی انجام ندادین!»

چیزی نمانده بود که او از خانه بیرون و به دنبال سرنوشت خود برود که به یاد آورد بزرگترین فرزند است و این کار فایده‌ای ندارد.

صبح روز بعد او همچنان ناراحت در مغازه تنها بود که یکی از مشتریهای مغازه که زنی جوان و رنگ پریده بود با عصبانیت و در حالیکه کلاه بی‌لبه‌ی شیری رنگی را از رویانهایش گرفته و تکان می‌داد وارد مغازه شد. زن جوان جیغ زنان گفت: «به این نگاه کن، تو به من گفتی این همون کلاهیه که جین فریر هنگام ملاقات با کنت بر سر داشته. تو دروغ گفتی. هیچ اتفاقی برای من نیفتاده!»

پیش از آنکه سوفی بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت: «من اصلاً تعجب نمی‌کنم. اگه تو آنقدر احمقی که با صورتی مثل این چنین کلاهی

سرت بزاری، حتی آگه پادشاه گدا هم شده نمی تونی او رو تور یزنی، البته آگه با اولین نگاهی که به تو میندازه در جا سنگ نشه.»

مشتري با چشمان از حدقه درآمده به سوفی نگاه کرد. بعد کلاه را به طرف او پرتاب کرد و با عصبانیت از مغازه بیرون رفت. سوفی نفس زنان کلاه را به دقت در سطل آشغال چپاند. قانون این بود: اگر عصبانی شوی مشتري را از دست می دهی. او همین الان این قانون را ثابت کرده بود. چیزی که او را بیشتر ناراحت می کرد این بود که از این کار خیلی لذت برده بود.

سوفی فرصتی برای به خود آمدن نیافت. لحظه ای بعد صدای سم چند اسب شنیده شد و کالسکه ای پنجره ی مغازه را تاریک کرد. زنگ مغازه صدایی کرد و باشکوه ترین مشتري که او تا به حال دیده بود با پوست خیزی بر روی شانه و الماسهایی که بر روی لباس سیاهش می درخشیدند پا به درون مغازه گذاشت.

نگاه سوفی ابتدا به طرف کلاه بزرگ زن رفت. پره های شتر مرغ اصل رنگ شده ی روی کلاه، رنگ آبی و صورتی الماسها را به خوبی منعکس می کردند و همچنان سیاه باقی مانده بودند. موهای فندقی رنگ زن او را جواتر نشان می داد اما ... سوفی متوجه ی مرد جوانی شد که در قفای زن به داخل مغازه آمد. مرد جوان صورتی بی احساس و موهایی تقریباً قرمز رنگ داشت، خوب لباس پوشیده بود اما آشکارا رنگ پریده و عصبی به نظر می آمد و با وحشت به سوفی خیره شده بود. او از زن خیلی جوان تر بود. سوفی سر درگم شده بود.

خانم با صدایی آهنگین اما آمرانه پرسید: «دوشیزه هتر؟»

سوفی پاسخ داد: «بله؟»

ظاهراً مرد بیش از پیش ناراحت شده بود. شاید آن خانم مادر او بود.

زن گفت: «شنیدم تو بهترین کلاهها رو درست می کنی. چندتا به من نشون بده.»

سوفی که به خود اعتماد نداشت تا بتواند با چنین حالی درست پاسخ کسی را بدهد از جا برخاست و چند کلاه آورد. هیچکدام از آنها شایسته ی این خانم نبودند اما سوفی می توانست نگاه مرد جوان را روی خود احساس کند و این باعث ناراحتی اش می شد. همین که زن می فهمید که کلاهها به دردش نمی خورند آن زوج عجیب زودتر آنجا را ترک می کردند. او نصیحت فنی را به یاد آورد و نامناسب ترین کلاه را اول از همه به دست زن داد.

زن فوراً شروع به رد کردن کلاهها کرد، او به کلاه بی لبه ی صورتی گفت: «زیادی چین داره!» و به کلاه حصیری سبز گفت: «خیلی جوونه!» به کلاهی که با نگیهای فراوان می درخشید گفت: «مرموزه، چقدر واضحه، دیگه چی داری؟»

سوفی کلاه شق ورق سیاه و سفید را بیرون آورد، این تنها کلاهی بود که ممکن بود برای زن جالب باشد. زن با نگاهی اهانت آمیز به کلاه نگاه کرد و گفت: «این کلاه هیچ کاری برای هیچکس انجام نمی ده. تو داری وقت من رو تلف می کنی، دوشیزه هتر!»

سوفی گفت: «علتش اینه که شما به اینجا اومدین و از من کلاه خواستین. اینجا به مغازه ی کوچیک تو به شهر کوچیکه، خانم. اصلاً چرا شما ... پشت سر زن مرد جوان نفس عمیقی کشید ظاهراً می خواست به نحوی به او هشدار بدهد. سوفی حرفش را تمام کرد و در حالیکه هنوز نمی دانست قضیه از چه قرار است گفت: «به خودتون زحمت داخل شدن دادین!»

زن گفت: «من هر وقت کسی بخواد با جادوگر ویست مقابله کنه به

خودم زحمت می‌دم. من درباره‌ی تو زیاد شنیدم، دوشیزه هتر و نه از اخلاقت خوشم می‌یاد نه از رقابتی که با من داری. من اومدم به کار تو پایان بدم.» او انگشتش را به طرف صورت سوفی گرفت.

سوفی به خود لرزید: «یعنی شما جادوگر ویست هستین؟» صدایش از وحشت و تعجب عجیب به نظر می‌آمد.

زن گفت: «بله، من جادوگر ویست هستم و بذار این به تو یاد بده با چیزهایی که مال منه بازی نکنی.»

سوفی که صدایش از ترس نازک شده بود گفت: «من فکر نمی‌کنم چنین کاری کرده باشم. باید اشتباهی در کار باشه!» مرد جوان با وحشتی خالص به سوفی خیره شده بود اما سوفی نمی‌توانست دلیلش را بفهمد.

جادوگر گفت: «دوشیزه هتر هیچ اشتباهی در کار نیست. بیا گستان.» او برگشت و به طرف در مغازه رفت. مرد جوان فروتنانه در را برای او باز کرد. جادوگر پس از اینکه به در رسید نگاهی از ورای شانه به سوفی افکند و گفت: «راستی تو نمی‌تونی به کسی بگی که طلسم شدی.» لحظه‌ای بعد در مغازه با صدایی موزون مانند ناقوس مرگ بسته شد.

سوفی دست روی صورتش گذاشت تا بفهمد مرد جوان به چه چیز آن طور خیره شده بود. او چروکهای نرم و زیادی را با دست لمس کرد. به دستهایش نگاه کرد آنها هم لاغر و پر چروک بودند، با رگهایی بزرگ و بند انگشتانی برآمده. او دامنش را از روی پاهایش بالا زد و به پاهای لاغر و پیری نگاه کرد که باعث شده بودند کفشهایش بزرگ به نظر بیایند. آنها پاهای فردی نودساله بودند و ظاهراً واقعی بودند.

سوفی خود را به آینه رساند، به دشواری می‌توانست راه برود. چهره‌ی داخل آینه خیلی آرام بود چرا که این همان چیزی بود که او انتظار دیدنش را داشت. تصویر داخل آینه چهره‌ی پیرزنی لاغر و چروکیده با

موهای کم‌پشت سفید بود. چشمان خود او، زرد و اشک آلود با نگاهی غمگین به او خیره شده بودند.

سوفی به چهره‌ی داخل آینه گفت: «نگران نباش موجود پیر، تو کاملاً سالم به نظر می‌رسی. به علاوه این خیلی بیشتر از اونه که واقعاً هستی!» او با آرامش به وضعیتش فکر کرد. همه چیز به نظر آرام و بی‌اهمیت می‌رسید. او حتی زیاد از جادوگر ویست عصبانی نبود.

سوفی به خود گفت: «البته باید وقتی فرصتی پیش اومد حسابش رو برسم، ولی فعلاً اگه لتی و مارتا می‌تونن به جای هم باشن من هم می‌تونم این طوری زندگی کنم، ولی نمی‌تونم اینجا بمونم. اگه فنی بفهمه از حال می‌ره. بذار ببینم. این پیراهن خاکستری کاملاً مناسبه اما من به شالم و کمی غذا احتیاج دارم.»

او به طرف در مغازه لنگید و به دقت علامت «بسته است» را پشت در آویزان کرد. وقتی حرکت می‌کرد مفاصلش به صدا درمی‌آمدند. او مجبور بود آرام و خمیده راه برود. ولی وقتی فهمید پیرزنی خوش بنیه است خیالش راحت شد. سوفی احساس ضعف یا بیماری نمی‌کرد فقط کمی بدنش خشک بود. او به طرف شالش رفت و آن را درست مانند پیرزنان دور شانه‌هایش پیچید. سپس به داخل خانه رفت و کیفش را با چند سکه‌ای که در آن بود همراه با کمی نان و پنیر برداشت. سوفی از خانه خارج شد و کلید را در جای همیشگی‌اش پنهان ساخت و بعد در حالیکه هنوز از آرامش خویش در عجب بود در خیابان به حرکت درآمد.

او نمی‌دانست آیا باید از مارتا خداحافظی کند یا نه. ولی از اینکه مارتا او را شناسد اصلاً خوشش نمی‌آمد. بهترین کار همان رفتن بود. سوفی فکر کرد وقتی به مقصد رسید، حالا هر کجا که بود، به هر دو خواهرش نامه خواهد نوشت و به راهش ادامه داد. به داخل دشتی که بازار مکاره‌ی

روز جشن در آن برپا شده بود رفت، از روی پل گذشت و وارد کوره راهی شد که پس از آن قرار داشت. روزی گرم و بهاری بود. سوفی فهمید که پیرزنی فرتوت بودن مانع از آن نمی‌شود که از منظره‌ی اطراف و یا بوی ماه می در پرچینها لذت نبرد البته منظره کمی تار بود. پشتش شروع به درد گرفتن کرد. او به اندازه‌ی کافی محکم راه می‌رفت اما به یک چوبدستی احتیاج داشت، بنابراین شروع به جستجو برای یافتن چوبی لق در پرچین کرد.

ظاهراً چشمهای او به خوبی گذشته نمی‌دیدند. سوفی فکر کرد در مسافتی دور یک چوب دیده است اما وقتی به آن رسید فهمید که چوب در واقع مترسکی است که کسی آنجا انداخته است. سوفی مترسک را بلند کرد. مترسک به جای صورت لبویی پژمرده داشت. سوفی با مترسک احساس همدردی می‌کرد. به جای آنکه آن را از هم جدا کرده و به جای چوبدستی ازش استفاده کند مترسک را بین دو تا از چوبهای پرچین فرو کرد طوری که بر بالای پرچین ایستاد، آستینهای پاره پاره‌ای روی دستان چوبی‌اش در احتزاز بودند.

سوفی گفت: «حالا خوب شد.» و صدای شکسته و پیرش خود او را هم متعجب ساخت طوری که او خنده‌ای کوتاه سر داد. او به مترسک گفت: «هیچکدام از ما دو نفر به درد هیچ کاری نمی‌خوریم مگه نه؟ شاید اگه تو رو جایی بذارم که مردم ببیننت به مزرعه‌ی خودت برگردی.» او دوباره شروع به راه رفتن در کوره راه کرد اما فکری به ذهنش خطور کرد و برگشت و به مترسک گفت: «اگه من به خاطر موقعیت در خانواده محکوم به بدبختی نبودم تو می‌تونستی ناگهان جون بگیری و به من در به دست آوردن خوشبختی کمک کنی. ولی به هر حال برایت آرزوی خوش شانس می‌کنم.»

سوفی خندید و به راهش ادامه داد. شاید او کمی دیوانه بود ولی خوب پیرزنان اغلب دیوانه بودند.

ساعتی بعد وقتی او در کنار جاده نشست تانان و پنیرش را بخورد یک چوبدستی پیدا کرد. پشت سرش جیرجیر خفه‌ای شنید. سوفی روی زانوان استخوانیش چهار دست و پا شروع به خزیدن کرد تا از لابلاهای گلها، برگها و خارها به درون پرچین سرک بکشد، چشمانش به سگی لاغر و خاکستری رنگ افتاد. طناب دور گردن سگ به چوبی محکم پیچیده شده بود. چوب لای دو تا از چوبهای پرچین گیر کرده بود بنابراین سگ نمی‌توانست حرکت کند. او چشمانش را به سوفی دوخته بود. وقتی سوفی دختری جوان بود از سگها می‌ترسید حتی حالا هم که پیر شده بود از دو ردیف دندانهای تیزی که در دهان باز حیوان قرار داشت واهمه داشت. اما به خود گفت: «با حالی که من الان دارم نگرانی بی‌فایده‌ست.» و دست در جیبش کرد تا قیچی‌اش را بیرون بیاورد. او دست دراز کرد و طناب دور گردن سگ را برید.

سگ خیلی وحشی بود. او خود را جمع کرد و غریب. اما سوفی شجاعانه به بریدن ادامه داد و با صدای شکسته‌اش گفت: «تو از گرسنگی و تشنگی می‌میری دوست من، مگه اینکه بذاری آزادت کنم. در واقع فکر می‌کنم کسی می‌خواسته تو رو به کشتن بده. شاید به همین دلیل آنقدر وحشی هستی.» طناب محکم به دور گردن سگ بسته و چوب لای آن پیچیده بود. زمان زیادی طول کشید تا سوفی توانست طناب را ببرد تا سگ بتواند از زیر چوب بیرون بیاید.

بعد سوفی از سگ پرسید: «کمی نان و پنیر می‌خواهی؟» اما سگ فقط به او غریب، از طرف دیگر پرچین بیرون پرید و فرار کرد. سوفی دستان بی‌حسش را مالید و گفت: «چقدر قدرشناس! ولی چه بخوای چه

نخوای برای من یه هدیه گذاشتی.» او چوبی را که سگ را گیر انداخته بود از لای پرچین بیرون کشید و دید که چوبدستی خوبی برای راه رفتن است و با قطعات آهن تزیین شده است. سوفی نان و پنیرش را تمام کرد و دوباره به راه افتاد. کوره راه شیدار و شیدارتر می شد و چوبدستی کمک بزرگی برای راه رفتن بود. چوبدستی برای صحبت کردن هم چیز خوبی بود. سوفی با کوبیدن چوبدستی بر زمین راه می رفت و با آن حرف می زد. مگه نه آنکه مردم پیر اغلب با اشیاء حرف می زدند؟

سوفی گفت: «تا حالا دو ملاقات داشتم که هیچکدومشون برای من فایده جادویی نداشته. با این حال تو چوبدستی خوبی هستی. من غرغر نمی کنم ولی باید ملاقات دیگه ای هم در کار باشه چه جادویی چه معمولی. کنجکاوم بدونم این بار چی می شه؟»

سومین ملاقات او آخر بعد از ظهر هنگامی که سوفی حسابی در میان تپه ها پیشرفته بود اتفاق افتاد. مردی روستایی سوت زنان در کوره راه به طرف او می آمد. سوفی با خود فکر کرد که او چوبانی است که پس از رسیدگی به گوسفندانش به خانه می رود. او مردی جوان و خوش بنیه در حدود چهل سالگی بود. سوفی با خود گفت: «خدای بزرگ امروز صبح من او رو یه پیرمرد می دیدم! چقدر طرز فکر انسان عوض می شه!»

وقتی چوپان زمزمه کردن سوفی را با خودش دید با احتیاط به طرف دیگر کوره راه رفت و با مهربانی گفت: «عصر به خیر مادر، کجا داری می ری؟» سوفی گفت: «مادر؟ من مادر تو نیستم مرد جوون.»

چوپان در حالیکه به پرچین نزدیک می شد گفت: «قصد بدی نداشتم. فقط یه سوال بود. اونهم با دیدن شما که در پایان روز در میان تپه ها راه می رین، پیش از پایان شب به آپرفیلدینگ نمی رسین مگه نه؟»

سوفی به این فکر نکرده بود. او در جاده ایستاد و به این مسئله فکر

کرد. او تقریباً با خودش گفت: «خوب زیاد هم مهم نیست. آدم نباید وقتی به دنبال خوشبختی می ره آنقدر نازک نارنجی باشه.»

چوپان گفت: «کاملاً درسته، مادر.» او حالا حسابی از سوفی فاصله گرفته بود و ظاهراً خیالش راحت شده بود: «پس براتون آرزوی خوش شانسی دارم مادر، البته اگه با گله های مردم چارمینگ کاری نداشته باشین.» بعد با قدمهای بلند و در حالیکه تقریباً می دوید از او دور شد.

سوفی با اوقات تلخی به او نگاه کرد و به چوبدستی اش گفت: «او فکر کرد من یه جادوگرم!» سوفی خیلی دلش می خواست با فریاد زدن چوپان را بترساند اما این کار کمی خبیثانه بود.

خیلی زود پرچینها جای خود را به کناره های برهنه دادند و زمین تبدیل به خلنگ زاری کوهستانی شد. در ورای آن هم علفزاری زرد رنگ دیده می شد. سوفی به راه رفتن ادامه داد. حالا دیگر پشت و زانوهایش درد می کردند. سوفی برای غرزدن خیلی خسته شده بود بنابراین نفس زنان به راهش ادامه می داد، تا اینکه خورشید غروب کرد و سوفی فهمید که دیگر حتی یک قدم هم نمی تواند برود.

او که به این فکر می کرد که چه باید بکند روی سنگی در کنار راه ولو شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «تنها خوشبختی که در حال حاضر به اون فکر می کنم یه صندلی راحتی.»

معلوم شد که سنگ یک جور دماغه است که به سوفی منظره ای فوق العاده از راهی که تا به آن لحظه آمده بود را عرضه می کرد. دره در زیر خورشید در حال غروب گسترده شده بود، تمام مزارع، دیوارها، پرچینها، رودخانه ی پیچ در پیچ، خانه های بزرگ مردم ثروتمند که از میان انبوه درختان می درخشیدند و کوهستانهای آبی رنگ در مسافتی دور دیده می شدند. مارکت چنیپیگ درست زیر پای او قرار داشت. سوفی

می‌توانست خیابانهای آشنای آن را تماشا کند. میدان بازار و سزاری را می‌توانست ببیند. او می‌توانست سنگی را درون دودکش خانه‌ی کنار کلاه فروشی بیندازد.

سوفی با ناراحتی به چوبدستی‌اش گفت: «چقدر نزدیکه‌ست. اونهمه راه رفتن فقط برای اینکه به پشت بام خانه‌ی خودم برسم!» پس از غروب خورشید هوا سرد شد. باد سردی شروع به وزیدن کرد و سوفی به هر طرف می‌چرخید نمی‌توانست از آن دوری کند. حالا اینکه ممکن بود مجبور شود تمام شب را در تپه‌ها بگذراند بی‌اهمیت نمی‌نمود. او بیشتر و بیشتر به یک صندلی راحت در کنار آتشی گرم، حیوانات وحشی و تاریکی فکر می‌کرد. اما اگر به مارکت چنیپگ باز می‌گشت پس از نیمه شب به آنجا می‌رسید. می‌توانست به راهش ادامه بدهد سوفی نفس عمیقی کشید و در حالیکه بدنش صدا می‌داد از جا برخاست. خیلی وحشتناک بود همه جایش درد می‌کرد.

در حالیکه نفس زنان راه خود را به بالای تپه می‌گشود گفت: «هیچوقت به مشکلاتی که مردم پیر با اونها سروکار دارن فکر نکرده بودم. با این حال فکر نمی‌کنم گرگها من رو بخورن. من باید بیش از اندازه سفت و سخت باشم. لااقل این کمی خیالم رو راحت می‌کنه.»

شب به سرعت فرا می‌رسید و خلنگ زار اکنون آبی نفتی به نظر می‌رسید. سرو صدای مفاصل و نفس نفس زدن سوفی در گوشش چنان بلند بود که مدتی طول کشید تا فهمید بعضی از صداها اصلاً از خود او به گوش نمی‌رسد. او با چشمانی تار به بالا نگاه کرد.

قلعه‌ی جادوگر هاوُل غرش کنان از میان خلنگ زار می‌گذشت و به سوی سوفی می‌آمد. دودی سیاه در ابرهای عظیمی از باروهای سیاه آن به هوا برمی‌خواست. قلعه بلند و باریک و سنگین و زشت و شوم بود.

سوفی به چوبدستی‌اش تکیه داد و آن را تماشا کرد. او زیاد نترسیده بود، در فکر این بود که قلعه چطور حرکت می‌کند. اما چیزی که ذهنش را بیشتر به خود مشغول داشته بود این بود که این همه دود سیاه حتماً به معنی آتش بزرگی جایی در پشت آن دیوارهای سیاه بلند بود.

سوفی به چوبدستی‌اش گفت: «خوب، چرا که نه؟ فکر نکنم جادوگر هاوُل روح من یکی رو برای مجموعه‌اش بخواد. او فقط به دخترای جروَن علاقه داره.»

سوفی چوبدستی‌اش را آمرانه به طرف قلعه تکان داد و فریاد زد: «وایسا!»

قلعه فرمانبردارانه پنجاه پا بالاتر از او با غرش و سروصدای فراوان ایستاد. سوفی شروع به لنگیدن به طرف قلعه کرد.

فصل سوم

سوفی وارد قلعه می‌شود

دری بزرگ و سیاه در دیواری سیاه روبروی سوفی بود و او با چابکی به طرفش رفت. قلعه از نزدیک زشت‌تر از همیشه بود، زیادی بلند و بدقواره بود. تا آنجا که سوفی می‌توانست در تاریکی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد ببیند قلعه از آجرهای بزرگ و سیاه، مانند زغال سنگ ساخته شده بود و مانند زغال سنگ هر آجر شکل و اندازه خاص خود را داشت. سرما و وحشت از آجرها متصاعد می‌شد، ولی سوفی اجازه نداد این چیزها او را بترسانند. او که فقط به یک صندلی راحت و آتشی گرم فکر می‌کرد با اشتیاق دستش را به سوی در دراز کرد.

دست او حتی به نزدیک در هم نرسید. دیواری نامرئی یک پا مانده به در دست او را متوقف ساخت. سوفی با انگشت به دیوار ضربه زد. وقتی این هم فایده‌ای نداد با چوب به آن حمله کرد. به نظر می‌رسید دیوار نامرئی تمام در را از بالا تا پایین پوشانده است.

سوفی به در گفت: «باز کن!»

آن هم فرقی به حال دیوار نداشت.

سوفی گفت: «باشه، حالا که اینطور شد من در پشتیت رو پیدا می‌کنم.» او لنگان لنگان به طرف چپ قلعه رفت که نزدیک‌تر و پایین‌تر روی تپه قرار داشت. اما او نمی‌توانست به آن گوشه برسد. به محض آنکه به آن گوشه رسید دیوار نامرئی او را متوقف ساخت. با دیدن این منظره سوفی لغتی را بر زبان آورد که نه خانم‌های مسن و نه دخترهای جوان قرار نبود آن را بدانند و با قدمهای محکم برخلاف جهت عقربه‌ی ساعت به طرف بالای تپه به راه افتاد. سدی در آنجا قرار نداشت. سوفی به آن طرف چرخید و مشتاقانه به سوی دومین در بزرگ سیاه که در وسط دیوار کناری قلعه قرار داشت لنگید.

روی آن در نیز سدی قرار داشت.

سوفی با خشم به در خیره شد و گفت: «این کار خیلی غیردوستانه‌ست!» دود سیاه از باروهای قلعه به پایین سرازیر بود. سوفی به سرفه افتاد. او پیر، شکننده و سرمازده بود و همه جایش درد می‌کرد. سوفی غریب: «من این رو به هاول گزارش می‌دم!» و با عصبانیت به طرف گوشه‌ی دیگر قلعه به راه افتاد. آنجا سدی نبود اما کمی آن طرف‌تر در گوشه‌ی یکی از دیوارها در سومی نیز وجود داشت. این در خیلی کوچکتر و کهنه‌تر بود.

سوفی گفت: «بالاخره در پشتی رو پیدا کردم.»

وقتی سوفی به در پشتی نزدیک شد قلعه دوباره شروع به حرکت کرد. زمین لرزید دیوار نیز لرزید و به صدا درآمد و در شروع به دور شدن از سوفی کرد.

سوفی فریاد زد: «ته! این دفعه دیگه نه!» او به دنبال در دوم، با چوبدستی‌اش با خشونت به آن ضربه زد و با صدای بلند گفت: «باز کن!» در که همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد به طرف داخل باز شد.

سوفی توانست با سختی یک پایش را روی پله‌ی جلوی در بگذارد. بعد او لنگید و روی چهار دست و پا تقلا کرد و باز لنگید در حالیکه آجرهای سیاه و بزرگ اطراف در به صدا درآمدند چرا که قلعه در حال سرعت گرفتن بر روی تپه‌ی ناهموار بود. سوفی تعجب نکرد که چرا قلعه چنین ظاهر بدقواره‌ای دارد. شگفت آور آن بود که قلعه همانجا از هم نمی‌پاشید.

سوفی در حالیکه خود را به درون قلعه می‌انداخت نفس زنان گفت: «چه راه احمقانه‌ای برای رفتار کردن با یه ساختمون!» او مجبور شد چوبدستی‌اش را به درون بیندازد و به در باز بچسبد تا دوباره به بیرون پرتاب نشود. وقتی نفسش جا آمد فهمید شخصی رو برویش ایستاده و در را نیز نگه داشته است. او یک سروگردن از سوفی بلندتر بود، اما سوفی می‌توانست ببیند که او هنوز بچه است و فقط کمی از مارتا بزرگتر است. ظاهراً می‌خواست در را به روی سوفی ببندد و او را از اتاق گرم و نرمی که پشت سرش بود دوباره به درون شب بیندازد.

سوفی گفت: «آنقدر پررو نیستی که در رو به روی من ببندی پسر جان!»

پسر اعتراض کنان گفت: «من نمی‌خواستم این کار رو بکنم اما تو در رو باز نگه داشتی. چی می‌خوای؟»

سوفی به آنچه که پشت پسر می‌توانست ببیند نگاه کرد. چند چیز که ممکن بود به درد یک جادوگر بخورند از سقف آویزان بودند - رشته‌های پیاز، دسته‌های گیاه و ریشه‌های عجیب و غریب. چیزهای دیگری نیز وجود داشتند که مسلماً به درد یک جادوگر می‌خورند مثل کتابهایی با جلد چرمین، بطریهای بدشکل و یک جعبه‌ی کهنه و قهوه‌ای رنگ انسان که به نظر می‌آمد در حال خندیدن است. در طرف دیگر پسر بخاری

واقعیت داشت - آگه شما رو ناراحت نمی‌کنه من صبر می‌کنم. واضح بود که این مسئله مایکل را ناراحت می‌کند. او مدتی در اتاق پرسه زد. سوفی برای آنکه به مایکل بفهماند اصلاً قصد بیرون انداخته شدن توسط یک پسر بچه را ندارد چشمهایش را بست و تظاهر کرد که به خواب رفته است.

سوفی زمزمه کرد: «به او بگو اسمم سوفی ست.» و برای اینکه مطمئن باشد که خطری از جانب هاول تهدیدش نمی‌کند ادامه داد: «سوفی پیرا!» مایکل گفت: «این به اون معناست که شما باید تمام شب رو صبر کنین!» از آنجا که این درست همان چیزی بود که سوفی می‌خواست خود را به نشنیدن زد. در واقع او خیلی سریع خوابش برد. سوفی از آن همه پیاده‌روی خیلی خسته بود. پس از لحظه‌ای مایکل سرانجام تسلیم شد و به طرف میزکار رفت و دوباره مشغول به کار شد.

سوفی با خود فکر کرد بالاخره برای آن شب سرپناهی یافته است، با اینکه این کار با مقداری تظاهر انجام شده بود. از آنجا که هاول چنین مرد خبیثی بود پس احتمالاً حقش بود که آدم خود را به او تحمیل کند، اما او قصد داشت پیش از آنکه هاول بازگردد و شروع به اعتراض کند حسابی از آنجا دور شود. سوفی نگاهی خواب‌آلود و شیطن‌آمیز به شاگرد انداخت. این او را شگفت زده می‌کرد که او پسر با ادب و خوبی بود. سوفی با گستاخی تمام به آنجا آمده بود و مایکل حتی اعتراض هم نکرده بود. شاید هاول او را تبدیل به خدمتگذاری پست و فرومایه کرده بود. اما مایکل اصلاً بدجنس به نظر نمی‌آمد. او پسری بلند قد با موهای تیره و صورتی زیبا و دلنشین بود و لباسهای آبرومندانه‌ای نیز به تن داشت. در واقع اگر سوفی مایکل را در حال ریختن مایعی سبز رنگ از فلاسکی کج و بدشکل روی پودر سیاهی درون یک ظرف شیشه‌ای دهن گشاد ندیده

قرار داشت که آتش کوچکی در آن می‌سوخت. برای آنهمه دود که در بیرون وجود داشت آتش خیلی کوچکی بود ولی خوب اینجا فقط یک اتاق در عقب قلعه بود. چیزی که بیشتر برای سوفی مهم بود این بود که آتش حسابی جان گرفته بود. شعله‌های کوچک و آبی رنگی روی هیزمها می‌رقصیدند و در کنار آتش صندلی کوتاهی با یک نازبالش روی آن قرار داشت.

سوفی پسر را کنار زد و به طرف صندلی شیرجه زد. او در حالیکه خود را با راحتی در آن جا به جا می‌کرد گفت: «آه، خوشبختی من!» گرمای آتش دردهای او را فرو نشاند، صندلی راحت درد پشتش را آرام کرد حالا اگر کسی می‌خواست او را بیرون بیندازد باید از جادوی زیادی استفاده می‌کرد.

پسر در را بست. بعد چوبدستی سوفی را برداشت و با احترام آن را به دسته‌ی صندلی او تکیه داد. هیچ نشانه‌ای از اینکه قلعه در حال حرکت روی تپه است در درون آن وجود نداشت، حتی یک لرزش کوچک. چقدر عجیب.

او به پسر گفت: «به جادوگر هاول بگو آگه این قلعه بیشتر از این به حرکت ادامه بده روی سرش خراب می‌شه!»

پسر گفت: «قلعه طلسم شده تا از هم نپاشه. به علاوه هاول الان اینجا نیست.» این برای سوفی خبر خوبی بود، او با نگرانی پرسید: «کی برمی‌گرده؟»

پسر گفت: «فکر نکنم تا فردا پیدایش بشه. شما چی می‌خواهین؟ من می‌تونم کمکی بکنم؟ من مایکل، شاگرد هاول هستم.»

این خبر حتی از اولی هم بهتر بود. سوفی به سرعت و با صدایی محکم گفت: «فکر می‌کنم فقط هاول می‌تونه به من کمک کنه - که احتمالاً

بود فکر می‌کرد او پسر یک مزرعه‌دار ثروتمند است. چقدر عجیب! با این حال سوفی فکر کرد جایی که جادوگری وجود داشته باشد چیزها هم باید عجیب باشند. و این آشپزخانه یا کارگاه خیلی زیبا و گرم و نرم بود. به احتمال قوی سوفی به خواب رفت و خرخر کرد. وقتی صدای انفجاری کوچک و به دنبال آن صدای لعنت فرستادن مایکل به گوش رسید سوفی بیدار نشد. او وقتی مایکل طلسم را برای آن شب به کناری نهاد و مقداری نان و پنیر از کمد بیرون آورد بیدار نشد. او حتی وقتی مایکل خم شده بود تا هیزمی درون آتش بگذارد و چوبدستی‌اش را با سروصدای زیاد بر زمین انداخت بیدار نشد، یا حتی وقتی مایکل که به دهان باز او نگاه می‌کرد به آتش درون بخاری گفت: «او همه‌ی دندون‌هایش رو حفظ کرده. او جادوگر ویست نیست، هست؟»

آتش پاسخ داد: «اگه جادوگر ویست بود من اجازه نمی‌دادم بیاد تو!» مایکل شانه بالا انداخت و چوبدستی سوفی را با احترام برداشت بعد با همان ادب و احترام هیزم دیگری روی آتش گذاشت و رفت تا در جایی در طبقه‌ی بالا بخوابد.

نیمه شب سوفی با صدای خرخر کسی از خواب پرید و وقتی فهمید کسی که خرخر می‌کرده خودش بوده است خیلی ناراحت شد. به نظر خودش این طور می‌آمد که بیشتر از چند دقیقه نخواهیده است اما ظاهراً در همین چند لحظه مایکل ناپدید شده و چراغ را نیز با خود برده بود. بدون شک شاگرد یک جادوگر در همان هفته اول این چیزها را یاد می‌گرفت. مایکل آتش را رها کرده بود، که حالا به نظر می‌رسید در حال خاموش شدن است. باد سردی به پشت سوفی خورد. سوفی به یاد آورد که در قلعه یک جادوگر است و یک جمجمه انسان نیز روی میزکار در جایی پشت سرش قرار دارد.

او به خود لرزید و گردن دردناکش را چرخاند، اما فقط تاریکی در پشتش قرار داشت. سوفی گفت: «بهتر نیست به کم اینجا رو روشن کنیم؟!» به نظر می‌رسید صدای شکسته‌اش حتی از صدای ترق و تروق آتش هم بلندتر نباشد. سوفی شگفتزده بود، چرا که انتظار داشت صدایش در درون زوایای قلعه انعکاس پیدا کند. به هر حال سبدي پر از هیزم در کنار او قرار داشت. سوفی دست دراز کرد و هیزمی درون آتش گذاشت که فواره‌ای از جرقه‌های آبی و سبز به داخل دودکش فرستاد. او هیزم دیگری درون آتش گذاشت، نگاه نگران دیگری به پشت سرش جایی که رنگ آبی و بنفش شعله‌ها روی استخوان براق و قهوه‌ای جمجمه می‌رقصید انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد. اتاق خیلی کوچک بود و هیچکس به جز سوفی و جمجمه در آن قرار نداشت.

سوفی خود را تسلی داد: «او هر دو پایش توی قبره، من فقط به پایم لب گور!» او به طرف آتش که حالا با شعله‌های سبز و آبی خودنمایی می‌کرد برگشت و با خود زمزمه کرد: «این چوب باید نمک داشته باشه.» سوفی برای آنکه راحت‌تر باشد پاهایش را روی پیش بخاری و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت، به درون شعله‌های رنگین خیره شد و خواب آلود سعی کرد به آنچه که فردا می‌خواست انجام دهد فکر کند. اما در عوض با تجسم صورتی درون آتش خود را مشغول کرد. سوفی زمزمه کرد: «صورت لاغر، آبی رنگ و کشیده‌ست، با یه بینی لاغر آبی. اون شعله‌های سبز و زردی در بالا مسلماً موهای هستن... حالا اگه من پیش از اینکه هاوِل برگرده از اینجا نرم چی می‌شه؟! فکر می‌کنم جادوگرها می‌تونن طلسمها رو باطل کنن،... اون شعله‌های بنفش در پایین دهنه رو درست می‌کنن - تو دندونهای تیزی داری دوست من! و دو شعله کوچک سبز برای ابروها.» عجیب این بود که تنها شعله‌های نارنجی درون آتش

درست مانند چشم در زیر شعله‌های سبز ابروها قرار داشتند و هر کدام از آنها روزنه‌ای بنفش مانند مردمک چشم در وسط داشتند که سوفی می‌توانست مجسم کند که دارند به او نگاه می‌کنند. سوفی در حالیکه به شعله‌های نارنجی رنگ نگاه می‌کرد ادامه داد: «با این حال آگه طلسم باطل بشه قبل از اینکه بتونم از جام تکون بخورم قلبم رو می‌خوره!» آتش پرسید: «تو نمی‌خوای قلبت خورده بشه؟»

این مطمئناً آتش بود که حرف زد. سوفی همانطور که کلمات را می‌شنید دهان بنفش آن را دید. صدای آتش به اندازه صدای خودش شکسته و پر از صدای سوختن چوب بود. سوفی پاسخ داد: «مسلمه‌ست که نمی‌خوام! تو چی هستی؟»

دهان بنفش پاسخ داد: «یه شیطونک آتش!» این بار وقتی صدا شروع به صحبت کرد با مقدار بیشتری سروصدا همراه بود.

«من به خاطر یه قرارداد در این بخاری اسیرم، نمی‌تونم از این نقطه تکون بخورم.» بعد صدایش تیز و پر از ترق و تروق شد و پرسید: «و تو چی هستی؟ می‌تونم ببینم که طلسم شدی.»

این حرف سوفی را از خواب آلودگی به در آورد. او گفت: «می‌بینی؟ می‌تونی طلسم رو باطل کنی؟»

سکوتی همراه با صدای سوختن چوب اتاق را پر کرد. چشمان نارنجی در صورت آبی و لرزان شیطانک روی چهره سوفی حرکت کردند. بالاخره او گفت: «طلسم خیلی قویه! به نظر من یکی از طلسمهای جادوگر ریخته‌ست.»

سوفی گفت: «خوب معلومه که هست!»

شیطان آتش با ترق و تروق گفت: «ولی به نظر بیشتر از این میاد. من دو لایه رو شناسایی می‌کنم. البته تو نمی‌تونی به کسی بگی مگه اینکه

خودش بدونه.» او لحظه‌ای دیگر به سوفی خیره شد و گفت: «باید اون رو مطالعه کنم.»

سوفی پرسید: «این کار چقدر طول می‌کشه؟»

شیطان پاسخ داد: «ممکنه مدتی طول بکشه.» و بعد با سوسویی نرم و سوسه کننده ادامه داد: «چطوره با هم معامله‌ای بکنیم! من طلسم تو رو می‌شکنم، آگه تو قرارداد مرو بشکنی.»

سوفی با احتیاط به صورت لاغر و آبی رنگ شیطان نگاه کرد. چهره او حالت حيله‌گرانه‌ای داشت. تمام چیزهایی که سوفی تا به آن روز خوانده بود حاکی از آن بود که معامله کردن با یک شیطان خیلی خطرناک است، و شکی نبود که این یکی با آن دندانهای بلند بنفش فوق‌العاده خبیث و بدجنس به نظر می‌رسید.

سوفی گفت: «ببینم، مطمئنی که داری راست می‌گی؟»

شیطان اعتراف کرد: «نه کاملاً! ولی می‌خوای تا وقتی بمیری همینطور باقی بمونی؟ و آگه قبول داری که من از این چیزها سر درمی‌آرم باید بگم اون طلسم عمر تو رو شصت سال کوتاه‌تر کرده.» این فکر وحشتناکی بود و سوفی تا به حال سعی کرده بود به آن فکر نکند اما حالا می‌دید که این خیلی اوضاع را تغییر می‌دهد. او گفت: «تو با هاول قرارداد بستنی مگه نه؟»

شیطان با ناله پاسخ داد: «البته. من در این بخاری زندانی شدم و حتی یه قدم هم نمی‌تونم از اینجا فاصله بگیرم. من مجبورم بیشتر کارهای جادویی اینجا رو انجام بدم. من باید قلعه رو نگه دارم و به حرکت در بیارم و تمام کارهایی رو که مردم رو بترسونه و از اینجا دور نگه داره رو هم من انجام می‌دم به علاوه هر کاری که هاول بخواد. می‌دونی هاول اصلاً قلب نداره!» احتیاج نبود کسی به سوفی بگوید که هاول قلب ندارد. اما این

شیطان هم به همان اندازه خبیث می‌نمود. سوفی گفت: «یعنی تو هیچ سودی از این قرارداد نمی‌بری؟»

شیطان گفت: «اگه سودی برایم نداشت که اصلاً قرارداد نمی‌بستم!» بعد در حالیکه غمگینانه سوسو می‌زد گفت: «اما اگه می‌دونستم این طوریه هیچوقت خودم رو به دردسر نمی‌انداختم. من مورد استثمار قرار گرفتم.»

سوفی با آنکه تمام سعی خود را می‌کرد تا تحت‌تاثیر قرار نگیرد با شیطان احساس همدردی می‌کرد. او با خود فکر کرد که برای فنی کلاه درست می‌کرد در حالیکه او به دنبال گردش و خوش گذرانی بود. سوفی گفت: «باشه. شرایط قرارداد چیه؟ من چطور می‌تونم اون رو بشکنم؟»

لبخندی بنفش صورت شیطان را پوشاند: «تو حاضری معامله کنی؟» سوفی احساس می‌کرد دارد کار خطرناکی انجام می‌دهد با این حال با شجاعت گفت: «اگه تو موافقت کنی طلسم من رو بشکنی!»

صورت دراز شیطان با خوشحالی در درون دودکش به جست و خیز پرداخت و او فریاد زد: «همون لحظه‌ایی که تو قرارداد من رو بشکنی من هم طلسم تو رو می‌شکنم.»

سوفی گفت: «پس به من بگو چطور قرارداد رو بشکنم!» چشمان نارنجی درخشیدند و شیطان به طرف دیگری نگاه کرد: «من نمی‌تونم این کار رو بکنم، یکی از شرایط قرارداد اینه که نه من و نه جادوگر هیچ کدوم نمی‌تونیم بگیریم که رکن اساسی قرارداد چیه.»

سوفی فهمید که فریب خورده است. او دهان گشود تا به شیطان بگوید اگر قرار بر این است او می‌تواند تا روز قیامت در همان بخاری بنشیند. شیطان این را فهمید و با ترق و تروق گفت: «آنقدر عجول نباش! اگه چشم و گوشت رو باز نگه داری می‌تونی بفهمی که قسمت اصلی

قرارداد چیه. من از تو تمنا می‌کنم که سعی کنی. این قرارداد در دراز مدت برای هیچکدوم از ما فایده‌ای نداره. من واقعاً به قولم عمل می‌کنم. این حقیقت که من اینجا گیر افتادم این مسئله رو ثابت می‌کنه.»

شیطان آتش جدی بود و مضطربانه در میان هیزم‌هایش جست و خیز می‌کرد. سوفی دوباره با او احساس همدردی کرد اما اعتراض کنان گفت: «اما اگه قراره من ببینم و بشنوم باید در قلعه‌ی هاول بمونم!»

شیطان التماس کنان گفت: «فقط نزدیک به یه ماه. یادت باشه که من هم باید طلسم تو رو مطالعه کنم!»

سوفی پرسید: «اما چه بهانه‌ای می‌تونم برای اینکار پیدا کنم؟» شیطان در حالیکه کینه توزانه ترق و تروق می‌کرد گفت: «یه فکری می‌کنم. هاول در اکثر موارد کاملاً بی‌مصرف و به درد نخوره. در واقع او آنقدر تو خودشه که اغلب جلوتر از نوک دماغش رو هم نمی‌بینه ما می‌تونیم او رو فریب بدیم البته اگه تو بخوای اینجا بمونی!»

سوفی گفت: «خیلی خوب، می‌مونم، حالا یه بهانه پیدا کن!» در مدتی که شیطان فکر می‌کرد سوفی با راحتی در صندلی لمیده بود. شیطان آتش با صدای بلند فکر می‌کرد با ترق و تروقی آرام که سوفی را به یاد وقتی می‌انداخت که با چوبدستی‌اش سخن می‌گفت. او با چنان غرش شاد و قوی زبانه می‌کشید که سوفی دوباره به خواب رفت. او فکر کرد که شیطان چند پیشنهاد به او داد و به یاد می‌آورد که در برابر این پیشنهاد که او تظاهر کند عمه‌ی گمشده‌ی هاول است و چند پیشنهاد باورنکردنی دیگر به علامت مخالفت سر تکان داده است، اما چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. در آخر، شیطان در حالیکه زبانه می‌کشید شروع به خواندن آوازی آرام کرد. این آواز به هیچ زبانی که سوفی می‌شناخت نمی‌ماند یا لااقل این طور به نظرش می‌آمد تا اینکه به وضوح لغت قابلمه

را چند بار شنید. آوازش خیلی خواب آور بود. سوفی در حالی که فکر می‌کرد دارد افسون می‌شود به خوابی عمیق فرو رفت، اما این مسئله زیاد هم برایش مهم نبود. طلسم او به زودی شکسته می‌شد...

فصل چهارم

سوفی چند چیز عجیب کشف می‌کند

وقتی سوفی بیدار شد نور روز رویش افتاده بود. از آنجا که به یاد نمی‌آورد اصلاً پنجره‌ای در قلعه دیده باشد اولین تصورش این بود که در حال تزیین کلاهها به خواب رفته است. آتش حالا زغال چوبی سرخ رنگ و مقداری خاکستر سفید بود. این منظره سوفی را قانع کرد که حتماً در خواب یک شیطانک آتش دیده است، اما اولین حرکاتش به او فهماند که چیزهایی هم بودند که در رویا ندیده بود. صدای ترق و تروق از تمام بدنش شنیده می‌شد.

او گفت: «آخ، همه جایم درد می‌کند.» صدایی که حرف زد صدایی ضعیف و شکننده بود. سوفی دستان استخوانیش را روی صورتش گذاشت و چروک‌های روی پوستش را احساس کرد و آن وقت فهمید که تمام دیروز را در حالت شوک به سر برده است. او مطمئناً از دست جادوگر ویست به خاطر کاری که با او کرده بود عصبانی بود، خیلی هم عصبانی بود.

سوفی خشمگینانه گفت: «او چگونه به خودش اجازه می‌دهد بره توی

توالت، یک دوش و یک وان عظیم پایه‌دار و آئینه‌های متعدد بر روی هر دیوار. ولی اینجا حتی از اتاق هم کثیف‌تر بود. سوفی خود را از توالت عقب کشید و با دیدن رنگ وان از آن دور شد، با دیدن جلبکی که روی دوش رشد کرده بود چند قدم از آن دور شد و به راحتی از نگاه کردن به انعکاس چروکیده‌اش در درون آئینه احتراز کرد، چون آئینه بالک‌هایی که معلوم نبود چه هستند پوشیده شده بود. مواد نامعلومی روی قفسه‌ای در بالای وان انباشته شده بودند. آنها درون شیشه، جعبه، لوله و صدها پاکت قهوه‌ای و کاغذی کهنه قرار داشتند. بزرگترین شیشه برچسبی بر روی خود داشت که با حروفی کج و کوله روی آن نوشته شده بود: «پدر خشک کن»، سوفی مطمئن نبود که آیا حرف و باید به پدر اضافه شود یا نه. او پاکتی را برداشت که روی آن نوشته شده بود: «پوست» و با عجله آن را سر جایش گذاشت. روی شیشه‌ی دیگری نوشته شده بود: «چشمها» و لوله‌ای نیز بود که روی آن نوشته شده بود: «پوسیدگی».

سوفی که به درون دستشویی نگاه می‌کرد زمزمه کنان گفت: «به نظر می‌آید کار هم می‌کند.» وقتی سوفی دستگیره‌ی سبز - آبی را که معلوم بود از جنس برنج است چرخاند آب به درون لگن دستشویی راه یافت و مقداری از پوسیدگی را با خود برد. سوفی بدون آنکه به لگن دستشویی دست بزند دست و صورتش را شست ولی جرأت نکرد از پودر خشک کن استفاده کند. او آب را با دامنش خشک کرد و به طرف در سیاه بعدی رفت.

آن در به پلکانی فکسنی باز می‌شد. سوفی صدای حرکت کردن کسی را در بالا شنید و با عجله در را بست. به هر حال به نظر می‌رسید پلکان فقط به یک اتاق کوچک زیرشیروانی برسد. او به طرف در دیگر لنگید. حالا دیگر می‌توانست به راحتی حرکت کند. همانطوری که دیروز فهمیده

مغازه‌های مردم و اونهارو پیرکنه؟ آه، مگه دستم بهش نرسه، چنان بلایی به سرش بیارم!» عصبانیت باعث شد او با صدایی که از استخوانهایش برمی‌خواست بلند شود و به طرف پنجره بلند. پنجره بالای میز کار قرار داشت. منظره‌ای که در برابر چشمان او قرار داشت منظره‌ی یک شهر بندری بود و سوفی یک ردیف خانه‌ی کوچک و فقیرانه را با تیرکهایی که از سقفشان بیرون زده بود در دو طرف خیابانی خیس و سنگفرش نشده دید. او در ورای تیرکها درخشش امواج دریا را می‌دید، چیزی که هرگز در زندگی ندیده بود. سوفی از جمجمه‌ای که روی میز کار بود پرسید: «من کجا هستم؟» و با به یاد آوردن اینکه در قلعه‌ی یک جادوگر است با عجله گفت: «من از تو انتظار ندارم جواب بدی، دوست من!» و برگشت تا به اتاق نگاهی بیندازد.

اتاقی کوچکی بود با تیرکهای سنگین سیاه در سقف. در روشنایی روز به طرز شگفت آوری کثیف بود. سنگهای کف اتاق چرب و پر از لکه بودند. روی پیش بخاری خاکستر فراوانی انباشته شده بود و تار عنکبوت‌های فراوان و خاک آلودی از تیرکها آویزان بودند. لایه‌ای خاک روی جمجمه را پوشانده بود. سوفی در حالیکه به طرف ظرفشویی می‌رفت تا به درون آن سرک بکشد با حواس پرتی خاک روی جمجمه را پاک کرد. او با دیدن لجن خاکستری - صورتی درون ظرفشویی و مایع سفید رنگی که از شیر بالای آن می‌چکید به خود لرزید. بدیهی بود که هاول به وضع نکبت بار خدمتکارانش اهمیت نمی‌داد.

بقیه‌ی قلعه احتمالاً در پشت یکی از درهای کوتاه و سیاه رنگ اطراف اتاق بود. سوفی نزدیکترین در را که در دیوار پشت میز کار بود باز کرد. در پشت در حمام بزرگی قرار داشت. اینجا حمامی بود که انسان فقط می‌توانست در یک قلعه پیدا کند، پر از چیزهای گران قیمت مثل یک

بود تبدیل به پیرزنی سرزنده و خوش بنيه شده بود. در سوم به حیاط خلوتی خفه با دیوارهای بلند آجری باز می‌شد. درون حیاط خلوت مقداری هیزم، توده‌ای درهم برهم آهن قراضه، چرخ، سطل، ورقه‌های فلزی و سیم وجود داشت که تقریباً تا بالای دیوار می‌رسیدند. سوفی با سردرگمی آن در را نیز بست. به نظر نمی‌آمد این حیاط به بقیه‌ی قلعه بخورد. قلعه پس از دیوارها ادامه نمی‌یافت. دیوارها به آسمان ختم می‌شدند. سوفی می‌دانست که دیوارها در طرفی قرار دارند که شب پیش او به وسیله‌ی سدهای نامرئی متوقف شده بود.

سوفی در چهارم را باز کرد و تنها چیزی که یافت یک گنجی کوچک بود. درون گنج دو شل مخمل خاک آلود اما زیبا به دسته‌ی دو جارو آویزان بودند، سوفی در را به آهستگی بست. تنها در دیگر دری بود که او شب پیش از آن وارد شده بود و در کنار پنجره قرار داشت. سوفی به طرف در لنگید و با احتیاط آن را باز کرد.

سوفی لحظه‌ای به تماشای منظره‌ی تپه‌ها که حرکت می‌کردند پرداخت، خلنگ زار از زیر در می‌گذشت، باد به موهای او می‌وزید و همانطور که قلعه به حرکت خود ادامه می‌داد سوفی می‌توانست صدای تلق تلق و به هم ساییده شدن آجرهای بزرگ و سیاه را بشنود. سوفی در را بست و به سراغ پنجره رفت، در آنجا شهر بندری همچنان وجود داشت. عکسی در کار نبود زنی در خانه‌ی روبرو را باز کرده بود و داشت خاک درون خانه را به خیابان می‌ریخت. در پشت آن خانه بادبانی کرباسی با چابکی از دکل یک کشتی بالا می‌رفت و در اطراف آن دسته‌های مرغان دریایی در برابر دریای درخشان پرواز می‌کردند.

سوفی به جمجمه‌ی انسان گفت: «من نمی‌فهمم!» بعد چون آتش تقریباً خاموش به نظر می‌رسید او چند هیزم درون آن گذاشت و مقداری

از خاکستر را کنار زد. شعله‌های کوچک و فرفری سبز رنگ از میان هیزمها زیانه کشیدند و تبدیل به صورتی لاغر و آبی با موهای سبز شدند. شیطان آتش گفت: «صبح به خیر، یادت نره که یه معامله با هم داریم.»

پس هیچ کدام رویا نبود. سوفی اهل گریه کردن نبود اما برای مدتی طولانی روی صندلی نشست و با چشمانی تار به صورت موج شیطان آتش نگاه کرد و اصلاً به صداهایی که مایکل در طبقه‌ی بالا ایجاد می‌کرد توجه نکرد تا اینکه او را در برابر خود یافت که به نظر دست پاچه و اوقات تلخ می‌آمد.

مایکل گفت: «تو هنوز اینجا ای! مشکلی پیش اومده؟»

سوفی با ناخشنودی گفت: «مشکل اینه که من پیرم!»

اما اوضاع دقیقاً همانطوری بود که جادوگر گفته و شیطان آتش حدس زده بود، او نمی‌توانست به کسی بگوید که طلسم شده است مگر آنکه خود او بداند. مایکل با خوش خلقی گفت: «خوب، به وقتش سر هم می‌ما میاد. یه کم صبحانه می‌خوای؟»

سوفی اطمینان پیدا کرد که پیرزنی خوش بنيه است. بعد از تنها غذای دیروز که نان و پنیر بود او فوق العاده گرسنه بود. سوفی گفت: «بله!» و وقتی مایکل به طرف گنجی درون دیوار رفت او از جا جست و از پشت شانه‌ی مایکل سرک کشید تا ببیند چه چیزی برای خوردن وجود دارد.

مایکل به خشکی گفت: «متأسفانه فقط نون و پنیر داریم.»

سوفی گفت: «اما یه سبذ پر از تخم مرغ اونجا هست! ببینم اون گوشت نیست؟ چطوره یه نوشیدنی گرم بخوریم. کتریتون کجاست؟»

مایکل گفت: «ما کتری نداریم. هاوول تنها کسبه که می‌تونه آشپزی کنه.»

سوفی گفت: «من می‌تونم آشپزی کنم. اون ماهی تابه رو بده به من تا

با اینکه مایکل سعی کرد مانع او بشود سوفی ماهی تابه‌ی سیاه بزرگی را که به دیوار گنجه آویزان بود برداشت. مایکل گفت: «تو نمی‌فهمی، شیطانک آتش، کلسیفر برای هیچکس به جز هاول سر خم نمی‌کند تا رویش غذا بپزد!»

سوفی برگشت و به شیطانک آتش نگاه کرد. کلسیفر با خیانت به طرف او زیانه کشید و گفت: «من حاضر نیستم مورد استثمار قرار بگیرم!» سوفی به مایکل گفت: «یعنی تو حتی نمی‌تونی به نوشیدنی گرم بخوری؟ مگه اینکه هاول باشه؟» مایکل با ناراحتی به او نگاه کرد و به علامت تأیید سر تکان داد.

سوفی گفت: «پس تو کسی هستی که مورد استثمار قرار گرفته، اون ماهی تابه رو بده بینم!» سوفی ماهی تابه را از میان انگشتان مقاوم مایکل بیرون کشید، مقداری گوشت در آن انداخت، چند تخم مرغ در آن شکست و با ماهی تابه‌ی پر به طرف بخاری رفت. او گفت: «خوب، کلسیفر بهتره دیگه از این مزخرفات تحویل من ندی. سرت رو خم کن.» شیطانک آتش با ترق و تروق گفت: «نمی‌تونم من رو مجبور کنی؟» سوفی با صدایی که بی‌شبهت به صدای کلسیفر نبود و با قدرتی که معمولاً خواهرانش را در میانه‌ی دعوا متوقف کرده بود گفت: «اوه، چرا می‌تونم!» و در حالیکه با زحمت در کنار بخاری زانو می‌زد اضافه کرد: «اگه این کار رو نکنی رویت آب می‌ریزم، یا هر دو هیزمت رو برمی‌دارم.» بعد سرش را نزدیکتر برد و زمزمه کرد: «یا می‌تونم معامله رو به هم بزنم و همه چیز رو به هاول بگم، نمی‌تونم؟»

کلسیفر در حالیکه جرقه می‌زد گفت: «آه، لعنت! مایکل چرا او رو به اینجا راه دادی؟» کلسیفر سرش را خم کرد تا اینکه تمام آنچه که از او دیده می‌شد حلقه‌ای از شعله‌های سبز رقصان روی هیزمها بود.

سوفی گفت: «متشکرم.» و برای آنکه مطمئن شود کلسیفر ناگهان سرش را بلند نمی‌کند ماهی تابه را محکم روی شعله‌های سبز گذاشت. گوشت شروع به سرخ شدن کرد و او برای آنکه دسته‌ی ماهی تابه را نگه دارد مجبور شد دامنش را دور آن پیچد. در باز شد اما سوفی به خاطر صدای جلز و ولز چیزی نشنید. او به کلسیفر گفت: «احمق نباش کلسیفر! آنقدر وول نخور چون می‌خواهم تخم مرغ‌ها رو بشکنم.»

مایکل با بیچارگی گفت: «اوه، سلام هاول!»

سوفی با شنیدن این حرف با عجله برگشت. او به تازه وارد خیره شد. مرد بلند قامتی که لباس پرزرق برق آبی - نقره‌ای بر تن داشت گیتاری را در گوشه‌ای از اتاق به دیوار تکیه می‌داد. او موهای روشنش را از روی چشمان عجیب و شیشه‌ای سبزش کنار زد و پاسخ نگاه سوفی را با نگاه خیره‌ی خود داد. صورت بلند و لاغر او گیج به نظر می‌آمد.

هاول گفت: «تو دیگه کی هستی؟ من کجا قبلاً تو رو دیدم؟»

سوفی با تحکم دروغ گفت: «من کاملاً غریبه هستم. مگر نه اینکه هاول فقط آنقدر سوفی را دیده بود که او را یک موش کوچولوی خاکستری بنامد؟ پس این که سوفی یک غریبه بود تقریباً حقیقت داشت. او با خود فکر کرد خیلی خوش شانس بوده است که آن روز از دست هاول جان سالم به در برده است اما در واقع فکر اصلی این بود که: «خداوندا! هاول جادوگر با همه‌ی خبائثش فقط به بچه در اوایل بیست سالگیه!» او فکر کرد که پیر بودن چقدر اوضاع را تغییر می‌دهد و گوشت را در ماهی تابه برگرداند. او حاضر بود بمیرد اما اجازه ندهد این پسر بچه‌ی خوش پوش بفهمد سوفی همان دختری است که او در روز جشن دل به حالش سوزانده است. روح و قلبش به این کار رضایت نمی‌دادند. هاول هیچوقت نمی‌فهمید.

هاول هیچوقت نمی‌فهمید.

مایکل گفت: «او می‌گه اسمش سوفی ست. دیشب اومد.»

هاول گفت: «او چطور کلسیفر رو مجبور کرده سرش رو خم کنه؟»

کلسیفر ناله کنان و با صدایی خفه از زیر ماهی تابه که جلز و ولز می‌کرد

گفت: «او من رو تهدید کرد!»

هاول فکوره‌انه گفت: «آدمهای زیادی نیستن که می‌تونن این کار رو

بکنن.» او گیتارش را در جایی جا داد و به کنار اجاق آمد. بوی سنبل با بوی

گوشت سرخ شده در هم آمیخت. او با اطمینان سوفی را به کناری هل داد

و در حالیکه در کنار اجاق زانو می‌زد و یکی از آستینهای بلندش را به دور

دست می‌پیچید تا ماهی تابه را نگه دارد گفت: «کلسیفر دوست نداره

هیچکس به جز من رویش غذا درست کنه، لطفاً دو تا تیکه گوشت دیگه و

شش تخم مرغ به من بده و بگو چرا به اینجا اومدی.»

سوفی به جواهر آبی که از گوش هاول آویزان بود خیره شد و

تخم مرغها را یکی پس از دیگری به او داد. او گفت: «چرا به اینجا اومدم،

مرد جوون؟» بعد از آنچه که او از قلعه دیده بود این کاملاً واضح بود: «من

اینجا اومدم چون من... من خانه‌دار جدید هستم.»

هاول تخم مرغها را یک دستی شکست و پوسته آنها را به درون آتش

انداخت تا کلسیفر آنها را با سر و صدای فراوان بخورد و سپس گفت:

«اوه، راستی؟ کی این رو گفته؟»

سوفی گفت: «من می‌گم.» و با اعتقاد و اعتماد به نفس اضافه کرد:

ممکنه نتونم تو رو از خبائنت پاک کنم، مرد جوون! اما می‌تونم این جارو

تمیز کنم.

مایکل گفت: «هاول خبیث نیست!»

هاول او را تکذیب کرد: «البته که هستم، مایکل تو گاهی فراموش

می‌کنی که من چه قدر خبیث هستم.» او با چانه‌اش به سوفی اشاره کرد و

گفت: «خانم خانمها، اگه واقعاً آنقدر مشتاقی که مفید باشی، چند تا

چنگال و چاقو پیدا کن و میز رو خلوت کن.»

در زیر میز کار چند چهارپایه‌ی بلند وجود داشت که مایکل داشت

آنها را برای نشستن بیرون می‌آورد و میز را خلوت می‌کرد تا کارد و

چنگال‌هایی را که از یکی از کشوهای میز بیرون آورده بود روی آن

بگذارد. سوفی به کمک او رفت. البته سوفی انتظار نداشت که هاول به او

خوش آمد بگوید اما معلوم نبود که هاول به او اجازه می‌دهد پس از

صبحانه هم آنجا بماند یا نه. از آنجا که به نظر نمی‌رسید مایکل احتیاج به

کمک داشته باشد سوفی به طرف چوبدستی‌اش رفت و آن را کاملاً

متظاهراً در کمد جاروها گذاشت. وقتی این عمل هم توجه هاول را

جلب نکرد سوفی گفت: «اگه بخواین می‌تونین من رو برای یه ماه به طور

آزمایشی قبول کنین.»

تنها چیزی که جادوگر هاول گفت این بود: «مایکل لطفاً بشقاب بده»

او ماهی تابه به دست از جا برخاست. کلسیفر نیز با غرشی رضایت‌مندانه

سر بلند کرد و در درون دودکش زیانه کشید.

سوفی بار دیگر سعی کرد جادوگر را گیر بیندازد و گفت: «اگه قراره

من یه ماه اینجا رو نظافت کنم اول می‌خوام بدونم بقیه‌ی قلعه کجاست؟

تنها چیزی که می‌تونم پیدا کنم این اتاق و حمومه!» در کمال شگفتی

مایکل و جادوگر هر دو شروع به قهقهه زدن کردند.

تقریباً به پایان صبحانه رسیده بودند که سوفی علت خنده‌ی آنها را

فهمید. هاول نه تنها خیلی سخت وادار به انجام کاری می‌شد بلکه به نظر

می‌آمد از پاسخ دادن به هر سؤالی بیزار است. سوفی سرانجام تسلیم شد

و از مایکل قضیه را پرسید.

آنکه در را بگشاید دستگیره را چرخاند، تا لکه‌ای که به رنگ نارنجی بود در پایین قرار بگیرد.

بیرون در مردی با کلاه گیزی سفید و شق ورق و کلاهی لبه پهن بر روی آن ایستاده بود. او لباسی به رنگ ارغوانی، بنفش و طلایی پوشیده بود و چوبدستی کوتاهی مزین به ربانهای رنگارنگ در دست داشت. او به هاول تعظیم کرد. عطر میخک و شکوفه‌ی پرتقال به درون اتاق آمد.

مرد گفت: «اعلی حضرت پادشاه سلام رساندن و دستمزد شما رو بابت دو هزار جفت چکمه هفت مایلی فرستادن.»

سوفی پشت سر مرد کالسکه‌ای را در خیابانی پر از خانه‌های مجلل دید. در ورای آنها برجها، شیروانیها و گنبدهای باشکوهی را دید که حتی در رویا هم ندیده بود. مرد خیلی سریع کیسه‌ای ابریشمین را که جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد به هاول داد و هاول آن را گرفت، تعظیم کرد و در را بست، سپس دستگیره را دوباره به وضعیت قبلی برگرداند تا لکه‌ی سبز در پایین قرار بگیرد و کیسه را در جیبش چپاند. سوفی متوجه شد که چشمان مایکل با نگرانی ناپدید شدن کیسه را در جیب هاول تماشا کردند.

بعد هاول مستقیم به طرف حمام رفت و فریاد زد: «من آب داغ می‌خوام کلسیفر!» و برای مدتی طولانی پیدایش نبود.

سوفی که نمی‌توانست جلوی کنجکاویش را بگیرد از مایکل پرسید: «او کی بود؟ یا بهتره بگم اونجا کجا بود؟»

مایکل پاسخ داد: «اون در به کینگزبری باز می‌شه، جایی که پادشاه زندگی می‌کنه. فکر می‌کنم اون مرد منشی صدرعظمه‌ست، و ...» او با نگرانی به کلسیفر گفت: «ای کاش همه‌ی پول رو به هاول نداده بود!»

سوفی پرسید: «هاول با ماندن من در اینجا موافقه؟»

هاول گفت: «بهش بگو شاید دست از سرمون برداره.»

مایکل گفت: «به غیر از حموم و دو اتاق در طبقه‌ی بالا چیز دیگه‌ای وجود نداره.»

سوفی فریاد زد: «چی؟»

هاول و مایکل دوباره خندیدند و مایکل توضیح داد: «هاول و کلسیفر قلعه رو اختراع کردن و کلسیفر اون رو راه می‌بره. داخل قلعه در واقع خونه‌ی قدیمی هاول در پرتاون‌ست، که تنها قسمت واقعیه.»

سوفی گفت: «اما پرتاون مایلها دورتر، نزدیک دریاست! یعنی چی که شما این قلعه‌ی زشت گنده رو روی تپه‌های مارکت چپینگ راه انداختین و اهالی اونجا را زهرترک کردین؟»

هاول شانه بالا انداخت و گفت: «عجب پیرزن پررویی هستی! من در حرفه‌ام به جایی رسیدم که باید همه رو با قدرت و خباثتم شگفت زده کنم. نمی‌خوام پادشاه من رو آدم خوبی بدونه. به علاوه پارسال یه آدم قدرتمند رو عصبانی کردم بنابراین در حال حاضر می‌خوام خودم رو از سر راهش دور نگه دارم.»

به نظر سوفی این کارها راه خنده‌داری برای دوری از کسی بود، اما جادوگران حتماً روش‌های خاص خودشان را داشتند. او خیلی زود کشف کرد که قلعه شگفتیهای دیگری نیز دارد. آنها تازه صبحانه را تمام کرده بودند و مایکل داشت بشقابها را درون ظرفشویی می‌گذاشت که کسی به در ضربه زد.

کلسیفر زبانه کشید: «در کینگزبری!»

هاول که به طرف حمام می‌رفت راهش را به طرف در کج کرد. روی دستگیره‌ی مربع شکلی نصب شده بود که هر گوشه‌اش به رنگی بود. در آن لحظه لکه‌ای که به رنگ سبز بود در پایین قرار داشت. اما هاول پیش از

مایکل پاسخ داد: «اگه هم باشه تو این رو هیچوقت نمی‌فهمی. هاول از اینکه به چیزی اعتراف کنه متنفره.»

فصل پنجم

همه جا کثیف است!

سوفی سرانجام تصمیم گرفت به هاول نشان دهد که یک خانه‌دار نمونه است، یک گنج واقعی. او تکه‌ای پارچه دور موهای سفید وزوزی‌اش بست، آستینهایش را از روی دستان پیر و لاغرش بالا زد و رومیزی کهنه‌ای که از گنجه برداشته بود را به جای پیشبند دور کمرش پیچید. اینکه به جای یک قلعه‌ی تمام فقط چهار اتاق برای تمیز کردن وجود داشت مایه‌ی آرامش خاطر سوفی بود. او یک سطل و یک جارو برداشت و به کار مشغول شد.

مایکل و کلسیفر با صدای وحشتزده‌ای گفتند: «داری چیکار می‌کنی؟» سوفی نیز با قاطعیت پاسخ داد: «نظافت، این قلعه واقعاً مایه‌ی آبروریزیه!»

کلسیفر گفت: «اینجا به نظافت احتیاج نداره.» و مایکل غرغر کرد: «هاول تو رو بیرون می‌اندازه.»

اما سوفی هر دو را ندیده گرفت و در نتیجه ابری از گرد و خاک به هوا برخاست.

در حینی که سوفی مشغول کار کردن بود ضربه‌ی دیگری به در خورد. کلسیفر زیانه کشید: «در پرتاون!» و بعد با جلیزو و لژ فراوان عطسه کرد و آبشاری از جرقه‌های بنفش به درون گرد و غبار فرستاد.

مایکل از پشت میز برخاست و به طرف در رفت. سوفی از درون گرد و خاکی که بلند کرده بود سرک کشید و دید که مایکل این بار دستگیره را طوری چرخاند که رنگ آبی در پایین قرار بگیرد و بعد در را به خیابانی که از پنجره دیده می‌شد باز کرد.

دختر کوچکی بیرون در ایستاده بود: «آقای فیشر من دنبال طلسم مامانم اومدم.»

مایکل گفت: «طلسم محافظت از قایق پدرت بود مگه نه؟ به دقیقه صبر کن.»

او به طرف میز کار رفت و مقداری پودر از یکی از شیشه‌های درون قفسه روی تکه‌ای کاغذ ریخت. در حالیکه او مشغول این کار بود دخترک و سوفی با کنجکاوی به یکدیگر خیره شده بودند.

مایکل کاغذ را دور پودر پیچید و به طرف در برگشت: «به مادرت بگو که پودر رو در تمام قایق بپاشه. حتی اگه طوفان هم بشه اثرش رو از دست نمی‌ده.»

دخترک کاغذ را گرفت و سکه‌ای به مایکل داد و پرسید: «یه جادوگر دیگه برای جادوگر هاول کار می‌کنه؟»

مایکل پاسخ داد: «نع.»

سوفی با صدای بلند گفت: «من رو می‌گی؟ اوه، بله کوچولو، من تمیزترین جادوگر در تمام اینگاری هستم.»

پس از رفتن دختر مایکل با اوقات تلخی در را به هم زد: «حالا این حرف در تمام پرتاون پخش می‌شه. ممکنه هاول خوشش نیاد.» او دوباره

دستگیره را با لکه‌ی سبز به طرف پایین چرخاند.

سوفی در کمال پررویی کمی با خودش غرغر کرد، احتمالاً با گرفتن جارو در دستش فکری به کله‌اش افتاده بود. اما اگر همه فکر می‌کردند که او برای هاول کار می‌کند ممکن بود هاول وادار شود او را قبول کند. وقتی که سوفی دختر جوانی بود از رفتاری که حالا داشت از شرم به خود می‌لرزید اما حالا که زن پیری شده بود، برایش اهمیت نداشت چه بگوید یا چه کار کند و این مسئله خیلی او را خوشحال می‌کرد.

او با فضولی به مایکل که سنگی از سنگهای بخاری را بلند می‌کرد تا سکه‌ی دختر کوچک را زیر آن بگذارد گفت: «چیکار داری می‌کنی؟»

مایکل گناهکارانه پاسخ داد: «من و کلسیفر سعی می‌کنیم کمی پول پس‌انداز کنیم وگرنه هاول تا قران آخرش رو خرج می‌کنه.»

کلسیفر ترق و تروق کرد: «هاول یه ولخرج بی‌مسئولیتیه! او پولهای پادشاه رو حتی سریعتر از سوختن یه هیزم خرج می‌کنه. احمقه!»

سوفی برای اینکه گرد و خاک را بخواباند مقداری آب از داخل ظرفشویی به درون اتاق ریخت که باعث شد کلسیفر به درون بخاری عقب نشینی کند و بعد دوباره کف اتاق را جارو کرد. سوفی همانطور که جارو می‌کرد به طرف در رفت تا به دستگیره نگاهی بیندازد. چهارمین گوشه‌ی دستگیره که او هنوز استفاده از آن را ندیده بود، لکه سیاهی بر خود داشت. سوفی در فکر اینکه این رنگ در را به کجا باز می‌کند تندتند تار عنکبوتها را از روی تیرها پاک می‌کرد. مایکل ناله کردن و کلسیفر عطسه کردن را از سر گرفتند.

در همین هنگام هاول در میان بخاری عطرآلود از حمام بیرون آمد. او کاملاً شیک و آراسته به نظر می‌رسید. حتی نقوش سیمین لباسش هم درخشانتر شده بود. به محض اینکه چشمش به اتاق افتاد در حالیکه با

یک آستین آبی - نقره‌ای سرش را از گرد و خاک محافظت می‌کرد به درون حمام عقب نشینی کرد.

هاول گفت: «بس کن زن! اون عنکبوت‌های بیچاره رو تنها بذار!»
سوفی در حالیکه تار عنکبوت‌ها را یکی پس از دیگری پاک می‌کرد گفت: «این تار عنکبوت‌ها مایه‌ی ننگن!»

«پس اونهارو پایین بیار و دست از سر عنکبوت‌ها بردار.»
سوفی با خورده فکر کرد هاول احتمالاً پیوندی شیطانی با عنکبوت‌ها دارد: «اما اونها فقط باز هم تار درست می‌کنن.»

«و مگسها رو می‌کشن، که خیلی هم به درد می‌خوره. لطفاً اون جاروی لعنتی رو زمین بذار تا من بتونم از اتاق خونه‌ی خودم عبور کنم.»
سوفی به جارویش تکیه داد و هاول را که به طرف گیتارش می‌رفت تماشا کرد و وقتی هاول دست به سوی دستگیره بلند کرد سوفی مثل همیشه نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد و گفت: «اگه رنگ قرمز به کینگزبری و رنگ آبی به پرتاون باز می‌شه، پس رنگ سیاه تو رو به کجا می‌بره؟»

«عجب پیرزن فضولی هستی! رنگ سیاه به دخمه‌ی خصوصی من باز می‌شه و من به تو نمی‌گم اونجا کجاست!» هاول در را به روی خلنگزارهای اطراف مارکت چنیپینگ باز کرد.

مایکل ناامیدانه پرسید: «هاول، کی بر می‌گردی؟»
هاول خود را به نشنیدن زد و به سوفی گفت: «وقتی من اینجا نیستم حق کشتن یه عنکبوت رو هم نداری.» و در پشت سرش به هم خورد.
مایکل نگاه معنی داری به کلسیفر انداخت و آه کشید. کلسیفر با خنده‌ای کینه توزانه ترق و تروق کرد.

از آنجا که هیچکس به سوفی نگفت که هاول کجا رفته است او نتیجه

گرفت که هاول حتماً به دنبال قلب دختران بیچاره رفته است. او سخت مشغول به کار شد. پس از حرفی که هاول زده بود سوفی جرأت اذیت کردن هیچ عنکبوتی را نداشت. بنابراین با جارو به تیرکها ضربه زد و فریاد کشید: «عنکبوت‌ها از سر راه من برید کنار! زود باشین ببینم!» و عنکبوت‌ها تقلانان از سر راه او کنار می‌رفتند و تارها یکی پس از دیگری فرو می‌افتادند. پس از این کار سوفی مجبور بود دوباره زمین را جارو بکشد و کف اتاق را بشوید.

مایکل روی پله‌ها نشسته بود: «ای کاش دست از این کار بر می‌داشتی.»

کلسیفر که در عقب بخاری از ترس دولا شده بود غرغرکنان گفت:
«ای کاش من هیچوقت با تو معامله نکرده بودم!»
سوفی به شستن و رفتن ادامه داد: «وقتی همه جا تمیز شد هر دوتون خوشحال می‌شین.»

مایکل اعتراض کرد: «اما من حالا ناراحتم.»
هاول آن شب تا دیروقت بازنگشت. تا آن هنگام سوفی آنقدر شسته بود و رفته بود که دیگر نمی‌توانست از جایش بلند شود. او روی صندلی قوز کرده بود و تمام بدنش درد می‌کرد. مایکل یکی از آستینهای بلند هاول را گرفت و او را به دنبال خود به داخل حمام کشاند، جایی که سوفی می‌توانست علی‌رغم جلز و لزه‌های کلسیفر جملاتی مانند: «زبون نفهمه! پیرزن وحشتناکیه! او حتی به یه کلمه حرف حساب گوش نمی‌ده. هاول جلویش رو بگیر او داره هر دوی ما رو می‌کشه.» را بشنود.

اما سرانجام وقتی مایکل هاول را رها کرد تنها چیزی که او گفت این بود: «ببینم عنکبوتی رو هم کشتی؟»

سوفی به تندی پاسخ داد: «البته که نه!» دردهایش او را عصبی کرده

بودند: «اونها به من نگاه می‌کردن و برای حفظ جوشون فرار می‌کردن. بینم اونها چی هستن؟ روح دخترایی که قلبهاشون رو خوردی؟»

هاول خندید و گفت: «نه، فقط عنکبوت‌های معمولی.» و بعد مثل افراد خواب‌زده راهی طبقه بالا شد.

مایکل نفس عمیقی کشید و به طرف کمد رفت، پس از مدتی جستجو یک تخت‌خواب تاشوی کهنه، یک تشک کاهی و چند قالیچه پیدا کرد و همه آنها را در زیر پله گذاشت. او به سوفی گفت: «بهتره امشب اینجا بخوابی.»

سوفی پرسید: «یعنی من می‌تونم اینجا بمونم؟»

«نمی‌دونم! هاول هیچوقت درست و حسابی حرف نمی‌زنه تا آدم منظورش رو بفهمه. قبل از اینکه متوجه حضور من در اینجا بشه و من رو به عنوان شاگرد پذیره شش ماه اینجا زندگی می‌کردم. به نظر من تخت راحتتر از صندلی‌ست. همین.»

«پس خیلی متشکرم.» و واقعاً هم تخت راحتتر از صندلی بود، وقتی در طول شب کلسیفر گرسنه‌اش می‌شد سوفی می‌توانست به راحتی از تخت بیرون بخزد و یک هیزم به او بدهد.

در روزهای بعد سوفی بی‌وقفه همه جای قلعه را تمیز کرد، خیلی هم به او خوش می‌گذشت، او به خود می‌گفت که به دنبال نشانه‌ای درباره‌ی قرارداد هاول و کلسیفر است. سوفی پنجره‌ها را پاک کرد، ظرفشویی لجن گرفته را شست و مایکل را مجبور کرد تا میزکار و قفسه‌ها را خلوت کند تا او آنها را هم بسابد. سوفی همه چیز را از کمد بیرون آورد و آنها را هم تمیز کرد. مجموعه‌ی مورد علاقه‌ی سوفی به اندازه‌ی مایکل صبور و شکیا بود، سوفی آن را خیلی جابجا کرده بود. پس از این کارها سوفی ملاقه‌ی کهنه‌ای را به تیرکهای کنار بخاری بست و کلسیفر را وادار کرد تا

سرش را خم کند تا او داخل دودکش را هم تمیز کند. کلسیفر از این کار متنفر بود و وقتی فهمید که خاکستر تمام اتاق را گرفته است و سوفی باید دوباره همه جا را تمیز کند خبیثانه ترق و تروق کرد، به هر حال این مشکل سوفی بود. او خستگی ناپذیر بود، اما در کار کردن روش خوبی نداشت. خستگی ناپذیری و نامنظم کار کردن سوفی خود دلیلی داشت، او با خود فکر کرده بود که اگر همچنان به کار کردن ادامه دهد دیر یا زود به قلبهای جویده شده و روح دختران بخت برگشته یا هر چیز دیگری که توضیحی درباره‌ی قرارداد کلسیفر بدهد برخورد خواهد کرد.

به نظر سوفی درون دودکش جایی که شدیداً توسط کلسیفر محافظت می‌شد جای مناسبی برای مخفی کردن هر چیزی بود و بعد از آن حیاط در اولویت قرار داشت.

هر بار که هاول به درون می‌آمد مایکل و کلسیفر فریاد زنان از سوفی شکایت می‌کردند اما هاول نه کاری در این باره می‌کرد نه تمیزی قلعه را می‌دید و نه متوجه‌ی پر شدن گنج‌های غذاها از انواع کیکها، مرباها و سبزیجات می‌شد.

همانطور که مایکل پیش‌بینی کرده بود به زودی تمام مردم پرنائون از وجود سوفی آگاه شدند. آنها به آنجا می‌آمدند تا سوفی را از نزدیک ببینند. مردم در پرنائون او را خانم جادوگر و در کینگزبری بانوی ساحره می‌نامیدند. شایعه‌ها به پایتخت هم رسیده بود. مردم در کینگزبری وضع بهتری داشتند اما چون هیچ کس دوست ندارد بدون بهانه به دیدن جادوگر قدرتمندی برود، بنابراین سوفی همیشه در وسط کار نظافت مجبور بود در را به روی کسی باز کند و هدیه‌ای را بپذیرد یا به مایکل بگوید تا طلسمی کوچک آماده کند. بعضی از هدایا چیزهای جالبی بودند مانند نقاشی، رشته‌های صدف، و پیش‌بینی‌های به دردبخور. سوفی از

پیشبندها هر روز استفاده می‌کرد و نقاشیها و صدفها را زیر پلکان جایی که حالا دیگر خانه‌اش شده بود آویزان کرده بود.

سوفی می‌دانست که وقتی هاول او را بیرون کند دلش برای آنجا تنگ خواهد شد.

او از اینکه هاول او را بیرون کند خیلی می‌ترسید به هر حال هاول نمی‌توانست تا ابد او را نادیده بگیرد.

سوفی بعد از اتاق حمام را تمیز کرد. این کار چند روز طول کشید چون هاول هر روز قبل از بیرون رفتن مدت زیادی را در حمام می‌گذراند. به محض اینکه هاول از حمام بیرون می‌آمد و در آنجا بخار و طلسمهای معطر برجا می‌گذاشت سوفی دست به کار می‌شد. او به وان گفت: «حالا بذار بینم چیزی راجع به اون قرارداد، اینجا پیدا می‌شه یا نه!» اما در واقع هدف اصلی او قفسه‌های درون حمام بود که پر از شیشه‌ها و بسته‌های عجیب بودند. او تک‌تک آنها را از قفسه پایین آورد تا آنجا را بسابد و یک روز تمام را صرف جوریدن آنها کرد تا ببیند آیا بسته‌هایی که برچسب چشمها، پوست، و مو بر خود دارند اعضای بدن دختران بیچاره هستند یا نه. آنچه او فهمید این بود که تمام آنها کرم، پودر و رنگ بودند. سوفی با خود فکر کرد اگر هم آنها روزی دختران بیچاره‌ای بوده باشند هاول حتماً از پودر حل‌کننده بر روی آنها استفاده کرده است و همه را از بین برده است. اما امیدوار بود که مواد روی قفسه‌ها فقط همان مواد آرایشی ساده باشند.

سوفی همه چیز را روی قفسه‌ها گذاشت. آن شب، وقتی بالاخره او بدن درد آلودش را روی صندلی انداخت کلسیفر از اینکه به خاطر او یک چشمه آبگرم را خشکانده است غرغر می‌کرد.

سوفی که این روزها نسبت به همه چیز کنجکاو بود پرسید:

«چشمه‌های آبگرم کجا هستن؟»

کلسیفر پاسخ داد: «اکثراً زیر مردابهای پرتاون هستن. اما اگه بخوای این طور ادامه بدی، باید از دشت آب بیارم. کی می‌خوای دست از بشوربساب برداری و قرارداد من رو بشکنی؟»

«به وقتش، چطور می‌تونم از هاول حرف بکشم وقتی او اصلاً پیدایش نیست! او همیشه اینقدر بیرون از خونه‌ست؟»

«فقط وقتی دنبال یه دختره.»

وقتی حمام تمام شد سوفی پله‌ها و پاگرد طبقه‌ی بالا را تمیز کرد. بعد به سراغ اتاق کوچک مایکل رفت. مایکل که دیگر سوفی را به عنوان یک فاجعه‌ی طبیعی پذیرفته بود ناله‌ای غمگینانه سر داد و به طبقه‌ی بالا دوید تا مایملک اندک‌ش را از دست او نجات بدهد. آنچه که مایکل به دنبالش رفته بود در جعبه‌ای کهنه در زیر تخت کرم خورده و قدیمی‌اش قرار داشت. وقتی مایکل جعبه را بغل کرده و از سوفی دور می‌کرد او توانست یک روبان آبی و یک گل سرخ شکری را بر روی مقداری نامه در جعبه ببیند.

سوفی با خود گفت: «پس مایکل عاشقه!» او پنجره را باز کرد، این پنجره نیز به روی خیابانهای پرتاون باز می‌شد. با در نظر گرفتن اینکه سوفی اخیراً خیلی فضول شده بود برایش عجیب بود که چرا از مایکل نپرسیده آن دختر کیست و چطور خودش را از هاول دور نگه داشته است؟

سوفی آنقدر آت و آشغال از اتاق مایکل بیرون آورد که کلسیفر که سعی داشت آنها را بسوزاند تقریباً در میان آنها خفه شد.

کلسیفر سرفه کتان گفت: «تو بالاخره من رو می‌کشی! تو هم به سنگدلی هاول هستی!»

تنها چیزی که از کلسیفر دیده می شد موهای سبز و قسمتی از پیشانی آبی رنگش بود.

روز بعد سوفی قصد داشت حیاط خلوت را تمیز کند اما آن روز در پرتاون باران می بارید. قطرات باران به شیشه ها می خورد، از دودکش پایین می ریخت و باعث می شد کلسیفر با ناراحتی فش فش کند. حیاط هم جزیی از خانه ی پرتاون بود بنابراین وقتی سوفی در را باز کرد باران همچنان می بارید. سوفی پیشبندش را روی سرش گرفت و به درون باران دوید و پیش از آنکه حسابی خیس بشود توانست یک سطل، و یک قلموی رنگ پیدا کند. او تمام این چیزها را به داخل برد و شروع به کار روی دیوارها کرد. سوفی یک نردبان دوطرفه ی کهنه پیدا کرد و سقف بین تیرکها را رنگ زد. دو روز دیگر هم در پرتاون باران بارید، با این حال وقتی هاول در را با رنگ سبز در پایین باز کرد و پا به درون تپه ها گذاشت هوا آفتابی بود و سایه ابرهای بزرگ به سرعت بر روی زمین در حرکت بودند. سوفی پله ها و اتاق مایکل را نیز رنگ کرد.

وقتی روز سوم هاول پا به درون گذاشت با حیرت گفت: «اینجا چه اتفاقی افتاده، به نظر خیلی روشنتر میاد!» مایکل با صدایی آهسته به کلسیفر گفت: «او بالاخره متوجه شد! دختره باید با او کنار او آمده باشه.»

روز بعد همچنان باران می بارید. سوفی سرش را با تکه پارچه ای بست، آستینهایش را بالا زد و پیشبندش را به کمر بست. او جارو و سطلش را برداشت و مثل یک فرشته ی انتقام پیر به سراغ اتاق خواب هاول رفت. سوفی از ترس چیزهای وحشتناکی که ممکن بود در اتاق هاول پیدا کند آنجا را برای آخر نگه داشته بود. او حتی جرأت نکرده بود به درون اتاق سرک بکشد. سوفی همانطور که به بالای پله ها می لنگید با خود فکر

کرد ترسش احمقانه بوده است، او دیگر می دانست که کلسیفر اغلب کارهای جادویی و مایکل هم کارهای دیگر را انجام می دهند و هاول به ولگردی ادامه می دهد و از آنان بیگاری می کشد، درست همانطور که فنی او را استثمار کرده بود. به هر حال سوفی هیچوقت واقعاً از هاول نترسیده بود و حالا فقط از او بدش می آمد.

سوفی به پاگرد طبقه ی دوم رسید و هاول را جلوی در اتاقش یافت، او با تنبلی به یک دست تکیه داده و راه او را سد کرده بود.

هاول با خوشرویی گفت: «نه، نه، نه، نمی خوام اینجا رو تمیز کنی، می خوام همینطور کثیف باشه.»

سوفی خیره به او نگاه کرد و گفت: «تو از کجا پیدات شد؟ من دیدم که بیرون رفتی!»

هاول پاسخ داد: «من هم همین رو می خواستم. هر بلایی که دلت خواست سر مایکل و کلسیفر بیچاره آوردی. بعد هم مسلماً به سراغ من می اومدی! مهم نیست که کلسیفر چی گفته، من واقعاً جادوگر هستم. فکر می کنی نمی توئم جادو کنم؟»

این تمام فرضیات سوفی را به باد داد. حاضر بود بمیرد اما به این مسئله اعتراف نکند بنابراین با بدجنسی گفت: «همه می دونن که تو یه جادوگری مرد جوون. اما نمی شه منکر این واقعیت شد که قلعه ی تو کثیف ترین جایه که من دیدم.» او از ورای آستینهای آویزان هاول به داخل اتاق نگاه کرد. فرش روی زمین مانند یک لانه ی پرنده مجاله شده بود، سوفی توانست دیوارهای پوسته پوسته و یک کتابخانه پر از کتابهای مشکوک را هم ببیند.

هیچ نشانی از قلبهای جویده شده به چشم نمی خورد اما آنها احتمالاً پشت تخت بزرگ درون اتاق یا در زیر آن بودند. تخت خواب بزرگ چهار

تیرک داشت، با پرده‌هایی که از فرط گرد و خاک خاکستری به نظر می‌رسیدند و جلوی پنجره را نیز گرفته بودند.

هاول آستینش را جلوی صورت سوفی تاب داد و گفت: «آ، آ، آنقدر فضول نباش!»

سوفی اعتراض کرد: «من فضول نیستم. اون اتاق...!»

«البته که هستی تو یه پیرزن ترسناک فضول و سواسی هستی. خودت رو کنترل کن، داری همه‌ی مارو به کشتن می‌دی.»

«اما اینجا یه خوکدونه! من هم نمی‌تونم خودم رو عوض کنم.»

«البته که می‌تونی. من هم اتاقم رو همین طور که هست دوست دارم. بهتره بدونی که اگه من می‌خوام تو یه خوکدونی زندگی کنم، می‌تونم. حالا برو پایین و یه کار دیگه برای خودت پیدا کن. خواهش می‌کنم برو من اصلاً از بحث کردن خوشم نمیاد!»

تنها کاری که سوفی می‌توانست بکند این بود که در حالیکه سطل در کنارش تلق تلق می‌کرد از پله‌ها پایین بلند شود و تعجب می‌کرد که هاول همان موقع او را از قلعه بیرون نکرده است. اما از آنجا که او این کار را نکرده بود سوفی به انجام کار دیگری افتاد. او در کنار پلکان را گشود، باران تقریباً بند آمده بود بنابراین او وارد حیاط شد و با تمام توان شروع به مرتب کردن آت و آشغالهای خیس کرد.

ناگهان صدای مهبلی برخاست و هاول که کمی هم تعادلش به هم خورده بود درست در وسط ورقه‌ی آهنی که سوفی تازه می‌خواست تکانش بدهد ظاهر شد.

او گفت: «اینجا هم نه. تو یه موجود وحشتناک هستی، مگه نه؟ از حیاط برو بیرون. من می‌دونم هر چیزی رو کجا گذاشتم و اگه تو اینجا رو مرتب کنی نمی‌تونم چیزایی رو که برای طلسمهای انتقالم لازم دارم پیدا کنم.»

سوفی اطمینان یافت که قلبهای جویده شده و ارواح زندانی اینجا هستند. او بر سر هاول فریاد کشید: «اما من برای نظافت کردن اینجا هستم!»

هاول گفت: «پس باید هدف دیگه‌ای برای زندگیت پیدا کنی.» به نظر می‌رسید صبرش دارد تمام می‌شود. چشمان رنگ پریده‌ی عجیبش به سوفی خیره شده بودند. اما بالاخره خودش را کنترل کرد و گفت: «حالا قبل از اینکه عصبانی بشم برو تو یه چیز دیگه برای بازی کردن پیدا کن، پیرزن و سواسی! من اصلاً دوست ندارم عصبانی بشم.»

سوفی اصلاً خوشش نمی‌آمد که آن چشمان شیشه‌ای به او چشم غره بروند.

او جواب داد: «مسلمه که از عصبانی شدن بدت میاد! تو هیچ چیز ناخوشایندی رو دوست نداری مگه نه؟ تو یه آدم بی‌مسئولیت هستی! از زیر هر چیزی که دوست نداری در می‌ری!»

هاول به زور پوزخندی زد و گفت: «خوب حالا ما هر دو می‌دونیم که راجع به هم چی فکر می‌کنیم. حالا برگرد، برو توی خونه. برو، برو، زود باش.» هاول که دستانش را برای دور کردن او در هوا تکان می‌داد به طرف سوفی آمد، یکی از آستینهای بلندش به گوشه‌ی تکه آهنی زنگ زده گیر کرد و پاره شد. هاول آستین آبی - نقره‌ای پاره شده‌اش را در دست گرفت و فریاد زد: «لعنتی! ببین چیکار کردی!»

سوفی گفت: «من می‌تونم درستش کنم.»

هاول نگاه یخزده‌ی دیگری تحویل او داد و گفت: «باز شروع کردی! چقدر خوش خدمتی رو دوست داری! ببین.» او آستین پاره را بین انگشت سبابه و شست دست راستش گرفت و آرام آن را از لای آنها رد کرد. وقتی پارچه‌ی آبی - نقره‌ای از لای انگشتان او بیرون آمد اثری از پارگی در آن

دیده نمی شد. او رو به سوفی کرد و گفت: «دیدی؟»
 سوفی به داخل خانه لنگید. جادوگران آشکارا احتیاجی به کار کردن
 به طریق عادی نداشتند. هاول به او نشان داده بود که واقعاً یک جادوگر
 است. او از خودش و مایکل پرسید:
 «چرا من رو بیرون نینداخت؟»
 مایکل گفت: «من هم نمی دونم. اما فکر می کنم به خاطر کلسیفرست.
 اکثر آدمهایی که به اینجا میان یا اصلاً کلسیفر رو نمی بینن یا از او وحشت
 می کنن.»

فصل ششم

هاول عصبانیتش را با ژله‌ی سبز نشان می‌دهد

هاول نه آن روز و نه روزهای بعد بیرون رفت. سوفی ساکت و آرام
 روی صندلیش کنار آتش نشسته بود و سعی داشت سر راه هاول قرار
 نگیرد. سوفی ناراحت بود که با دروغ و تظاهر آنجا مانده است. هاول
 ممکن بود فکر کند که کلسیفر سوفی را دوست دارد اما سوفی می دانست
 که کلسیفر فقط به خاطر معامله‌ای که با هم کرده بودند او را تحمل می کند.
 او احساس می کرد که کلسیفر را ناامید کرده است.
 فکر کردن سوفی زیاد طول نکشید. او مقداری از لباسهای مایکل که
 احتیاج به تعمیر داشتند را پیدا کرد. از جیب لباسش انگشتانه، قیچی و
 سوزن نخش را بیرون آورد و مشغول شد. تا آن روز عصر او آنقدر سرحال
 بود که با کلسیفر در آواز احمقانه‌اش درباره‌ی قابلمه همراه شد.
 هاول با طعنه پرسید: «خوش می‌گذره؟»
 سوفی گفت: «من باز هم کار می‌خوام.»
 «کت قدیمی من احتیاج به تعمیر داره.»
 به نظر می‌رسید این به آن معنا است که هاول دیگر از دست او

ناراحت نیست. سوفی خیالش راحت شد. آن روز صبح او واقعاً ترسیده بود.

واضح بود که هاول دختر مورد نظرش را هنوز گیر نینداخته است. سوفی به مایکل که آشکارا راجع به این مسئله سؤال می‌کرد و هاول که استادانه از زیر بار پاسخ دادن به او در می‌رفت گوش می‌داد. سوفی نجواکنان به یک جفت از جورابه‌های مایکل گفت: «هاول به آدم بی‌مسئولیت. حتی نمی‌تونه خیانت خودش رو هم بپذیره.» او هاول را که سخت سعی در پنهان کردن ناراحتی‌اش داشت نگاه می‌کرد. او خیلی خوب این را می‌فهمید.

هاول سر میز کار خیلی سریع‌تر و سخت‌تر از مایکل کار می‌کرد و طلسمها را ماهرانه اما با حواس پرتی و بی‌دقتی می‌ساخت. از نگاه مایکل معلوم بود که اکثر طلسمها هم عجیب هستند هم سخت. هاول طلسمی را در وسط کار رها می‌کرد تا به طبقه‌ی بالا بدود تا ماده‌ای سری و بدون شک شیطانی را پیدا کند. بعد دوان دوان به حیاط می‌رفت تا با طلسمی بزرگ و پرورد. سوفی لای در را کمی باز کرد و از دیدن جادوگر شیک پوش که در میان گل و لای حیاط زانو زده، آستینهای بلندش را پشت گوش گره زده بود و داشت با دقت فلزی چرب و روغنی را درون چهارچوبی عجیب جای می‌داد شگفت زده شد.

طلسم متعلق به پادشاه بود. پیک معطر و شیک پوشی با نامه‌ای از طرف پادشاه و سخنرانی بلندبالایی به سراغ آنها آمده بود تا پرسد آیا هاول می‌تواند وقت باارزش و مغز نابغه‌اش را در اختیار پادشاه بگذارد یا نه؟ مشکل پادشاه حرکت دادن واگنهای سنگین ارتش از میان مردابها و زمینهای ناهموار بود. هاول با ادب و پرحرفی فراوان پاسخ داد. اما جوابش نه بود. ولی پیک پادشاه دوباره و این بار به مدت نیم ساعت حرف زد و در

آخر سخنرانی، او و هاول به هم تعظیم کردند و هاول سرانجام پذیرفت که طلسم را بسازد.

وقتی پیک آنجا را ترک کرد هاول به مایکل گفت: «چه اتفاق شومی! اصلاً برای چی سلیمان خودش رو توی ویست گم و گور کرده؟ پادشاه فکر می‌کنه من می‌تونم جای او رو بگیرم؟»

مایکل گفت: «به هر حال سلیمان هیچوقت به اندازه‌ی تو خلاق نبود.» هاول اندوهناک گفت: «من زیادی صبور و با ادب هستم. شاید بهتر باشه بیشتر ازش پول بگیرم!؟»

اما هاول به همان اندازه با مردم پرتاون مودب و مهربان بود. مایکل می‌گفت که او به اندازه‌ی کافی از مردم پول نمی‌گیرد. مایکل برای حرف خود دلیل داشت چرا که همان روز هاول پس از آنکه یک ساعت به حرفهای همسریک ملوان راجع به فقر و تنگدستی‌اش گوش فراداد بدون اینکه از او پولی بگیرد برایش طلسمی ساخت، بعد هم برای یک ناخدا در ازای پول خیلی کمی یک طلسم باد موافق آماده کرد و بعد برای اینکه از بحث کردن با مایکل طفره برود یک درس جادویی به او داد.

سوفی به پیراهنهای مایکل دکمه می‌دوخت و به هاول که داشت برای مایکل طلسمی را می‌خواند گوش می‌داد. هاول داشت می‌گفت: «بین مایکل، من می‌دونم که خیلی بی‌دقت و سریع کار می‌کنم اما تو نباید از من تقلید کنی. اول از همه طلسم رو با دقت بخوان، قیافه‌اش به تنهایی می‌تونه خیلی چیزها به تو بگه، مثل اینکه طلسم خودش خود به خود کار می‌کنه یا به افسون معمولیه یا اینکه هم به عمل احتیاج داره هم به ورد خواندن. وقتی فهمیدی که طلسم از چه نوعی ست یک بار دیگه اون رو بخوان و کلماتی که معنای واقعی و غیرواقعی دارن رو از هم جدا کن. تو حالا داری به طلسمهای قوی‌تر می‌رسی و می‌بینی که هر طلسم قوی حداقل به

اشتباه و معمای عمدی داره تا از تصادفات جلوگیری بشه. باید اون رو پیدا کنی. حالا به این طلسم توجه کن...»

سوفی باگوش دادن به پاسخهای یک کلمه‌ای مایکل و با نگاه کردن به هاول که با قلم عجیبی که جوهرش تمام نمی‌شد و با خط بد چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت به این پی‌برد که خودش هم می‌تواند خیلی چیزها یاد بگیرد. او با خود فکر کرد که اگر مارتا توانسته طلسمی پیدا کرده و جای خود را بالئی عوض کند پس خودش هم می‌تواند. اگر کمی شانس می‌آورد دیگر مجبور نبود از کلسیفر کمک بخواهد.

وقتی هاول مطمئن شد که مایکل کاملاً مسئله‌گرانی یا ارزانی طلسمها را فراموش کرده است او را با خود به حیاط برد تا با هم روی طلسم پادشاه کار کنند. سوفی از جا برخاست و به طرف میز کار رفت. طلسم ساده‌ای بود اما نوشته‌های خرجنگ قورباغه هاول او را گیج می‌کرد. او به جمجمه گفت: «من تا به حال هیچوقت چنین خطی ندیدم! هاول از قلم استفاده می‌کنه یا از خنجر؟» سوفی مشتاقانه شروع به جستجو در میان کاغذها، پودرها و مایعات عجیب داخل شیشه‌ها کرد و بار دیگر به جمجمه گفت: «خوب من فضولی می‌کنم و مجازات هم می‌شم. من حالا می‌تونم طاعون مرغی و یا به سینه درد سخت رو درمان کنم، می‌تونم بادی به وجود بیارم که موهای صورت را از بین بیره. اگه مارتا تونسته اینها رو یاد بگیره هنوز هم پیش خانم فرفکس است.» به نظر سوفی هاول پس از آنکه از حیاط برگشت تمام چیزهایی را که او جابه‌جا کرده بود واریسی کرد. اما آن هم فقط بی‌تابی بود. بعد از آن به نظر می‌رسید هاول نمی‌داند چیکار کند. سوفی می‌توانست صدای قدمهای او را در طبقه بالا در تمام طول شب بشنود. صبح روز بعد هاول فقط یک ساعت در حمام بود. انگار نمی‌توانست خودش را کنترل کند. مایکل

بهترین لباس مخملش را پوشید و آن دو طلسم پادشاه را در کاغذی طلایی پیچیدند تا مایکل آن را به کاخ کینگزبری ببرد. طلسم برخلاف اندازه‌اش سبک به نظر می‌رسید چون مایکل می‌توانست به راحتی آن را حمل کند. هاول، دستگیره در را چرخاند تا لکه قرمز در پایین قرار بگیرد. در را برای مایکل گشود و او را به میان خانه‌های رنگارنگ کینگزبری فرستاد.

هاول گفت: «اونها منتظر تو هستن. فقط باید تموم صبح رو صبر کنی. بهشون بگو که به بچه هم می‌تونست اون رو بسازد. طرز استفاده رو به اونها نشون بده. وقتی برگشتی به طلسم قدرت بهت می‌دهم تا رویش کار کنی. فعلاً خداحافظ.» هاول در را بست و دوباره شروع به پرسه زدن در اتاق کرد بعد ناگهان گفت: «خسته شدم. می‌رم به قدمی روی تپه‌ها بزنم. به مایکل بگو طلسمی که قولش رو به او دادم روی میز کارست. و این هم برای تو، تا سرگرم بشی.»

بعد ناگهان کتی ارغوانی - خاکستری که معلوم نبود از کجا پیدایش شده در دستان سوفی افتاد. هاول گیتارش را از گوشه دیوار برداشت. دستگیره در را چرخاند تا رنگ سبز در پایین قرار بگیرد و پا به درون خلنگ‌زارهای بالای مارکت چنیپگ گذارد.

کلسیفر غرغرکنان گفت: «او خسته شده؟!» در پرتاون مه پایین آمده بود و کلسیفر در میان هیزمه‌های پنهان شده بود و برای اینکه از قطرات آبی که از دودکش می‌چکید درامان باشد به این طرف و آن طرف می‌رفت. «فکر می‌کنه به من در این اجاق خیس خوش می‌گذره؟»

سوفی که کت ارغوانی خاکستری را می‌تکاند گفت: «پس باید زودتر سرنخی برای شکستن قراردادت به من بدی.» بعد رو به کت کرد و ادامه داد: «تو کت خوبی هستی، شاید کمی کهنه باشی، حتماً برای جلب نظر دخترها دوخته شدی.»

کلسیفر فش فش کنان گفت: «من به تو سرنخ دادم!»
 سوفی کت را کنار گذاشت و به طرف در رفت و گفت: «پس باید دوباره راهنماییم کنی چون من متوجه نشدم!»
 «اگر من به تو سرنخی بدم و بعد بگم که سرنخ‌ست اون وقت اطلاعات به حساب میاد و من اجازه چنین کاری رو ندارم. کجا داری می‌ری؟»

«دارم می‌رم کاری رو بکنم که تا وقتی آندو در اینجا بودن جرات انجامش رو نداشتم.» سوفی دستگیره در را چرخاند تا رنگ سیاه در پایین قرار گرفت بعد در باز کرد.

هیچ چیز بیرون نبود. نه سیاه بود، نه خاکستری، نه سفید. کدر یا شفاف نبود. حرکت نمی‌کرد هیچ بو یا احساسی نداشت. وقتی سوفی با احتیاط انگشتش را از در بیرون برد نه احساس گرما کرد نه سرما. به نظر می‌رسید هیچ چیز بیرون در نیست.

سوفی از کلسیفر پرسید: «این چیه؟»
 موضوع برای کلسیفر هم جالب بود. صورت آبی رنگش تقریباً از بخاری بیرون آمده بود و مه را کاملاً به دست فراموشی سپرده بود. او زمزمه کرد: «نمی‌دونم. من فقط ازش نگهداری می‌کنم. تنها چیزی که می‌دونم این‌ست که در اون طرف قلعه‌ست جایی که هیچکس نمی‌تونه بره. احساس می‌کنم خیلی دوره.»

سوفی گفت: «نه خیر کره ماه‌ست!» او در را بست و دستگیره را چرخاند تا رنگ سبز دوباره در پایین قرار بگیرد. بعد پس از لحظه‌ای شروع به لنگیدن به طرف پله‌ها کرد.

کلسیفر گفت: «هاول در اتاقش رو قفل کرده‌ست. به من گفت اگه دوباره به سرت زد فضولی کنی این مطلب رو بهت بگم.»

«اوه، راستی مگه اون تو چی نگه می‌داره؟»
 «من اصلاً خبر ندارم. من هیچ چیز راجع به طبقه بالا نمی‌دونم. اگه بدونی چقدر زجر آورده! من حتی نمی‌تونم خارج قلعه رو هم ببینم فقط اونقدر می‌بینم که جهت قلعه رو تعیین کنم.»

سوفی که به اندازه کلسیفر ناراحت شده بود نشست و به تعمیر کت ارغوانی - خاکستری مشغول شد. پس از مدت کوتاهی مایکل برگشت.

او گفت: «پادشاه فوراً من رو پذیرفت. او...» مایکل به اطراف نگاه کرد چشمانش به سراغ جای خالی گیتار رفتند و گفت: «اوه، نه! باز هم اون دوست دختر لعتی. فکر کردم تا به حال حتماً دختره عاشقش شده و قضیه فیصله پیدا کرده. چرا آنقدر طولش می‌ده؟»

کلسیفر با خبثت فش فش کرد: «تو همه چیز رو برعکس فهمیدی. این دختر داره هاول بی‌قلب و احساس رو حسابی اذیت می‌کنه. هاول تصمیم گرفته بود او رو چند روزی تنها بگذاره تا شاید دختره دلش برای او تنگ شه. فقط همین.»

مایکل گفت: «زحمت بیخود! من رو بگو که فکر می‌کردم بالاخره عقلش سرجایش برگشته!»

سوفی کت را روی زانوانش انداخت و گفت: «واقعاً که! شما دو تا چطور می‌تونین راجع به خبثت و بدجنسی او این طور حرف بزنین؟! کلسیفر به شیطونکه و من نمی‌تونم سرزنشش کنم، اما تو مایکل...؟»

کلسیفر اعتراض کرد: «من فکر نمی‌کنم که موجود شیطانی باشم!»
 مایکل گفت: «اگه فکر می‌کنی من آروم می‌شینم اشتباه می‌کنی. اگه بدونی ما به خاطر عاشق شدنهای مکرر هاول چه مشکلاتی رو تحمل می‌کنیم. ما به دادگاه کشیده شدیم، خواستگاران زیادی تا به حال با شمشیر به سراغ هاول اومدن. مادرای که با خودشون سوزن آورده بودن،

و پدرها و عموهایی که چماق داشتن، و البته عمه‌ها. عمه‌ها وحشتناک هستن. اونها با سوزن به آدم حمله می‌کنن. اما بدتر از همه وقتی ست که خود دختر جای هاول را پیدا می‌کنه و گریان و ناراحت میاد اینجا. هاول از در پشتی جیم می‌شه و من و کلسیفر باید دست به سرشون کنیم.»

کلسیفر گفت: «من از اون دخترهای غمگین بیشتر از همه بدم میاد. اشکهاشون روی من می‌چکه. ترجیح می‌دم اونها عصبانی باشن.»

سوفی که ساتن ارغوانی را چنگ زده بود گفت: «بذار ببینم، مگه هاول با این دختران بدبخت چیکار می‌کنه؟ به من گفته بودن که هاول قلبهاشون رو می‌خوره و ارواحشون رو زندانی می‌کنه.»

مایکل با ناراحتی خندید و گفت: «پس تو باید از مارکت چینیگ‌باشی، وقتی تازه قلعه رو به راه انداخته بودیم هاول من رو به اونجا فرستاد تا اسمش رو پیش همه خراب و سیاه کنم. من... من این داستان رو سرهم کردم... به هر حال این چیزیه که عمه‌ها معمولاً می‌گن. فقط به حرف ست.»

کلسیفر گفت: «هاول خیلی دمد می‌مزاجه، موضوع فقط تا وقتی برایش جالبه که دختر عاشقش بشه. بعد دیگه نمی‌خواد او رو ببینه.»

مایکل گفت: «اما تا وقتی دختر عاشقش نشده آروم نمی‌گیره و تا اون موقع عقلش هم درست کار نمی‌کنه. من همیشه منتظر زمانی هستم که دختره عاشق هاول می‌شه اون وقت اوضاع بهتر می‌شه.»

کلسیفر گفت: «البته تا وقتی خود دختر یا خانوادش جای هاول رو پیدا کنن.»

سوفی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «فکر می‌کردم اونقدر عقل توی کله‌اش هست که خودش رو به اسم دیگه‌ای معرفی کنه.» البته لحن تحقیرآمیز سوفی فقط به آن علت بود که احساس حماقت می‌کرد.

مایکل گفت: «اوه، هاول همیشه این کار رو می‌کنه. او دوست داره خودش رو به جای کس دیگه‌ای معرفی کنه. او حتی وقتی دنبال دختری نیست هم نقش بازی می‌کنه. تا به حال متوجه نشدی که در پرتاون جنکینز ساحر، در کینگزبری جادوگر پندرگن و در قلعه‌ی پادشاه هاول وحشتناک صدایش می‌کنن؟»

سوفی متوجه‌ی این مطلب نشده بود و همین باعث شد تا بیشتر احساس حماقت کند. او گفت: «به هر حال هنوز هم فکر می‌کنم او خبیث ست. او دل دختران بیچاره را می‌شکند و این کار خیلی سنگدانه ست.»

کلسیفر گفت: «او ذاتاً سنگدله.»

مایکل سه پایه‌ای به کنار آتش آورد و همانطور که سوفی دوخت و دوز می‌کرد برایش از فتوحات هاول و مشکلات پس از آن داستانها تعریف کرد. سوفی که همچنان احساس حماقت می‌کرد به کتی که در دست داشت گفت: «پس تو قلب می‌خوری، آره؟ چرا عمه‌ها راجع به برادرزاده‌هاشون حرفهای عجیب و غریب از خودشون درمیارن؟ احتمالاً اونها خودشون از تو خوششون اومده کت عزیز من. تو که خوشش نمیاد به عمه‌ی غرغرو دنبال کنی؟!» همانطور که مایکل ماجرای یکی از عمه‌ها را برای سوفی تعریف می‌کرد سوفی به این فکر می‌کرد که احتمالاً اگر مایکل اسم هاول را در مارکت چینیگ خراب نمی‌کرد دختری مثل لتی مسلماً عاشق هاول شده و سرانجام دلشکسته می‌شد.

مایکل تازه پیشنهاد ناهار داده و کلسیفر طبق معمول شروع به غرغرو کردن کرده بود که هاول ناراحت‌تر از همیشه در را باز کرد و وارد شد.

سوفی پرسید: «چیزی می‌خوری؟»

هاول پاسخ داد: «نع. کلسیفر آب گرم.» او لحظه‌ای با کج خلقی جلوی

در حمام ایستاد: «سوفی تواتفاً قفسه‌ی طلسمهای اینجارو مرتب نکردی؟» سوفی بیش از پیش احساس حماقت می‌کرد، هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار به اعتراف به این مطلب کند که تمام آن شیشه‌ها و بسته‌ها را به دنبال قلبهای جویده شده گشته است. او همانطور که ماهی‌تابه را برمی‌داشت قیافه‌ی درستکارانه‌ای به خود گرفت و گفت:

«من به هیچ چیز دست نزدم.»

وقتی در حمام محکم به هم خورد مایکل مضطربانه گفت: «واقعاً امیدوارم که این طور باشه.»

در حالیکه سوفی ناهار درست می‌کرد صدای ریزش آب از حمام بلند بود. کلسیفر از زیر ماهی‌تابه گفت: «او داره آب گرم زیادی مصرف می‌کنه. فکر می‌کنم داره دوباره رنگ موهایش رو عوض می‌کنه. امیدوارم به طلسم موهایش دست نزده باشی. هاول یه مرد رنگ پریده با موهای قهوه‌ایه بنابراین خیلی به موهایش می‌نازه.»

سوفی به تند‌ی پاسخ داد: «اوه، خفه شو! من همه چیز رو سرچایش گذاشتم.» آنقدر عصبی بود که ماهی‌تابه‌ی پر از گوشت و تخم‌مرغ را روی کلسیفر خالی کرد و البته کلسیفر همه‌ی آنها را با سرو صدای فراوان خورد. سوفی باز هم بر روی شعله‌ها غذا درست کرد و با مایکل خوردند. آنها داشتند ظرفها را جمع می‌کردند و کلسیفر داشت با زبان آبیش لبهای بنفشش را می‌لیسید که در حمام با صدای بلندی باز شد و هاول در حالیکه با ناراحتی فریاد می‌کشید بیرون آمد.

«نگاه کن! اون زن وحشتناک چه بلایی سر طلسمها آورده؟!»

سوفی و مایکل هر دو برگشتند و به هاول نگاه کردند. موهایش خیس بودند اما به غیر از آن هیچکدام از آنها چیز متفاوتی نمی‌دیدند.

سوفی گفت: «من رو می‌گی؟»

هاول فریاد زد: «معلومه که تو رو می‌گم!» او روی سه پایه ولو شد و انگشتانش را درون موهایش فرو کرد: «ببینین، نگاه کنین، ملاحظه بفرمایین، موهای من نابود شده‌ست! من شبیه یه ماهی‌تابه‌ی پر از گوشت و تخم‌مرغ شدم!»

مایکل و سوفی روی سر هاول خم شدند. موهای او تا ریشه همان رنگ بور و روشن همیشگی را داشت. تنها فرق موجود مقداری ناچیز خیلی ناچیز رنگ قرمز بود. سوفی از این رنگ خوشش آمد چرا که او را به یاد رنگ سابق موهای خودش می‌انداخت.

او گفت: «من فکر می‌کنم خیلی قشنگه.»

هاول فریاد کشید: «قشنگ! تو فکر می‌کنی قشنگه؟ تو عمداً این کار رو کردی. باید حتماً حال من رو هم می‌گرفتی تا دلت خنک بشه. نگاه کن! موهایم زنجیلی شده! من باید تا وقتی موهایم دوباره درمیاد خودم رو قایم کنم.» او دستانش را از هم گشود و دوباره فریاد زد: «فاجعه! غم! اندوه! بدبختی!»

اتاق ناگهان تاریک شد. اشکالی بزرگ و ابرمانند که شبیه انسان بودند از چهارگوشه‌ی اتاق بیرون آمدند و زوزه‌کشان به سوفی و مایکل حمله کردند. زوزه‌ها ابتدا ناله‌های غمگینی بودند، بعد تبدیل به فریادهای ناامیدانه و سپس مبدل به نعره‌های وحشتناک شدند. سوفی انگشتانش را در گوشهایش فرو کرد اما فریادها که لحظه به لحظه بدتر می‌شدند از انگشتان او می‌گذشتند و هر لحظه وحشتناک‌تر می‌شدند. کلسیفر با عجله خود را در زیر پایین‌ترین هیزم بخاری پنهان کرد. مایکل بازوی سوفی را گرفت و او را به طرف در کشاند. او دستگیره را به رنگ آبی چرخاند، در را با لگد باز کرد و هر دو با حداکثر سرعت به پرتاون دویدند.

صدا حتی در بیرون هم وحشتناک بود. درهای خانه‌ها باز می‌شدند و

سوفی با صدای لرزانی گفت: «درسته با این حالی که داره تنه‌ایش بذاریم؟»

مایکل پاسخ داد: «آره، اگه او فکر می‌کنه که این اتفاق تقصیر توست پس حتماً باید تنه‌ایش گذاشت.»

آنها در حالیکه فریادها همچنان به دنبالشان می‌آمدند به درون شهر فرار کردند. جمعیت زیادی با آنها آمد. مه اکنون به باران ریزی تبدیل شده بود. همه به طرف بندر دویدند جایی که تحمل صدا آسانتر به نظر می‌رسید. وسعت خاکستری دریا کمی صدا را خفه می‌کرد. همه خیس و آب کشیده در کنار هم ایستاده بودند، به صدا که شدید و شدیدتر و بعد تبدیل به ناله‌های غمگین می‌شد گوش می‌دادند و افق سفید رنگ و بارش باران بر روی کشتیها را می‌نگریستند. سوفی به این فکر می‌کرد که برای اولین بار دریا را از نزدیک می‌بیند و این واقعاً مایه‌ی تأسف بود که بهش خوش نمی‌گذشت.

ناله‌ها کم‌کم تبدیل به نجواهای اندوهناک شدند و سرانجام سکوت همه جا را فرا گرفت. مردم با احتیاط شروع به رقتن به خانه‌های خود کردند. چند نفر نیز خجولانه به سراغ سوفی رفتند و پرسیدند: «بلایی بر سر ساحر بیچاره اومده، خانم جادوگر؟»

مایکل گفت: «او امروز چندان خوشحال نیست. سوفی بیا. فکر کنم دیگه بتونیم برگردیم.»

همانطور که آنها در کنار اسکله‌ی سنگی راه می‌رفتند چند نفر از ملوانان کشتیهایی که لنگر انداخته بودند با فریاد از آنان پرسیدند که آیا فریادها به معنی طوفان یا شانس بد است یا نه؟

سوفی در پاسخ فریاد زد: «به هیچوجه اینطور نیست. همه چیز تموم شده.»

اما همه چیز تمام نشده بود. آنها به خانه‌ی جادوگر که ساختمانی کوچک و کج و مواج بود بازگشتند. سوفی هیچگاه خانه‌ی پرنثون را از بیرون ندیده بود و اگر مایکل با او نبود حتماً راه را گم می‌کرد. مایکل با کمی احتیاط در کوچک زپرتی را باز کرد. در داخل خانه هاول هنوز روی سه پایه نشسته بود. او در کمال غم و اندوه آنجا نشسته بود و موهایش با ماده‌ی چسبناک و ژله مانند‌ی به رنگ سبز پوشیده شده بود.

مقدار زیادی از آن ژله‌ی سبز همه جا را فرا گرفته و هاول را از فرق سر تا نوک پا پوشانده بود. ماده‌ی سبز سر و گردن او را در برگرفته بود، روی دستها و شانه‌هایش انباشته شده بود، از پاهایش به پایین جاری بود و از روی سه پایه به پایین می‌چکید. کف اتاق هم حوضهای کوچکی از ژله‌ی سبز به وجود آمده بود. مقداری از آن ماده هم به بخاری راه یافته و بوی بدی از آن بلند بود.

کلسیفر با صدای خفه‌ای ناله کرد: «کمک! این آشغال داره من رو خاموش می‌کنه.»

سوفی دامنش را بالا گرفت و تا آنجا که می‌توانست به هاول نزدیک شد، که البته زیاد هم نزدیک نبود و گفت: «بسه‌ست دیگه! داری مثل یه بچه رفتار می‌کنی!»

هاول از جایش تکان نخورد پاسخی هم به او نداد. چشمان گشاد او در صورتی غمگین، سفید و پوشیده از ژله به هوا خیره شده بودند.

مایکل که با وحشت در کنار در ایستاده بود گفت: «حالا چیکار کنیم؟ او مرده؟»

سوفی با خود فکر کرد: «مایکل پسر خویه، اما اگه دردسری پیش بیاد کاری از سر ساخته نیست.» و گفت: «نه بابا، البته که نمرده. اگه به خاطر کلسیفر نبود او می‌توانست مثل یه مار ماهی رفتار کنه! حالا در حموم رو باز کن.»

در حالیکه مایکل راهش را از بین حوضچه‌های ژله به طرف حمام می‌گشود سوفی پیشبندش را به درون بخاری انداخت تا ژله‌ی بیشتری به کلسیفر نرسد و بیلچه‌ی بخاری را برداشت. او مقدار زیادی خاکستر به درون حوضچه‌ها ریخت که با صدای بلندی فش فش کردند. اتاق از بخار و بوی بد بیشتر پر شد. سوفی آستین‌هایش را بالا زد، خم شد زانوهای لیز و لزوج جادوگر را گرفت و هاول را با چهارپایه به طرف حمام راند. پاهایش درون ژله لیز می‌خوردند. اما لیز بودن زمین باعث می‌شد سه پایه راحت‌تر حرکت کند. مایکل هاول را از آستین‌هایش گرفت و آنها با هم هاول را به درون حمام غلتانند. درون حمام، از آنجا که هاول همچنان از حرکت کردن خودداری می‌کرد، آنها او را در وان انداختند.

سوفی نفس زنان گفت: «آب داغ کلسیفر! خیلی داغ!»

یک ساعت طول کشید تا هاول را از ژله پاک کردند و مایکل یک ساعت دیگر وقت صرف کرد تا او را راضی کند لباسهای خیسش را عوض کند. خوشبختانه کت ارغوانی - خاکستری پشت صندلی آویزان بود و از ژله در امان مانده بود. کت آبی - نقره‌ای کاملاً خراب شده بود. سوفی به مایکل گفت تا کت را در حمام بخیساند. بعد سوفی مقدار دیگری آب داغ آورد. او دستگیره را چرخاند تا رنگ سبز در پایین قرار بگیرد و در را باز کرد و تمام ژله‌ها را به درون خلنگ‌زار ریخت. قلعه مانند یک حلزون ردی سبز بر روی خلنگ‌زار بر جای می‌گذاشت. اما خلاص شدن از دست آن همه ژله را آسان می‌کرد. سوفی همانطور که کف اتاق را با آب می‌شست به این فکر می‌کرد که زندگی کردن در یک قلعه‌ی متحرک مزایایی هم دارد. او از خود پرسید که آیا فریادهای هاول از قلعه هم شنیده می‌شده است یا نه! اگر اینطور بوده است سوفی به حال مردم مارکت چنینیگ تأسف می‌خورد. سوفی حسابی خسته شده بود او

می‌دانست که ژله سبز در واقع انتقام هاول از او بوده است. وقتی مایکل هاول را ملبس به کت ارغوانی - خاکستری از حمام بیرون آورد و روی صندلی کنار بخاری نشانده سوفی اصلاً حوصله‌ی دلداری دادن به او را نداشت.

کلسیفر به عجله گفت: «کار خیلی احمقانه‌ای بود! می‌خواستی قسمت اعظم قدرتت رو از دست بدی؟ آره؟»
هاول اصلاً به این حرف اهمیت نداد. او همانجا نشسته بود و می‌لرزید.

مایکل زمزمه کرد: «نمی‌تونم او را وادار به صحبت کنم.»

سوفی گفت: «او فقط عصبانی‌ست.» مارتا و لسی هم خیلی سریع عصبانی می‌شدند. سوفی می‌دانست چطور با چنین چیزی کنار بیاید. اما سبلی زدن به صورت جادوگری که به خاطر موهایش عصبی شده بود کار عاقلانه‌ای نبود. به هر حال، سوفی می‌دانست که این طور عصبانیت‌ها اغلب دلیلی به جز دلایل ظاهری دارند. او کلسیفر را وادار کرد به کناری بخزد تا او بتواند ظرف شیری را روی هیزمها بگذارد. بعد یک فنجان شیر گرم در دستان هاول گذاشت و گفت: «بخور، بعد هم به من بگو این همه هیاهو و سروصدا برای چی بود؟ به خاطر دختری که دنبالش ناراحتی؟»
هاول شیر را غمگینانه هورت کشید و گفت: «آره، من او رو تنها گذاشتم تا دلش برایم تنگ شود ولی اینطور نشد. او حتی یادش نمی‌اومد که آخرین بار کی من رو دیده و حالا به من می‌گه پای کس دیگه‌ای در میونه‌ست.»

هاول آنقدر غمگین به نظر می‌رسید که دل سوفی به حالش سوخت و وقتی درست نگاه کرد گناهکارانه متوجه شد که موهای هاول واقعاً کمی صورتی شده‌اند.

هاول ادامه داد: «او زیباترین دختر این منطقه‌ست. من خیلی دوستش دارم، اما او عشق پاک من رو خوار می‌کنه و دل به حال کس دیگه‌ای می‌سوزونه. او چطور می‌تونه پس از اونهمه توجهی که بهش نشون دادم مرد دیگه‌ای رو دوست داشته باشه؟ معمولاً به محض اینکه من پیدایم می‌شه خودشون رو از شر دوست پسرشون خلاص می‌کنن!»

رحم و شفقت سوفی خیلی سریع فروکش کرد. به فکرش رسید که اگر هاول به این سادگی توانسته خودش را با ژله‌ی سبز بیوشاند پس حتماً می‌تواند رنگ موهایش را هم درست کند. او گفت: «پس چرا به معجون عشق به دختر نمی‌دی و قال قضیه رو نمی‌کنی؟»

هاول گفت: «اوه، نه، این خارج از قوانین بازی‌ست و تمام کیف بازی رو از بین می‌بره!»

لطف و مهربانی دوباره از وجود سوفی رخت بریست، یک بازی؟ او با عصبانیت گفت: «تو هیچوقت به دختر بیچاره فکر نمی‌کنی؟»

هاول شیر را تمام کرد و با حالتی شاعرانه به درون فنجان خیره شد: «من همیشه به او فکر می‌کنم. لتی هتر دوستداشتنی من.»

این بار مهربانی سوفی با صدای بنگی در کله‌اش کاملاً از بین رفت و جای آن را نگرانی گرفت. با خود فکر کرد: «اوه، مارتا! تو واقعاً سرت شلوغ بوده!»

فصل هفتم

مترسکا

دست و پای سوفی آن روز عصر حسابی درد می‌کرد و او نتوانست به مارکت چینی‌بگ برود. باران پرتاون باعث شده بود او سرما بخورد. سوفی روی تخت‌خوابش در زیر پله دراز کشیده بود و نگران مارتا بود. فکر کرد شاید اوضاع آنقدر هم بد نباشد. او فقط می‌بایست به مارتا می‌گفت که خواستگارش کسی جز هاول جادوگر نیست. این حتماً مارتا را منصرف می‌کرد. سوفی به مارتا می‌گفت که تنها راه خلاص شدن از دست هاول این است که تظاهر کند که عاشق او شده است، و بعد هم هاول را تهدید کند که اگر با او ازدواج نکند عمه‌هایش را به سراغ او می‌فرستد.

صبح روز بعد وقتی سوفی از خواب برخاست بدنش همچنان درد می‌کرد. او در حالیکه چویدستی‌اش را از گنجه بیرون می‌آورد تا از قلعه خارج شود به آن گفت: «لعنت به جادوگر ویست!» او می‌توانست صدای آواز هاول را در حمام بشنود انگار نه انگار که دیروز آنقدر عصبانی بود! سوفی پاورچین پاورچین به طرف در لنگید.

البته پیش از آنکه سوفی به در برسد هاول از حمام بیرون آمد. سوفی

با ترشروی او را نگاه کرد. هاول سرتا پا آراسته و زیبا بود و با ورودش عطر شکوفه‌های گیلان در اتاق پیچید. نور خورشید که روی کت ارغوانی - خاکستری او افتاده بود چشم را خیره می‌کرد و هاله‌ای صورتی از موهایش می‌ساخت. او گفت: «فکر می‌کنم موهایم زیاد هم بد رنگ نشده.»

سوفی با بدخلقی گفت: «راستی؟»

«به گنم میاد. تو واقعاً دستای هنرمندی داری سوفی! این کت کهنه رنگ و روی تازه‌ای پیدا کرده.»
«ها...ها.»

هاول دست بر روی دستگیره‌ی در متوقف ماند و گفت: «دست و پایت درد می‌کند یا از چیز دیگه‌ای ناراحت هستی؟»

سوفی گفت: «ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟ فقط یه نفر دیروز قلعه رو از ژله‌ی فاسد و بدبو پر کرد. همه رو در پرتاون زهره ترک کرد و کلسیفر رو تقریباً تبدیل به خاکستر کرد و البته فراموش نکنیم که چند صد جفت قلب رو هم شکسته! من چرا باید ناراحت باشم؟»

هاول خندید و در حالیکه دستگیره‌ی در را می‌چرخاند تا رنگ قرمز در پایین قرار بگیرد گفت: «واقعاً متأسفم پادشاه می‌خواهد امروز من رو ببیند و احتمالاً تا بعد از ظهر در قلعه‌ی پادشاه هستم اما وقتی برگشتم یه کاری برای روماتیسم تو می‌کنم. یادت نره به مایکل بگی که طلسم رو روی میز گذاشتم.» او لبخند زیبایی تحویل سوفی داد و پا به میان برجهای رنگارنگ کینگزبری گذاشت.

سوفی غرغرکنان گفت: «و فکر می‌کنی یه لبخند خشک و خالی کارها رو درست می‌کنه؟!»

اما واقعیت این بود که آن لبخند دل سوفی را نرم کرده بود. او با خود

گفت: «اگه اون لبخند دل من رو نرم می‌کنه بیخود نیست که کله‌ی مارتاکار نمی‌کنه!»

کلسیفر به او یادآوری کرد: «قبل از اینکه بری یه هیزم دیگه به من بده.»

سوفی به طرف بخاری لنگید تا هیزم دیگری به کلسیفر بدهد. بعد دوباره به طرف در رفت. اما در همین موقع مایکل از پله‌ها پایین دوید. تکه‌ای نان از روی میز برداشت و به طرف در رفت.

بعد ناگهان به یاد سوفی افتاد و به او گفت: «تو که ناراحت نمی‌شی؟ وقتی برگردم یه قرص نون تازه میارم. امروز کار مهمی برایم پیش اومده اما تا عصر برمی‌گردم. اگه ناخدا ی کشتی به دنبال طلسمش اومد طلسم روی میزست، برجسب هم خورده.» او دستگیره را به رنگ سبز در پایین چرخاند، در را باز کرد و به درون تپه‌های بادخیز پرید. در حالیکه قلعه از او دور می‌شد فریاد زد: «بعداً می‌بینمت.»

سوفی گفت: «مزاحم! کلسیفر اگه کسی در قلعه نباشه چطور می‌شه در رو باز کرد؟»

کلسیفر گفت: «من در رو باز می‌کنم. البته هاول خودش این کار رو می‌کند.»

پس اگر سوفی می‌رفت کسی پشت در نمی‌ماند. او اصلاً مطمئن نبود که برگردد اما قصد نداشت این مطلب را به کلسیفر بگوید. سوفی صبر کرد تا مایکل حسابی دور شود بعد دوباره به طرف در رفت. این بار کلسیفر او را متوقف کرد: «اگه دیر برمی‌گردی می‌شه چند هیزم نزدیک بخاری بذاری تا من بتونم بردارم؟»

سوفی علی‌رغم عجله‌ای که داشت لحظه‌ای درنگ کرد و پرسید: «تو می‌تونی هیزمها رو برداری؟»

کلسیفر به جای جواب شعله‌ای کوچک و آبی رنگ را که به شکل دست بود و شعله‌های سبز و باریکی به جای انگشتان داشت را به بیرون دراز کرد. دست او نه بلند بود نه قوی اما او با غرور گفت: «ببین؟ تقریباً می‌تونم به سنگ جلوی بخاری دست بزنم.»

سوفی مقداری هیزم در جلوی بخاری گذاشت، کلسیفر می‌توانست لااقل یکی از آنها را بردارد. بعد به کلسیفر اخطار کرد: «حق نداری هیزمها رو خارج از بخاری بسوزونی!» و بعد دوباره به طرف در رفت.

این بار قبل از آنکه او به در برسد کسی در زد.

سوفی با خود فکر کرد: «امروز از اون روزهاست!» حتماً ناخدای کشتی بود که به دنبال طلسمش آمده بود. سوفی می‌خواست دستگیره را به رنگ آبی بچرخاند که کلسیفر گفت:

«نه، در قلعه‌ست. اما مطمئن نیستم.»

سوفی همانطور که در را باز می‌کرد فکر می‌کرد حتماً مایکل است که به دلیلی برگشته است.

صورتی که از لبو درست شده بود به او نگاه کرد. بوی کپک به دماغ سوفی خورد. دستی که از چوب ساخته شده بود سعی کرد او را چنگ بزند. یک مترسک بیرون در بود. مترسک تنها از چوب و کهنه پارچه درست شده بود اما زنده بود و سعی داشت به درون بیاید.

سوفی جیغ زد: «کلسیفر! کاری کن قلعه تندتر بره!»

آجرهای سنگی اطراف در شروع به قرچ و قروچ کردند و سرعت آنها بیشتر شد.

همانطور که قلعه مترسک را پشت سر می‌گذاشت دست مترسک به در و سنگهای دیوار می‌خورد. مترسک دستهایش را تکان می‌داد. مثل اینکه می‌خواست به یکی از سنگها چنگ بزند. او سعی داشت هر طور

شده به درون قلعه بیاید.

سوفی در را به هم زد و با خود فکر کرد: «چه قدر احمقانه‌ست که بزرگترین فرزند به دنبال خوشبختی بره!» این همان مترسکی بود که او سر راهش به قلعه به پرچین تکیه داده بود. حالا انگار شوخیهای او مترسک را زنده کرده بودند و او سعی داشت صورت سوفی را چنگ بزند. سوفی به طرف پنجره دوید تا ببیند مترسک در چه حالی است.

البته تنها چیزی که دید روزی آفتابی در پرتاوان بود با بادبانهایی که از دکل کشتیها بالا و پایین می‌رفتند و ابری از مرغان دریایی در آسمانی آبی. سوفی به جمجمه گفت:

«این مشکل در به زمان در چند جا بوده.»

و در آن موقع سوفی تازه به بزرگترین مشکل پیری پی برد. ضربان قلب او برای لحظه‌ای نامنظم شد و بعد ناگهان قلبش آنچنان به تپش افتاد که انگار می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزند، دردش گرفت. تمام بدنش می‌لرزید. فکر کرد دارد می‌میرد. تنها کاری که توانست بکند این بود که خودش را به صندلی کنار بخاری برساند و روی آن ولو شود.

کلسیفر پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

سوفی نفس زنان گفت: «بله، قلبم. به مترسک دم در است!»

کلسیفر پرسید: «مترسک چه ربطی به قلب تو داره؟»

«اون مترسک می‌خواست بیاد تو. من حسابی ترسیدم. و قلبم ... آه،

اما تو نمی‌فهمی شیطان کوچولوی احمق! تو اصلاً قلب نداری.»

کلسیفر با همان غروری که هنگام نشان دادن دستش نشان داده بود گفت: «البته که دارم. این زیر، در قسمت درخشان هیزمه‌است، و به من نگو کوچولو. من به چند هزارسالی از تو بزرگترم! حالا می‌تونم سرعت قلعه رو کم کنم؟»

سوفی پاسخ داد: «فقط در صورتی که مترسک رفته باشه ... رفته؟»
 «نمی‌دونم، آخه می‌دونی مترسک از گوشت و خون ساخته نشده. به علاوه من که گفتم نمی‌تونم بیرون رو ببینم.»

سوفی که حالش اصلاً خوب نبود از جا بلند شد و خود را به طرف در کشاند و آن را با احتیاط و خیلی آهسته باز کرد. تپه‌های سبز، زمینهای بنفش و سنگها به تندی از برابر چشمان سوفی می‌گذشتند و او را گیج می‌کردند، او در را محکم چسبید و به بیرون خم شد تا به دیوار کناری قلعه نگاهی بیندازد. مترسک پنجاه پا عقب‌تر بود و داشت با سماجی شیطانی به دنبال قلعه می‌جهید و برای اینکه تعادلش را در سرایشی تپه‌ها حفظ کند دست چوبین لرزانش را کج کرده بود. همانطور که سوفی تماشا می‌کرد قلعه مترسک را پشت سر گذاشت. مترسک کند بود، اما همچنان به دنبال قلعه می‌آمد. سوفی در را بست.

«هنوز اونجاست. تندتر برو کلسیفر. داره دنبالمون میاد.»

کلسیفر گفت: «اما این کار همه‌ی حساب کتابهای من رو به هم می‌زنه. من می‌خواستم تپه‌ها رو دور بزنم و عصر به همونجایی که مایکل رو ترک کردیم برگردم تا او رو برداریم.»

سوفی گفت: «پس سرعتت رو دوبار کن و دوبار تپه‌ها رو دور بزن. فقط این موجود وحشتناک رو جایذار!»

کلسیفر غرغرکنان گفت: «چه هیاهوی بیخودی!» اما به هر حال سرعت قلعه را زیاد کرد. سوفی که در صندلیش فرو رفته بود و فکر می‌کرد دارد می‌میرد برای اولین بار می‌توانست لرزش قلعه را به هنگام حرکت در اطرافش حس کند. او اصلاً نمی‌خواست پیش از آنکه با مارتا صحبت کند بمیرد.

همانطور که آنها می‌رفتند همه چیز در قلعه به خاطر سرعت شروع به

لرزیدن کرد. شیشه‌ها به صدا درآمدند و مجموعه هم روی میز کار شروع به چرق چرق کرد. سوفی می‌توانست صدای افتادن اشیاء از درون قفسه‌ی حمام به درون وان - جایی که کت آبی - ارغوانی هنوز خیس می‌خورد - را بشنود. حالش کمی بهتر شد. او خود را به طرف در کشاند و در حالیکه باد موهایش را به هم می‌ریخت به بیرون نگاه کرد. زمین از زیر قلعه رد می‌شد و تپه‌ها آهسته به دور قلعه می‌گشتند. آنهمه سروصدا تقریباً او را کر کرده بود. اما مترسک تا آن وقت تبدیل به لکه‌ی سیاه کوچکی شده بود. بار دیگر که سوفی بیرون را نگاه کرد از مترسک خبری نبود.

کلسیفر گفت: «خوبه، پس می‌تونم برای شب توقف کنم. خیلی خسته شدم.»

سروصدای قلعه و اشیای درون آن از بین رفت. کلسیفر در حالیکه به زیر پایین‌ترین هیزم‌هایش خزیده بود مثل همه‌ی آتش‌های دیگر به خواب رفت. تنها چیزی که از او دیده می‌شد شعله‌ای کوچک و آبی رنگ در میان هیزم‌های درخشان و گرم بود.

سوفی تا آن وقت حسابی سر حال آمده بود. او به حمام رفت و شش بسته و یک شیشه از داخل وان بیرون آورد. بسته‌ها خیس شده بودند. او پس از اتفاق دیروز جرأت نداشت آنها را همانطور به حال خود رها کند، بنابراین آنها را با احتیاط روی زمین گذاشت و کمی پودر خشک کن را روی آنها ریخت. بسته‌ها در زمانی کمتر از یک دقیقه خشک شدند. سوفی آب وان را خالی کرد و کمی از پودر را روی کت هاول ریخت. آن هم فوراً خشک شد. کت هنوز کمی سبز بود و کوچکتر از قبل به نظر می‌رسید. اما سوفی از اینکه بالاخره توانسته کاری را درست انجام بدهد خوشحال بود.

سوفی خودش را با شام درست کردن مشغول کرد. مجموعه و تمام

چیزهای روی میز را جمع و شروع به خرد کردن پیاز کرد. در همان حال به جمجمه گفت: «لا اقل از چشمای تو آب نمیداد دوست من، خدا رو شکر کن!» در باز شد.

سوفی که فکر می‌کرد مترسک است نزدیک بود از ترس دستش را ببرد. تازه وارد مایکل بود. او با خوشحالی به درون دوید و یک قرص نان، یک پای و یک بسته‌ی سفید و صورتی را روی پیازها گذاشت. بعد کمر سوفی را گرفت و شروع به رقصیدن دور اتاق کرد و فریاد زنان گفت: «زندگی زیباست! بهتر از این نمی‌شه.»

سوفی که سعی داشت پاهایش را از زیر چکمه‌های مایکل کنار بکشد و در عین حال مراقب باشد تا چاقو هیچ کدامشان را نبرد گفت: «آروم! آروم! چی بهتر از این نمی‌شه؟»

مایکل که همچنان می‌رقصید گفت: «لتی من رو دوست داره! او هیچوقت هاول رو ندیده! همه‌اش به اشتباه بود!» و بعد همراه با سوفی شروع به چرخیدن در اتاق کرد.

سوفی جیغ زنان گفت: «می‌شه قبل از اینکه این چاقو یکی از ما رو زخمی کنه من رو رها کنی! و بعد داستان رو تعریف کنی؟»

مایکل فریاد کشید: «هورا!» و به چرخیدن دور اتاق ادامه داد و سرانجام سوفی را روی صندلی انداخت و ادامه داد: «دیشب آرزو داشتم موهایش رو آبی کرده بودی! اما حالا برایم مهم نیست. وقتی هاول گفت لتی هتر، فکر کردم خودم آبی رنگش کنم. می‌دونی که چطور حرف می‌زنه، می‌دونستم که به محض اینکه این دختر هم عاشق او بشه، هاول او رو ول می‌کنه، وقتی فکر کردم اون دختر لتی من ست، من - به هر حال، می‌دونی که او گفت اون دختر به دوست پسر داره و من فکر کردم من رو می‌گه! بنابراین من امروز به مارکت چینی‌گرفتم، هیچ چیز تغییر نکرده

بود. هاول باید به دنبال دختر دیگه‌ای با همین اسم باشه. لتی اصلاً تا حالا او رو ندیده.»

سوفی که گیج شده بود گفت: «بذار ببینم. ما داریم راجع به همون لتی هتری حرف می‌زنیم که در شیرینی فروشی سزاری کار می‌کنه. مگه نه؟» مایکل با خوشحالی گفت: «البته. من از وقتی او در اونجا مشغول به کار شد دوستش داشتم و وقتی به من گفت که او هم من رو دوست داره نمی‌تونستم باور کنم. او صدها خواستگار داره و اصلاً تعجب نمی‌کردم اگه هاول هم یکی از اونها باشه. خیالم راحت شد! من به کیک از سزاری خریدم تا جشن بگیریم. کجا گذاشتمش؟ آهان اینجا ست.»

او بسته‌ی سفید و صورتی را در دست سوفی گذاشت. حلقه‌های پیاز از جعبه روی پاهای سوفی افتادند.

سوفی پرسید: «پسرم. تو چند سالت؟»

مایکل گفت: «روز جشن پانزده ساله شدم. کلسیفر به خاطر تولد من آتش بازی راه انداخت. مگه نه کلسیفر؟ آه، او خوابیده. حتماً فکر می‌کنی من برای نامزد شدن هنوز خیلی جوونم اما خوب من سه سال دیگه هم باید شاگردی کنم و لتی حتی بیشتر از من. اما ما به هم قول دادیم و از صبر کردن هم ناراحت نمی‌شیم.»

سوفی با خود فکر کرد که مایکل تقریباً همسن مارتا است به علاوه مایکل پسر آرام و مهربانی بود و آینده‌ی کاری خوبی به عنوان یک جادوگر داشت. وقتی سوفی به روز جشن اندیشید به یاد آورد که مایکل را در سزاری دیده است. اما هاول را در میدان شهر دیده بود.

سوفی با نگرانی گفت: «تو مطمئنی که لتی در مورد هاول واقعیت رو می‌گه؟»

مایکل پاسخ داد: «بله، کاملاً. هر وقت دروغ می‌گه دیگه با انگشتانش

بازی نمی‌کنه.»

سوفی که خنده‌اش گرفته بود گفت: «آره، او دقیقاً همین کار رو

می‌کنه.»

مایکل با تعجب پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟»

«برای اینکه او خواهر ... ، برای اینکه او نوه‌ی خواهر من ست. لتی دختر زیاد راستگویی نیست. اما خوب هنوز خیلی جوونه و ... فکر می‌کنم وقتی بزرگتر شود تغییر کنه. ممکن ست سال دیگه زیاد شبیه خودش نباشه.»

مایکل گفت: «خوب من هم همینطور! همسنگهای ما همیشه در حال تغییر کردن هستن. اما این ما رو ناراحت نمی‌کنه. به هر حال او همیشه لتی باقی می‌مونه.»

سوفی با خود گفت: «البته فقط ظاهراً.» بعد با نگرانی اضافه کرد: «اما اگه او راست بگه اما هاول رو با یه اسم قلابی بشناسه چی؟»

«من فکر اونجایش رو هم کردم. بنابراین مشخصات هاول رو برای او گفتم خودت که می‌دونی هاول خیلی جلب توجه می‌کنه اما او واقعاً هاول و گیتار لعنتی‌اش رو ندیده. احتیاجی نبود به لتی بگم که هاول حتی بلد نیست اون گیتار رو بنوازه. او هیچوقت هاول رو ندیده. در تمام مدتی که این حرف رو می‌زد با انگشتانش بازی می‌کرد.»

سوفی به پستی صندلیش تکیه داد و گفت: «خوب خیالم راحت شد.» و واقعاً هم خیالش از بابت مارتا راحت شده بود اما هنوز نگران لتی بود، چرا که این اشتباه به آن معنی بود که هاول به دنبال لتی واقعی است. اگر کس دیگری به اسم لتی وجود داشت سوفی حتماً این را می‌دانست. به علاوه این کاملاً شبیه لتی بود که تسلیم هاول نشود. چیزی که سوفی را نگران می‌کرد این بود که لتی اسم واقعی‌اش را به هاول گفته بود. لتی

ممکن بود آنقدر به هاول علاقه نداشته باشد اما آنقدر به او اعتماد داشت که این راز مهم را با او در میان بگذارد.

مایکل که از پشت به پستی صندلی تکیه داده بود گفت: «اینقدر ناراحت نباش. یه نگاهی به کیکی که برایت آوردم بنداز.»

سوفی در حالیکه رویان دور جعبه را باز می‌کرد به این فکر کرد که مایکل دیگر به چشم یک بلای طبیعی به او نگاه نمی‌کند و واقعاً دوستش دارد. سوفی آنقدر از این فکر خوشحال شد که تصمیم گرفت همه‌ی حقیقت را راجع به لتی، مارتا و خودش به مایکل بگوید. این کاملاً متصفانه بود که مایکل خانواده‌ی همسر آینده‌اش را بشناسد. جعبه بالاخره باز شد. گراترین کیک سزاری که با خامه و شکلات تزئین شده بود درون آن بود. سوفی گفت: «اوه.»

دستگیره‌ی مربع شکل در خودبخود چرخید تا لکه‌ی قرمز رنگ در پایین قرار گرفت، هاول به درون آمد و گفت: «چه کیک خوشگلی! از همونهایی ست که من دوست دارم. از کجا اومده؟»

مایکل با کمرویی پاسخ داد: «من یه سری به سزاری زدم.» سوفی نگاهی به هاول انداخت. همیشه درست وقتی که می‌خواست به کسی بگوید که طلسم شده است چیزی مانع او می‌شد. حتی یک جادوگر.

هاول که کیک را تماشا می‌کرد گفت: «به راهش می‌ارزید. من شنیدم کیک‌های سزاری از همه جای کینگزبری خوشمزه‌تره. نمی‌دونم چرا تا حالا به اونجا سر نزدم. ببینم اون یه پای نیست؟» هاول به طرف میز کار رفت تا نگاهی به پای بیندازد: «یه پای همراه با حلقه‌های پیاز!» او حلقه‌ی پیازی را که در سوراخ چشم جمجمه گیر کرده بود با یک ضربه درآورد و گفت: «سوفی عزیز باز هم مشغول بوده، تو هم نتونستی آرومش کنی دوست من؟»

جمع‌ده دندان‌هایش را برای هاول به هم کوبید و به صدا درآورد. هاول که کمی جاخورده و ترسیده بود با عجله آن را زمین گذاشت.

مایکل پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

هاول گفت: «آره، من باید هر چه زودتر کسی رو پیدا کنم تا سابقه‌ام رو پیش پادشاه خراب کنه، کاری کنه که من از چشم پادشاه بیفتم.»

مایکل گفت: «طلسمی که برای واگنهای پادشاه ساخته بودی خوب کار نکرد؟»

هاول که حلقه‌ای پیاز را دور انگشتش می‌چرخاند گفت: «نعم، عالی کار کرد. مشکل من هم همین است! حالا پادشاه می‌خواهد من رو وادار کنه کار دیگه‌ای برایش انجام بدم. کلسیفر اگه مراقب نباشیم ممکنه همین روزها من رو جادوگر دربار کنه.» کلسیفر پاسخ نداد. هاول با تعجب به طرف بخاری رفت و او را در خواب دید.

او گفت: «مایکل بیدارش کن باید، باهاش مشورت کنم.»

مایکل دو تا هیزم روی کلسیفر انداخت و صدایش زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

هاول فریاد زد: «کلسیفر!» این هم اثری نکرد. هاول نگاهی استفهام آمیز با مایکل رد و بدل کرد و سیخ بخاری را برداشت. کاری که تا آن روز هرگز انجام ن داده بود. او در حالیکه به هیزم‌های نسوخته ضربه می‌زد گفت: «متأسفم کلسیفر! بیدار شو!»

دودی غلیظ و سیاه رنگ از میان هیزم‌ها برخاست و بعد متوقف شد. کلسیفر غرغرکنان گفت: «راحتم بذار. خیلی خستم.»

با شنیدن این حرف هاول واقعاً نگران شد و گفت: «چه بلایی سرش اومده؟ تا حالا هیچوقت اینطور نشده بود!»

سوفی گفت: «فکر می‌کنم تقصیر مترسک بود.»

هاول همانطور نشسته روی زانویش چرخید و چشمان شیشه‌ایش را به سوفی دوخت: «باز دیگه چه دسته‌گلی به آب دادی؟» سوفی در زیر نگاه شیشه‌ای و سرد هاول تمام ماجرا را تعریف کرد. هاول گفت: «یه مترسک؟ کلسیفر حاضر شد به خاطر یه مترسک ناقابل سرعت قلعه رو دوباره کنه؟ سوفی، عزیزم لطفاً بگو ببینم چه طور می‌شه یه شیطونک آتیش رو وادار به فرمانبرداری کرد؟ من واقعاً دلم می‌خواد بدونم!»

سوفی پاسخ داد: «من او رو وادار به کاری نکردم. مترسک من رو ترسوند و کلسیفر دلش به حال من سوخت.»

هاول گفته‌ی او را تکرار کرد: «مترسک او رو ترسوند و کلسیفر دلش به حال او سوخت! سوفی عزیز من، کلسیفر هیچوقت دلش به حال هیچکس نمی‌سوزه. به هر حال، امیدوارم پیاز خام و پای سرد شام خوبی باشه چون تو تقریباً کلسیفر رو خاموش کردی.»

مایکل که سعی داشت به دعوا خاتمه بدهد گفت: «کیک هم داریم.» ظاهراً غذا عصبانیت هاول را فرو نشاند. با این حال در حین خوردن دایم برمی‌گشت و با نگرانی به هیزم‌های نسوخته‌ی داخل بخاری نگاه می‌کرد. پای کاملاً سرد شده بود اما پیازهایی که سوفی در سرکه خیسانده بود خیلی خوشمزه بودند. کیک هم عالی بود. همانطور که مشغول خوردن بودند مایکل با احتیاط از هاول راجع به پادشاه پرسید.

هاول غمگینانه پاسخ داد: «هنوز معلوم نیست. می‌خواستم نظر من رو راجع به برادرش بدونم. مثل اینکه، پیش از اینکه شاهزاده ژاستین کاخ رو ترک کنه حسابی با پادشاه دعوا کرده. شایعه‌هایی هم هست. پادشاه می‌خواسته من برای پیدا کردن ژاستین داوطلب شوم و من هم مثل یه احمق واقعی گفتم که فکر می‌کنم جادوگر سلیمان مرده و همین حرف اوضاع را بدتر کرد!»

سوفی پرسید: «چرا می‌خوای از زیر این کار دربری! فکر می‌کنی نمی‌تونی پیدایش کنی؟»

هاول گفت: «می‌دونی سوفی، تو هم قلدری، هم پررو.» هاول هنوز او را به خاطر کلسیفر نبخشیده بود: «اگر واقعاً دلت می‌خواهد بدونی، من می‌خوام از زیر این کار دربرم چون می‌دونم که می‌تونم پیدایش کنم. ژاستین و سلیمان با هم دوستای صمیمی بودن و دعوای بین ژاستین و پادشاه فقط به این خاطر بود که ژاستین می‌خواست به دنبال سلیمان بره. نظر او این بود که پادشاه اصلاً نمی‌بایست سلیمان رو به ویست بفرسته. و حالا سوفی عزیز، حتی تو هم باید بدونی که خانمی در ویست زندگی می‌کنه که وجودش یعنی خبر بد، یعنی بدبختی، یعنی فاجعه! پارسال او بهم قول داد که زنده زنده سرخم کنه و یه طلسم به دنبالم فرستاده که تا حالا نتونسته من رو پیدا کنه فقط به این خاطر که اونقدر عقل داشتم تا با اسم قلابی خودم رو معرفی کنم.»

سوفی حیرت زده شده بود: «یعنی تویه او هم ابراز عشق کردی! بعد هم ولش کردی؟»

هاول تکه‌ی دیگری کیک برید و قیافه‌ای غمگین و متشنص به خود گرفت: «خوب، دقیقاً هم اینطور نبود. اعتراف می‌کنم که یه وقتی از او خوشم می‌اومد. او یه جورایی خیلی تنهاست. هیچکس دوستش نداره. همه‌ی مردای اینکاری تا حد مرگ از او می‌ترسن. تو که دیگه باید بدونی این مشکل چه احساسی به آدم می‌ده، سوفی عزیز؟»

سوفی در نهایت خشم و ناراحتی دهان باز کرد تا جواب هاول را بدهد اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید مایکل گفت: «هاول، تو فکر می‌کنی باید قلعه رو حرکت بدیم؟ هر چی باشه تو برای همین قلعه رو اختراع کردی، مگه نه؟»

هاول نگاه دیگری از ورای شانه به هیزم‌ها که در حال دود کردن بودند انداخت و گفت: «این کاملاً به کلسیفر بستگی داره. باید بگم وقتی فکر می‌کنم که پادشاه و جادوگر ویست هر دو با هم دنبالم هستن دلم می‌خواد قلعه رو به چند هزار مایل دورتر از اینجا ببرم.»

ظاهراً این حرف آنچنان مایکل را ناراحت کرد که آرزو می‌کرد ای کاش اصلاً حرف نزده بود. سوفی می‌دانست او به چه فکر می‌کند. چند هزار مایل، از مارتا خیلی دور بود. سوفی به هاول گفت: «پس لتی هتر چی می‌شه؟»

هاول با حواس پرتی گفت: «تا اون موقع این ماجرا تموم شده. اما اگه فکری به ذهنم می‌رسید تا کاری کنم که پادشاه دست از سرم برداره خیلی خوب می‌شد ... فهمیدم!» او با چنگالش که از آن خامه می‌چکید به سوفی اشاره کرد و گفت: «تو می‌تونی سابقه‌ی من رو پیش پادشاه خراب کنی. تو می‌تونی تظاهر کنی که مادر پیر من هستی و برای پسر چشم آبیست تقاضای بخشش داری.» بعد از ورای چنگال خامه‌ایش به سوفی لبخند زد. لبخندی که بر روی جادوگر ویست و لتی کارگر افتاده بود و دل هر کسی را سست می‌کرد: «اگه تو می‌تونی کلسیفر رو وادار به انجام کاری کنی، پادشاه که دیگه چیزی نیست.»

سوفی به لبخند جذاب هاول چشم دوخته بود و هیچ نمی‌گفت. او با خود فکر کرد: «دیگه وقت رفته. من از اینجا می‌رم. کلسیفر بهتره فکری به حال خودش بکنه. من دیگه از دست هاول خسته شدم. اول ژله‌ی سبز، بعد فریاد کشیدن بر سر من به خاطر کاری که کلسیفر کاملاً آزادانه انجام داده بود و حالا این! فردا به آپرفلدینگ می‌رم و همه چیز رو برای لتی تعریف می‌کنم.»

فصل هشتم

سوفی قلعه را در چند جهت ترک می‌کند

روز بعد کلسیفر با سروصدای زیادی دوباره شروع به شعله کشیدن کرد و سوفی خیالش راحت شد. اگر آنقدر از دست هاول عصبانی نبود از برخورد او با کلسیفر تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

«فکر می‌کردم کارت رو تموم کرده، شیطون پیرا! هاول در کنار بخاری زانو زده بود و اصلاً به اینکه آستینهای درازش به خاکستر آلوده شده توجه نداشت.

کلسیفر گفت: «من فقط خسته بودم. یه چیزی دنبال قلعه افتاده بود. من هیچوقت آنقدر تند نرفته بودم.»

هاول گفت: «خوب، دیگه اجازه نده چنین کاری باهات بکنه.» هاول با متانت از جا برخاست و آستین‌های آبی - نقره‌ایش را از خاکستر تکاند. «مایکل کار روی اون طلسم رو امروز شروع کن. و اگه کسی از طرف پادشاه دنبالم اومد بگو من تا فردا برنمی‌گردم. دارم می‌رم لتی رو ببینم. البته احتیاجی نیست که این رو هم بگی!» او گیتارش را برداشت و در را با رنگ سبز در پایین به روی تپه‌های ابرآلود باز کرد.

مترسک دوباره برگشته بود. وقتی هاول در را باز کرد او با صورت لبویش به سینه‌ی هاول برخورد کرد. گیتار با صدای وحشتناکی دیلینگ دیلینگ کرد. سوفی جیغ کوتاهی کشید و دسته‌ی صندلی را چسبید. مترسک سعی داشت با یکی از دستان چوبیش در را بگیرد. با دست دیگر نیز می‌خواست هاول را بچسبید. هیچ شکی نبود که مترسک می‌خواست به درون بیاید.

صورت آبی کلسیفر از بخاری به بیرون خم شد. اما مایکل همچنان بر جا میخکوب شده بود. آنها هر دو با هم گفتند: «پس مترسک واقعاً وجود داره؟!»

هاول نفس زنان گفت: «اوه، راستی! غیب گفتین!» او یک پایش را به قاب در تکیه و مترسک را به بیرون هل داد. مترسک به عقب پرت شد و به آرامی در میان خلنگزار فرود آمد، اما بلافاصله به پا خواست و به طرف قلعه آمد. هاول با عجله گیتار را کنار گذاشت و بیرون پرید تا با او روبرو شود: «آ، آ، از این کارها نداشتیم. برگرد به همونجایی که بودی.» او دستانش را از هم گشود و آرام آرام به طرف مترسک رفت. مترسک کمی عقب نشینی کرد. وقتی هاول متوقف شد، مترسک که روی تنها پایش ایستاده بود و کهنه پارچه‌های آستین‌هایش در باد تکان می‌خوردند چند قدم دیگر عقب رفت و ایستاد. کهنه پارچه‌ها تقلیدی احمقانه از آستین‌های هاول بودند.

هاول گفت: «پس نمی‌ری؟» سر مترسک به علامت نه تکان خورد: «متأسفانه باید بری؟ تو سوفی رو می‌ترسونی، و وقتی او بترسه اصلاً معلوم نیست چیکار ممکنه بکنه! اما بذار ببینم، حالا که فکرش رو می‌کنم، تو من رو هم می‌ترسونی!» دستان هاول شروع به حرکت کردند مثل اینکه داشت چیز سنگینی را بلند می‌کرد. بالاخره دستانش بالای

سرش قرار گرفتند. او لغت عجیبی را فریاد زد که در میان صدای رعد و برق گم شد. مترسک به سرعت به عقب پرت شد. آنقدر عقب رفت و رفت تا اینکه تبدیل به لکه‌ی سیاه کوچکی شد و بعد کاملاً ناپدید شد.

هاول دستانش را پایین آورد و در حالیکه صورتش را با پشت دست پاک می‌کرد به طرف در برگشت. نفس زنان گفت: «من حرفم رو پس می‌گیرم، سوفی. این مترسک واقعاً ترسناک بود. شاید تمام دیروز به دنبال قلعه بوده. قدرت جادویی عجیبی داشت که تا حالا کمتر دیده بودم. اصلاً چی بود، بقایای آخرین کسی که تو خانه دارش بودی؟»

سوفی خنده‌ی ضعیفی کرد. قلبش دوباره داشت بازی درمی‌آورد. هاول فهمید که او حالش خوب نیست. او از روی گیتارش به درون اتاق پرید، شانه‌های سوفی را گرفت و او را روی صندلی نشانید: «خیلی خوب، آرام باش، چیزی نیست.» درست در همین موقع اتفاقی بین هاول و کلسیفر افتاد. سوفی این را احساس کرد چون هاول هنوز او را نگه داشته بود و کلسیفر هم هنوز از داخل بخاری به بیرون خم شده بود. هر چه که بود قلبش فوراً آرام گرفت. هاول به کلسیفر نگاهی کرد و شانه بالا انداخت، بعد به طرف مایکل برگشت و در مورد مراقبت از سوفی به او دستوراتی داد. بعد گیتارش را برداشت و بالاخره از در بیرون رفت. سوفی در صندلیش فرو رفت و تظاهر کرد که حالش بدتر از قبل است او باید صبر می‌کرد تا هاول حسابی دور شود. این مایه‌ی دلخوری بود که هاول هم داشت به آپرفلدینگ می‌رفت. اما سوفی آنقدر آهسته راه می‌رفت که وقتی هاول به قلعه باز می‌گشت او تازه به آنجا رسیده بود. چیزی که مهم بود این بود که هاول را در راه نبیند. سوفی موزیانه به مایکل که سرگرم کار روی طلسمش بود نگاه کرد. او صبر کرد تا مایکل کتابهای جلد چرمی بزرگی را از بالای قفسه پایین بیاورد و حسابی مشغول شود بعد گفت:

«هوا اینجا خیلی خفه‌ست.»

مایکل متوجه نشد. سوفی بلند شد و تلوتلو خوران به طرف در رفت. او در را باز کرد: «هوای تازه.» کلسیفر قلعه را متوقف کرد. سوفی پا بر روی تپه‌ها گذاشت و به اطراف نگاه کرد. جاده‌ای که به آپرفلدینگ می‌رفت خطی شنی درست در پایین تپه بود. سوفی به طرف جاده به راه افتاد. دلش برای مایکل و کلسیفر تنگ می‌شد.

او تقریباً به جاده رسیده بود که کسی پشت سرش فریاد زد. مایکل با گامهای بلند از تپه پایین آمد و قلعه‌ی بلند و سیاه هم با دود و سروصدای فراوان او را دنبال کرد، وقتی مایکل به او رسید گفت: «داری چیکار می‌کنی؟» او طوری به سوفی نگاه می‌کرد انگار که عقلش را از دست داده است.

سوفی گفت: «من کاملاً خویه. فقط دارم می‌رم به نوه‌ی خواهرم سری بزنم. او هم اسمش لتی هترة. حالا فهمیدی؟» مایکل پرسید: «او در کجا زندگی می‌کنه؟» انگار فکر می‌کرد سوفی ممکن است این را نداند.

«آپرفلدینگ.»

مایکل گفت: «اما اونجا دهها مایل دورتر از اینجاست! من به هاوول قول دادم که تو استراحت می‌کنی. نمی‌تونم بذارم بری! به او گفتم نمی‌ذارم از جلوی چشم دور شی.»

سوفی زیاد در این باره خوش بین نبود. هاوول فقط نگران او بود چون می‌خواست سوفی به دیدار پادشاه برود. مسلم است که او نمی‌خواست سوفی قلعه را ترک کند: «ها،ها.»

مایکل گفت: «به علاوه هاوول هم به آپرفلدینگ رفته!»

سوفی گفت: «من هم کاملاً مطمئنم که به آپرفلدینگ رفته.»

مایکل بالاخره موضوع را فهمید: «پس تو نگران این دختره‌ای. که اینطور! اما من نمی‌تونم بذارم تو بری.»
«اما من دارم می‌رم.»

«اما اگه هاوول تو رو اونجا ببینه حسابی عصبانی می‌شه. برای اینکه من بهش قول دادم، او هر دوی ما رو خفه می‌کنه. تو باید استراحت کنی.» بعد وقتی دید سوفی از شدت عصبانیت ممکن است بزندش گفت: «صبر کن! به جفت چکمه هفت فرسخی در گنج‌های جاروها هست.»

او دست لاغر سوفی را گرفت و او را طرف قلعه کشاند. سوفی نفس زنان گفت: «اما، هفت فرسخ سه مایل است! من با دو قدم به نیمه راه پرتاون می‌رسم.»

مایکل گفت: «نه، هر قدم به مایل ونیم‌ست. اینطوری تقریباً به آپرفلدینگ می‌رسیم. اگه هر کدوم از ما به لنگه چکمه به پا داشته باشیم تو از جلوی چشم من دور نمی‌شی و کار خطرناکی انجام نمی‌دی. به علاوه ما قبل از هاوول به اونجا می‌رسیم و اصلاً از چیزی باخبر نمی‌شه. این تمام مشکلات رو به خوبی و خوشی حل می‌کنه.»

مایکل آنقدر از نقشه‌اش راضی بود که سوفی دلش نیامد اعتراض کند. او شانه بالا انداخت و فکر کرد بهتر است پیش از آنکه لشی‌ها به صورت اولشان برگردند مایکل از قضیه باخبر شود. این کار صادقانه‌تر بود. اما وقتی مایکل چکمه‌ها را از گنج‌های بیرون آورد سوفی دوباره به شک افتاد. تا به حال فکر می‌کرد آنها دو سطل چرمی کهنه هستند که دسته‌هایشان کنده شده و کمی هم له و غر شده‌اند.

مایکل همانطور که دو سطل سنگین را به طرف در می‌برد گفت: «باید بارو با کفش داخل اونجا گذاشت. اینها اولین نمونه از چکمه‌هایی هستن که هاوول برای ارتش پادشاه درست کرد. ما تو نستیم بقیه رو بهتر درست کنیم.»

او و سوفی روی پله‌ی جلوی در نشستند و هر کدام چکمه‌ای را برداشتند. مایکل اخطار کرد: «اول به طرف آپرفلدینگ بایست، بعد پایت رو زمین بذار.» او و سوفی روی پای بی‌چکمه‌شان به طرف آپرفلدینگ چرخیدند. مایکل گفت: «حالا پایت رو زمین بذار.»

منظره‌ی جلوی چشم آنها در یک لحظه تبدیل به لکه‌ای تار شد. لکه‌ای خاکستری به جای زمین و لکه‌ای آبی به جای آسمان. بادی که به صورت سوفی می‌خورد آنقدر شدید بود که سوفی تصور می‌کرد وقتی سرانجام به مقصد رسیدند نصف صورتش پشت گوشهایش خواهد بود. و بعد همه چیز همانطور که ناگهان شروع شده بود ناگهان هم تمام شد. همه چیز آرام و همه جا آفتابی بود. آنها تا زانو در میان آلاهی‌های اطراف آپرفلدینگ فرو رفته بودند. گاوی در آن نزدیکی به آنها خیره شده بود. کلبه‌های کاهگلی در زیر آفتاب چرت می‌زدند. بدبختانه سطلی که سوفی به پا داشت آنقدر سنگین بود که او را هنگام فرود آمدن به تلوتلو خوردن واداشت.

مایکل فریاد زد: «اون پا رو زمین نذار!» اما دیگر خیلی دیر شده بود. دوباره دنیا تبدیل به لکه‌های درهم برهم شد و باد شروع به وزیدن کرد. وقتی سوفی سرانجام ایستاد خود را در میان دره‌ی فلدینگ یافت: «لعنت!» او به عقب چرخید و دوباره سعی کرد.

ویزا! همه چیز دوباره تبدیل به لکه‌های محو و تار شد و او خود را در آپرفلدینگ یافت، اما سوفی دوباره به خاطر وزن چکمه‌ها تلوتلو خورد. لحظه‌ای مایکل را دید که برای گرفتن او شیرجه رفته بود.

ویزا! این بار به تپه‌ها برگشته بود. ناله کنان گفت: «خدایا!» قلعه‌ی کج کوله در همان نزدیکی در حرکت بود و کلسیفر داشت برای سرگرمی از یکی از برجها حلقه حلقه دود را بیرون می‌داد. سوفی فقط توانست همین

قدر ببیند چون دوباره به جلو لغزید و پایش را زمین گذاشت.

ویزا! ویزا! این بار سوفی یکی پس از دیگری میدان بازار مارکت چنیپیگ و چمن جلوی یک عمارت بزرگ را دید و فریاد زد: «لعنت!» و بعد او دوباره با حرکتی دیگر و ویزی که به دنبالش آمد به راه افتاد و این بار به مزرعه‌ای رسید. گاو میش سرخ رنگی بینی حلقه‌دارش را از میان علفها بلند کرد و شاخهایش را به طرف او گرفت.

سوفی با عجله پایش را زمین گذاشت و گفت: «من دارم میرم، دیگه مزاحم نمی‌شم.»

ویزا! دوباره به عمارت بزرگ برگشته بود. ویزا! میدان بازار. ویزا! دوباره قلعه داشت یاد می‌گرفت. ویزا! اینجا آپرفلدینگ بود. اما چطور می‌توانست بایستد؟ ویزا!

سوفی که تقریباً در دره‌ی فلدینگ بود فریاد زد: «وای، قاطی کردم!» این بار او با قاطعیت بر جای چرخید و محکم پایش را زمین گذاشت. ویزا! خوشبختانه این بار پایش در گل فرو رفت و او بر زمین افتاد. قبل از اینکه سوفی بتواند از جا بلند شود مایکل از جا جست و چکمه را از پایش درآورد. سوفی که نفسش بند آمده بود گفت: «ممنون! فکر می‌کردم هیچوقت نتونم وایسم.»

همانطور که به طرف خانه‌ی خانم فرفکس می‌رفتند قلب سوفی تندتند می‌زد. اما فقط همین. حالش کاملاً خوب بود. سوفی به خاطر کاری که هاول و کلسیفر برایش انجام داده بودند خیلی قدرشناس بود.

مایکل در حالیکه چکمه‌ها را زیر پرچین خانه‌ی خانم فرفکس پنهان می‌کرد گفت: «جای جالبیه!»

سوفی کاملاً با او موافق بود. خانه بزرگترین خانه‌ی دهکده بود. خانه دیوارهای سفید کاهگلی و تیرکهای سیاه داشت و آنطور که سوفی از زمان

بچگی به یاد داشت برای رسیدن به ایوان باید از باغ پرگلی که زنبور هم زیاد داشت می‌گذشتند. بر روی ایوان یک گل سرخ پیچان و یک پیچ امین‌الدوله با هم بر سر نور خورشید مسابقه می‌دادند. روزی گرم و آفتابی در آپرفلدینگ بود.

خانم فرفکس خودش پاسخ در را داد. او خانمی چاق و خوش برخورد بود. موهای بورش را هم بالای سرش جمع کرده بود. تنها نگاه کردن به او باعث می‌شد آدم احساس خوشبختی کند. سوفی کمی به لتی غبطه می‌خورد. خانم فرفکس از سوفی به مایکل نگاه کرد. او آخرین بار سوفی را تابستان پارسال وقتی که هنوز دختری هفده‌ساله بود، دیده بود و حالا که او پیرزنی نودساله بود شناختنش کار ساده‌ای نبود. خانم فرفکس مؤدبانه گفت: «صبح شما به خیر».

سوفی نفس راحتی کشید. مایکل گفت: «این خانم خاله‌ی بزرگ لثیه من او رو به اینجا آوردم تا لتی رو ببینه».

خانم فرفکس گفت: «آه، فکر کردم شما آشنا به نظر می‌رسین! کاملاً مشخص است که فامیل هستین. خواهش می‌کنم بفرمایین تو. لتی کمی سرش شلوغ‌ه‌ست، اما تا برم صدایش کنم کمی کیک و عسل میل کنین.» او در را بیشتر باز کرد و بلافاصله سگ گله بزرگی با زور و تقلا خودش را به درون چپاند و پس از اینکه از مایکل و سوفی گذشت به میان گلها دوید.

خانم فرفکس به دنبال سگ دوید و فریاد زد: «نگهش دارین! می‌خواهم همین حالا از اینجا بیرون بره!»

برای لحظه‌ای همه چیز به هم ریخت، سگ شروع به جست و خیز کرد و سوفی و خانم فرفکس که به دنبالش بودند تنها توانستند راه یکدیگر را سد کنند. مایکل نیز که نگران سوفی بود فریاد زد: «وایسا!

دوباره حالت بد می‌شه!» مایکل فهمید که تنها راه متوقف کردن سوفی گرفتن سگ است. مایکل از روی بوته‌های گل پرید و به دنبال سگ دوید و بالاخره قبل از اینکه سگ به باغ میوه‌ی پشت خانه برسد مایکل توانست آن را بگیرد.

سوفی به طرف آن دو رفت مایکل داشت تلاش می‌کرد سگ را عقب بکشد و با سر به طرف سوفی و باغ میوه اشاره می‌کرد مثل اینکه می‌خواست چیزی به او بگوید. سوفی از گوشه‌ی دیوار سرک کشید انتظار داشت فقط چند تا درخت و مقداری زنبور ببیند.

هاول و لتی آنجا بودند. آنها در میان درختان بلند و پیر سیب پرشکوفه نشسته بودند و زنبورها در اطرافشان پرواز می‌کردند. لتی روی یک نیمکت نشسته بود. هاول بر روی چمن، مقابل او زانو زده بود، یکی از دستان لتی را گرفته و قیافه‌ی یک عاشق پاک باخته را به خود گرفته بود. لتی داشت به او لیخند می‌زد. اما از نظر سوفی لتی اصلاً به مارتا شبیه نبود. او دقیقاً خود لتی بود. لتی لباسی به رنگ سفید و صورتی درست به رنگ شکوفه‌های بالای سرش به تن داشت. موهای درخشان و تیره‌اش را روی یک شانه ریخته بود و چشمانش با توجه به هاول خیره شده بودند. سوفی با ناامیدی به طرف مایکل که هنوز سگ را نگه داشته بود برگشت. مایکل نیز با ناامیدی نجوا کرد: «حتماً یه طلسم سرعت با خودش داشته!»

خانم فرفکس که سعی داشت طره‌های موی بورش را مرتب کند نفس زنان خود را به آنها رساند و رو به سگ گفت: «سگ بد! اگه یه دفعه‌ی دیگه این کار رو بکنی طلسمت می‌کنم!» سگ خودش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

«برو توی خانه و همانجا بمان!»

سگ خودش را از دست مایکل خلاص کرد و به طرف خانه دوید. همانطور که همه به طرف خانه برمی‌گشتند خانم فرفکس از مایکل تشکر کرد و گفت: «او همیشه سعی داره کسایی رو که به دیدن لتی میان گاز بگیره.» به نظر می‌آمد سگ به جای آنکه به خانه برود می‌خواهد آن را دور زده و از طرف دیگر به باغ میوه برود.

سوفی گفت: «شاید سگ حق داشته باشه! خانم فرفکس شما کسی رو که به دیدن لتی اومده می‌شناسین؟»

خانم فرفکس خندید و گفت: «آه، بله. جادوگر پندرگن. هاول یا هرچی که اسمش هست. اما من و لتی به روی خودمون نمی‌اریم که او رو می‌شناسیم. برای من خیلی جالب بود که اولین باری که به اینجا اومد خود رو سیلوستر اوک معرفی کرد. او نمی‌تونست من رو به یاد بیاره، با این حال من او رو خوب به یاد داشتم. گرچه وقتی هنوز محصل بود موهایش سیاه بود.» تا حالا دیگر خانم فرفکس آماده بود تا تمام روز را حرف بزنند. «او آخرین شاگرد معلم خود من بود، می‌دونین، اما خوب او دیگه بازنشسته شده. وقتی آقای فرفکس زنده بود گاهی به طلسم انتقال درست می‌کردم و هر دو به دیدن یه نمایش در کینگزبری می‌رفتیم. می‌تونم دوتا از نمایشها رو به خوبی به یاد بیارم و گاهی اوقات هم به دیدن خانم پنتسمن می‌رفتیم. یکی از همین دفعات بود که او هاول رو بهمون معرفی کرد. او دوست داره شاگردای قدیمیش به او سر بزنن. او به هاول افتخار می‌کرد. می‌دونین که معلم جادوگر سلیمان هم بوده؟! همیشه می‌گفت که هاول بهترینه...»

مایکل وسط حرف او پرید: «اما مگه شما از سابقه‌ی هاول بی‌خبرین؟»

وقتی خانم فرفکس شروع به حرف زدن می‌کرد جلب کردن توجهش

اصلاً کار ساده‌ای نبود. اما این بار مایکل موفق شده بود. خانم فرفکس به طرف او برگشت.

«به نظر من بیشترش فقط حرفه.» مایکل دهان باز کرد تا بگوید اینطور نیست اما دیگر دیر شده بود. چون خانم فرفکس دوباره شروع به حرف زدن کرد: «من به لتی گفتم این شانس رو از دست نده! من می‌دونستم که هاول می‌تونه بیست برابر من به او چیز یاد بده - لتی مغز فعالی داره و یه روزی می‌تونه به پای جادوگر و بست برسه. البته او جادوگر خوبی خواهد شد. لتی دختر زیباییه و من خیلی دوستش دارم. اگه خانم پنتسمن هنوز کار می‌کرد من لتی رو پیش او می‌فرستادم. اما او دیگه کار نمی‌کنه. بنابراین من به لتی گفتم: «لتی عزیز، حالا که هاول دوست داره تو هم سعی کن او رو دوست داشته باشی. شما دو تا با هم به خیلی جاها می‌رسین! فکر می‌کنم لتی در ابتدا زیاد از این فکر خوشش نمی‌اومد اما در این اواخر کمی دلش نرم شده و امروز هم که همه چیز عالی پیش می‌ره.»

در اینجا خانم فرفکس دست از صحبت برداشت و با مهربانی به مایکل نگاه کرد. سوفی فرصت را از دست نداد و گفت: «اما یه نفر به من گفته بود که لتی از کس دیگه‌ای خوشش میاد!»

«آه، نه. حتماً فقط دلش به حال طرف می‌سوخته.» او صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «او یه مشکل بزرگ داشت و خوب آدم نمی‌تونه از یه دختر جوون و احساساتی انتظار داشته باشه که با چنین مشکلاتی کنار بیاد. البته من واقعاً برایش متأسفم.»

سوفی فقط توانست بپرسد: «چه مشکلی؟»

«او طلسم شده بود. اون هم یه طلسم قوی، واقعاً دل آدم به درد میاد. من مجبور شدم حقیقت رو بهش بگم. طلسمی که کار جادوگر و بست باشه به این سادگیها و به دست امثال من شکسته نمی‌شه. تنها کسی که

ممکنه بتونه چنین طلسمی رو بشکنه هاول ست. اما خوب او که نمی‌تونست چنین چیزی رو از هاول بخواد، مگه نه؟»
در اینجا مایکل که مراقب بود هاول گیرشان نیندازد گفت: «فکر می‌کنم بهتره بریم.»

خانم فرفکس گفت: «مطمئنین که نمی‌خواین کمی از عسل من بجشین؟ من در تمام طلسم‌هایم از عسل استفاده می‌کنم.» و دوباره شروع کرد، این بار راجع به نیروی جادویی عسل. مایکل و سوفی به طرف جاده به راه افتادند و خانم فرفکس که همچنان حرف می‌زد آنها را دنبال کرد. سوفی به دنبال راهی می‌گشت تا بدون ناراحت کردن مایکل درباره‌ی لتی و مارتا از او سؤال کند و وقتی خانم فرفکس لحظه‌ای ساکت شد تا پس از آنهمه و راجی نفس تازه کند سوفی گفت: «خانم فرفکس، مگه قرار نبود خواهرزاده‌ی دیگه‌ی من مارتا پیش شما بیاد؟»

خانم فرفکس با لبخند سر تکان داد و گفت: «دخترهای شیطان! انگار من یکی از طلسم‌های عسلی خودم رو نمی‌شناسم! اما من همان وقت به اونها گفتم که دلم نمی‌خواد کسی به زور پیش من درس بخونه. فقط به او گفتم بهتره دست از تظاهر کردن برداره و اگه دلش می‌خواد پیش من بمونه و خوب همونطور که می‌بینین همه چیز عالیه. مطمئنین که نمی‌مونین؟»

سوفی گفت: «من فکر می‌کنم که بهتره ما بریم.»
مایکل با دلوایی نگاهی دیگری به طرف باغ میوه کرد و گفت: «ما واقعاً باید برگردیم.» او چکمه‌ها را از زیر پرچین بیرون آورد و یکی را به سوفی داد: «این بار دستت رو به من بده.»

خانم فرفکس از روی پرچین خم شد و به سوفی که داشت پایش را داخل یکی از چکمه - سطل‌ها می‌کرد گفت: «هفت فرسخیها! باور نکردنیه. من سالهاست که از اینها ندیدم. برای کسی به من شما چیزهای

خیلی به درد بخوری هستن. خودم هم بدم نمیاد یکی داشته باشم. پس لتی استعداد جادوگریش رو از شما به ارث برده؟! البته منظورم این نیست که این مسئله کاملاً هم ارثیه، اما خوب ...»

مایکل دست سوفی را گرفت، هر دو چکمه با هم بر زمین فرود آمدند و بقیه‌ی حرفهای خانم فرفکس در یک ویز دیگر محو شد! لحظه‌ای بعد نزدیک بود با قلعه تصادف کنند. در باز بود. درون قلعه کلسیفر در حال غرش کردن بود: «در پرتاون! از وقتی که رفتین یه نفر همینطور در می‌زنه.»

فصل نهم

یک طلسم سفت!

کسی که در می‌زد کاپتان کشتی بود که به دنبال طلسم باد برای کشتی‌اش آمده بود و از اینکه منتظر گذاشته شده بود اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید. او به مایکل غرغر کرد: «پسرجون زود باش ممکنه مد رو از دست بدم! چغلیت رو به جادوگر می‌کنم. من از پسرهای تنبل خوشم نمیاد.»

از نظر سوفی مایکل زیادی با او مؤدبانه برخورد کرد. اما دلشکسته‌تر از آن بود که دخالت کند. وقتی ناخدا رفت مایکل به سراغ طلسمش رفت و سوفی در سکوت به رفو کردن جورابهایش مشغول شد. او همین یک جفت جوراب را داشت و آنها هم حسابی سوراخ سوراخ شده بودند. پیراهن خاکستریش هم دیگر کثیف و کهنه شده بود. داشت به این فکر می‌کرد که از بقایای کت آبی - نقره‌ای هاول برای خودش یک دامن بدوزد. اما هنوز جرأتش را نداشت.

مایکل پس از سیاه کردن یازده صفحه بالاخره سر بلند کرد و گفت: «سوفی تو چند تا خواهرزاده داری؟»

سوفی از همین می ترسید، او گفت: «پسر جان، وقتی به سن من برسی حساب از دستت در می ره. همشون شکل همن. اون دوتا لتی ها می تونن حتی دوقلو باشن و من یادم نباشه!»

در کمال تعجب مایکل گفت: «خواهرزاده‌ی تو در آپرفلدینگ اصلاً به زیبایی لتی من نیست!» او یازدهمین برگ را هم پاره کرد و به سراغ صفحه‌ی سفید دیگری رفت. «خوشحالم که هاول لتی من رو ندیده.» مایکل روی سیزدهمین برگ هم چیزهایی نوشت و بعد آن را پاره کرد: «خیلی خنده‌داره که خانم فرفکس می‌دونه هاول واقعاً کیه!»

سوفی گفت: «از نظر من این طور نیست.» به هر حال احساسات لتی که عوض نمی‌شدند. او به صورت زیبای لتی در زیر شکوفه‌های سیب فکر می‌کرد و ناامیدانه پرسید: «اصلاً امکان داره که هاول این بار واقعاً عاشق شده باشه؟»

«فکر می‌کردم این سؤال رو بررسی. اما اگه اینطور فکر می‌کنی تو هم مثل خانم فرفکس داری خودت رو گول می‌زنی.»

سوفی گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

کلسیفر و مایکل نگاهی با هم رد و بدل کردند و مایکل پرسید: «هاول امروز حداقل به ساعت تو حموم بود مگه نه؟»

کلسیفر گفت: «او دو ساعت اون تو بود. داشت صورتش رو طلسم می‌کرد. احمق بیچاره!»

مایکل گفت: «می‌بینی، روزی که هاول فراموش کنه آنقدر به سرو وضعش برسه اون روز از نظر من واقعاً عاشق شده.»

سوفی هاول را به یاد آورد که در باغ میوه زانو زده بود و سعی داشت حتی الامکان خوش تیپ به نظر برسد. حق با مایکل بود. او با خود فکر کرد که به حمام برود و همه‌ی طلسم‌های زیبایی هاول را از بین ببرد، اما

جرات این کار را نداشت. به جای این کار او کت آبی - نقره‌ای را پیدا کرد و بقیه‌ی روز را مشغول چیدن مثلشهای آبی از آن شد تا برای خودش یک دامن چهل تکه بدوزد.

مایکل به طرف بخاری آمد و هر هفته برگ یادداشتش را روی کلسیفر ریخت. با مهربانی روی شانه‌ی سوفی زد و گفت: «همه چیز بالاخره درست می‌شه حالا می‌بینی!»

تا حالا دیگر معلوم شده بود که مایکل با طلسمش مشکل دارد. او یادداشت‌هایش را رها کرد و مقداری دوده از دیواره‌ی دودکش تراشید. کلسیفر گردن کشید تا او را نگاه کند. مایکل از کیسه‌ای که به یکی از تیرکها آویزان بود ریشه‌ای خشکیده بیرون آورد و آن را کنار خاکستر بخاری گذاشت. بعد پس از کمی فکر کردن در را با رنگ آبی باز کرد و برای بیست دقیقه در پرتاون ناپدید شد. او با یک صدف پیچ در پیچ بازگشت و آن را نیز در کنار خاکسترها و ریشه گذاشت. بعد چند برگ کاغذ پاره کرد و آنها را نیز به چیزهای دیگر افزود. بعد این مخلوط عجیب را جلوی مجسمه گذاشت و به آن فوت کرد طوری که همه چیز روی میز کار پخش و پلا شد.

کلسیفر از سوفی پرسید: «تو فکر می‌کنی اون داره چیکار می‌کنه؟» مایکل دست از فوت کردن برداشت و شروع به کوبیدن آنها در هاون کرد، هر چند دقیقه یک بار نگاهی به مجسمه می‌انداخت. هیچ اتفاقی نیفتاد. بنابراین او از درون کیسه‌ها و شیشه‌های دورن قفسه مواد عجیب و غریبی به مخلوطش افزود.

مایکل در حالیکه سه جور ماده‌ی جدید را درون هاون حرام می‌کرد گفت: «من از جاسوسی کردن بدم میاد. او ممکنه با زنهار کنار نیاد ولی به من بدی نکرده. وقتی من به پسر بچه‌ی یتیم و بیچاره بودم هاول به من پناه داد.»

سوفی همانطور که مثلث دیگری می‌برید پرسید: «راستی؟»

«مادرم مرد و پدرم در طوفان غرق شد. می‌دونی وقتی بی‌کس می‌شی هیچ کس تو رو نمی‌خواد. چون نمی‌تونستم اجاره خونه رو بدم مجبور شدم خونه رو ترک کنم. باید در خیابان زندگی می‌کردم. از اینکه مردم من رو از اطراف خانه شون دور کنن خسته شدم و اومدم به جایی که همه ازش می‌ترسن. هاول اون موقع تازه به عنوان جادوگر جنکینز شروع به کار کرده بود. همه می‌گفتن خونه‌اش پر از شیاطین و ارواح خبیث‌ست. من چند روز جلوی در خانه‌ی او خوابیدم تا اینکه یه روز که برای خرید بیرون می‌رفتم در رو باز کرد و من به درون قلعه افتادم. او به من گفت که تا وقتی چیزی برای خوردن پیدا کنه می‌تونم در خونه منتظرش بمونم. من به داخل رفتم و کلسیفر رو دیدم. چون تا اون وقت شیطونک آتیش ندیده بودم باهاش حرف زدم.»

سوفی که فکر می‌کرد کلسیفر ممکن است در مورد قراردادش با مایکل حرف زده باشد پرسید: «در مورد چی با هم حرف زدین؟» کلسیفر گفت: «او راجع به مشکلاتش یه خروار برایم ناله کرد و حسابی با اشکهایش خیسم کرد، مگه نه؟ اصلاً به فکرش نرسید که من هم ممکنه مشکلاتی داشته باشم.»

مایکل گفت: «هنوزم فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشی جز اینکه زیادی غر می‌زنی. تو اون روز با من خیلی مهربون بودی، فکر می‌کنم این مسئله برای هاول خیلی جالب بود. اما تو که او رو می‌شناسی به من نگفت که می‌تونم بمونم یا نه! بنابراین من هم سعی کردم تا اونجا که می‌تونم مفید فایده باشم. مثلاً از پولها نگهداری می‌کردم تا هاول همه رو یکروزه خرج نکنه.» طلسم صدای عجیبی داد و منفجر شد. مایکل خاکستر و دوده‌ای که روی صورتش و جمجمه نشسته بود را پاک کرد. نفس عمیقی

کشید و شروع به امتحان مواد تازه‌ای کرد. سوفی نیز مثلثهایی را که چیده بود روی زمین دورش چید.

مایکل ادامه داد: «اون وقتها من اشتباهات احمقانه زیادی می‌کردم. هاول خیلی با من صبور بود. فکر می‌کنم در مورد پول به او خیلی کمک می‌کنم. می‌دونم که هاول لباسهای گرونی می‌خره. او می‌گه هیچکس یه جادوگر بدلباس رو که بی‌عرضه هم به نظر بیاد استخدام نمی‌کنه.»

کلسیفر گفت: «اون این حرف رو می‌زنه چون لباسهای گرون و زیبا رو دوست داره!» چشمان نارنجیش با گفتن این حرف خبیثانه به سوفی خیره شدند.

سوفی گفت: «این کت دیگه به درد نمی‌خوره.»

مایکل گفت: «فقط لباس نیست. یادت هست پارسال فقط یه هیزم دیگه برامون باقی مونده بود و هاول اون جمجمه و اون گیتار رو خرید؟ من واقعاً از دستش ناراحت شدم. او می‌گفت که اونها رو خریده چون جالب بودن. واقعاً که!»

سوفی پرسید: «بالاخره هیزم از کجا آوردین؟»

مایکل گفت: «هاول مقداری هیزم از یکی از بدهکاراش گرفت. یا لاقل خودش گفت که طرف به او بدهی داشته. امیدوارم راست گفته باشه. ما جلبک دریایی می‌خوریم. هاول می‌گفت برای آدم خوبه.»

کلسیفر زمزمه کرد: «خوب خوشمزه که هست!»

مایکل که بدون آنکه چیزی ببیند به کاسه‌اش خیره شده بود گفت: «من از جلبک متنفرم. نمی‌دونم، باید هفت ماده در این طلسم به کار بره شاید هم هفت مرحله‌ای باشه. اما بذار یه بار هم از ستاره پنج پر استفاده کنیم ببینیم چی می‌شه!» او کاسه را زمین گذاشت و یه ستاره پنج پر دورش کشید.

مخلوط درون کاسه منفجر شد و مثلثهای سوفی را به هوا فرستاد. مایکل زیر لب لعنت فرستاد و مثلث را به سرعت پاک کرد و گفت: «سوفی من از پس این طلسم بر نیام فکر می کنی بتونی کمکی بکنی؟» سوفی با خود فکر کرد که مایکل درست مثل پسر بچه های تنبل و شیطون تکلیفش را پیش مادر بزرگش می آورد. او مثلثها را جمع کرد و همه را دوباره صبورانه روی زمین چید. آنگاه با احتیاط گفت: «بذار به نگاهی بندازم. می دونی من هیچی از جادوگری سرم نمی شه.»

مایکل فوراً یک ورق براق و عجیب را در دستان او فرو کرد. چیزی که سوفی دید حتی برای یک طلسم هم عجیب به نظر می رسید. حروف نوشته شده روی کاغذ بزرگ بودند اما کمی محو شده بودند و گوشه های کاغذ هم خورده شده بود. مایکل گفت: «خوب بخون ببین چی فکر می کنی.»

سوفی خواند:

برو و یک ستاره دنباله دار رو گیر بنداز

یک بچه مهر گیاه گیر بیار

بگو بینم سالهای عمرت کجا رفتند؟

کی سم شیطون رو دو نیم کرد؟

به من یاد بده آواز پریان دریایی را بشنوم!

به من بگو بینم چطور از نیش حسد در امان باشم؟

برو و بادی رو پیدا کن که سر عقلت بیاوره.

بادی که ازت به آدم شرافتمند بسازه.

موضوع را پیدا کنید و ابیات بعدی این شعر را بنویسید.

سوفی کاملاً سر درگم شده بود. این اصلاً به طلسمهایی که او قبلاً دزدانه خوانده بود شباهت نداشت. او دوبار دیگر طلسم را با دقت

خواند. مایکل هم که سعی داشت توضیح بدهد کمک چندانی نکرد: «می دونی هاوول به من گفته بود که طلسمهای پیشرفته یه معمای پنهان دارن. خوب من اول فکر کردم که هر خط یه معماست. بنابراین از خاکستر و جرقه برای ستاره دنباله دار و از صدف به جای آواز پریان دریایی استفاده کردم. بعد فکر کردم خود من بچه درون طلسم بنابراین خودم ریشه مهر گیاه رو برداشتم و بعد از روی تقویم نجومی لیست سالهای قبل رو نوشتم، اما خوب زیاد راجع به این قسمت مطمئن نیستم شاید اشتباهم همین جا بوده - ممکنه اون چیزی که نیش می زنه زبون گنجشک باشه؟ من تا حالا بهش فکر نکرده بودم ... به هر حال هیچکدوم درست از آب در نیامد.»

سوفی گفت: «من زیاد تعجب نمی کنم. به نظر من که همه اینها غیر ممکن.»

اما مایکل گوشش به این حرفها بدهکار نبود، او عقیده داشت که اگر تمام چیزهای درون طلسم غیر ممکن باشند هیچکس قادر به انجامشان نخواهد بود و اضافه کرد: «من آنقدر از اینکه در کار هاوول فضولی کردم و زاغش رو چوب زدم ناراحتم که می خوام با انجام این طلسم کارم رو جبران کنم.»

سوفی گفت: «خیلی خوب، بیا از این شروع کنیم. این راجع به چیه؟ اگه واقعاً تصمیم گرفتن جزو طلسم باشه باید یه اتفاقی بیفتد.»

اما مایکل باز هم گوشش بدهکار نبود و گفت: «نه، این از اون طلسماییه که قدم به قدم باز می شه. خط آخر این مسئله رو ثابت می کنه. وقتی قسمت دوم طلسم رو بنویسی شروع به کار کردن می کنه. طلسم خیلی پیشرفته ایه. اما اول از همه باید قسمت اول اون رو حل کنیم.»

سوفی مثلثهای پارچه ایش را جمع کرد و گفت: «بذار از کلسیفر

پرسیم. کلسیفر کی...؟»

اما مایکل این بار هم نگذاشت سوفی کاری را که می خواهد انجام بدهد و گفت: «نه، نه، ساکت. من فکر می کنم کلسیفر خودش هم جزیی از طلسمه. بین چی نوشته: به من بگو. به من یاد بده. اول فکر می کردم منظورش جمعیه ست اما طلسم کار نکرد بنابراین باید کلسیفر باشه.»

سوفی گفت: «اگه قراره همه چیزهایی رو که من می گم رد کنی بهتره خودت طلسم رو حل کنی! به هر حال کلسیفر باید بدونه کی پاش رو نصف کرده، مگه اون شیطان نیست؟»

کلسیفر با شنیدن این حرف غرید: «اولاً من اصلاً پا ندارم. ثانیاً بنده یک شیطونکم نه شیطان.» و پس از گفتن این حرف به زیر هیزمهای لغرید، جایی که همچنان به غرغر کردن ادامه می داد: «مزخرفات! خزعبلات! البته مایکل و سوفی بقیه اش را نشنیدند چون داشتند با هم بحث می کردند. تا آن وقت دیگر سوفی در حل معما مصمم شده بود. او مثلثهای آیش را جمع کرد، کاغذ و قلم آورد و بقیه، روز را مشغول نوشتن شد. مایکل نیز به جایی در هوا خیره شده بود و قلم پرش را می جوید و هر چند دقیقه یکبار پیشنهادی می داد.

یکی از یادداشتهای سوفی اینطور بود:

«آیا سیر از حسادت جلوگیری می کند؟ می تونم به ستاره ی کاغذی بیرم و زمین بندازم؟ می تونیم این مسئله رو به هاوول ربط بدیم؟ هر چی باشه هاوول از پری دریایی بیشتر خوشش میاد! اما هاوول مرد راستگویی نیست. آیا کلسیفر راستگوست؟ اصلاً سالهای قبل کجا هستن؟ آیا یکی از اون ریشه ها باید ریشه بده؟ بعد هم بکاریمش؟ کجا؟ کنار برگ زیون گنجشک؟ توی یه صدف؟ سم شکافته؟ اسبها که سم شکافته ندارند، پس معنی پای شیطان چیه؟ شاید باید با سیر پای اسبی را نعل زد! باد

چکمه های هفت فرسخی؟ هاوول یه شیطونه؟ انگشتهای شکافته درون یه چکمه ی هفت فرسخی؟ پریان دریایی در چکمه؟»

همانطور که سوفی اینها را می نوشت مایکل ناامیدانه پرسید: «شاید منظور تابیدن یه قرقره ست! یعنی یه مرد راستگو رو دار بزیم؟ اما اینکه جادوی سیاه ست!»

سوفی گفت: «بیاین شام بخوریم.» آنها در حالیکه همچنان به دوردستها خیره شده بودند کمی نان و پنیر خوردند. بالاخره سوفی گفت: «مایکل، بهترین جا برای گرفتن یه ستاره ی دنباله دار کجاست؟ روی تپه ها؟»

مایکل گفت: «باتلاهای پرتاون صافترن. فکر می کنی بتونیم؟ ستاره های دنباله دار خیلی سریع حرکت می کن!»

سوفی گفت: «ما هم می تونیم با چکمه های هفت فرسخی سریع حرکت کنیم.»

مایکل با خوشحالی از جا جست: «فکر کنم بالاخره داری حلش می کنی. بریم امتحان کنیم.»

این بار سوفی چویدستی و شالش را برداشت چون هوا دیگر تاریک و سرد شده بود. مایکل داشت در را با رنگ آبی در پایین باز می کرد که دو اتفاق عجیب افتاد. بر روی نیمکت دندانهای جمعیه شروع به هم خوردن کردند و کلسیفر ناگهان در دودکش زیانه کشید و گفت: «من نمی خوام شما برید!»

مایکل با مهربانی گفت: «زود برمی گردیم.»

آنها پا به خیابانهای پرتاون گذاشتند. شب درخشان، آرام و پرستاره بود. اما به محض اینکه به آخر خیابان رسیدند مایکل به یاد آورد که سوفی آن روز صبح بیمار بوده است و از اینکه ممکن است هوای شب

سرد باشد نگران شد. سوفی به او گفت که احمق نباشد. او به کمک چویدستیش راه می‌رفت، تا اینکه پنجره‌های روشن شهر را پشت سر گذاشتند و هوا سردتر و مرطوبتر شد. مردابها بوی نمک و خاک می‌دادند. دریا می‌درخشید و موجهایش را به ساحل می‌کوبید. سوفی به جای دیدن می‌توانست وسعت دریا را در برابرش احساس کند. چیزی که می‌توانست ببیند مه آبی رنگی بود که روی مردابها گسترده شده بود. آسمان همه جا را پوشانده بود و از همه چیز بزرگتر بود. راه شیری مثل نواری از مه روی مردابها کشیده شده بود و ستاره‌های درخشان از لابلای آن چشمک می‌زدند.

مایکل و سوفی هر کدام با چکمه‌ای در دست چشم به آسمان دوخته بودند و منتظر حرکت یکی از ستاره‌ها بودند.

بعد از گذشت تقریباً یک ساعت سوفی مجبور بود جلوی لرزیدنش را بگیرد تا مایکل دوباره نگرانش نشود.

نیم ساعت بعد مایکل گفت: «ماه می‌وقت خوبی از سال نیست. آگوست یا اکتبر بهترین وقت برای اینکاره.»

نیم ساعت بعد از این حرف مایکل دوباره گفت: «ریشه‌ی مهر گیاه رو چیکار کنیم؟»

سوفی که دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت: «بهتره فعلاً نگران این قسمتش باشیم.»

کمی بعد مایکل گفت: «سوفی تو برو خونه، هر چی باشه این طلسم منه!»

سوفی دهانش را باز کرده بود که بگوید این پیشنهاد خوبی است که ناگهان یکی از ستاره‌ها از بقیه جدا شد و شروع به پایین آمدن کرد. سوفی فریاد زد: «اونهاش یکی اونجاس!»

مایکل پایش را درون چکمه کرد و به راه افتاد. سوفی چویدستی‌اش را محکمتر به دست گرفت و او هم به راه افتاد. ویزا! و بعد تنها چیزی که در اطرافش بود مرداب بود و مه آبی رنگ و فضای خالی و چاله‌های آب درخشان در هر طرف. سوفی چویدستی‌اش را در زمین فرو کرد تا بتواند بایستد. چکمه‌ی مایکل کنار پایش بود از مایکل تنها چیزی که شنیده می‌شد صدای دویدنش بود. شیشی نورانی آهسته آهسته پایین می‌آمد و ممکن بود مایکل موفق به گرفتن آن شود.

سوفی پایش را از چکمه بیرون کشید و به چویدستیش گفت: «یاالله چوب! من رو به اونجا برسون.» و بعد در حالیکه چشمانش را به لکه‌ی نورانی دوخته بود شروع به پریدن از روی علفها و چاله‌های آب کرد.

وقتی به مایکل رسید او داشت با قدمهای آهسته و در حالیکه دستانش را از هم باز کرده بود به طرف ستاره پیش می‌رفت. سوفی می‌توانست مایکل را به خاطر نور ستاره ببیند. ستاره فقط چند قدم با مایکل فاصله داشت و با نگرانی او را نگاه می‌کرد. سوفی فکر کرد: «چقدر عجیبه!» ستاره از نور درست شده بود و علفها، چاله‌های آب اطرافش و مایکل را روشن کرده بود. صورتی و کوچک بود و نوک تیزی داشت و با چشمان درشت و دلواپشش به مایکل خیره شده بود.

رسیدن سوفی او را ترساند. ستاره فریادی کوچک کشید و با صدایی شکسته و نازک گفت: «چی؟ چی می‌خوانی؟»

سوفی می‌خواست به مایکل بگوید: «بسه دیگه! نمی‌بینی چقدر ترسیده!» اما نفسی برایش نمانده بود.

مایکل گفت: «من فقط می‌خوام بگیرم، اذیت نمی‌کنم.» ستاره با همان صدای شکسته گفت: «نه! نه! این کار اشتباهه! من قراره بمیرم!»

مایکل به آرامی گفت: «اما اگه بذاری بگیرمت می تونم نجات بدم!» ستاره فریاد کشید: «نه! ترجیح می دم بمیرم.» و از جلوی انگشتان مایکل فرار کرد. مایکل به طرفش شیرجه رفت اما ستاره خیلی از او سریعتر بود و به داخل چاله آبی که در آن نزدیکی بود پرید. برای لحظه‌ای همه جا را بخاری سفید رنگ فراگرفت. بعد صدای جلیزولز آهسته‌ای به گوش رسید. وقتی سوفی به آنجا رسید مایکل ایستاده بود و آخرین شعاعهای نور که در آب ناپدید می شدند را نگاه می کرد.

سوفی گفت: «چقدر غم انگیز.»

مایکل نفس عمیقی کشید: «آره، دلم گرفت. بریم خونه، من اصلاً از

این طلسم خوشم نمیاد.»

بیست دقیقه طول کشید تا چکمه‌ها را پیدا کردند. به عقیده‌ی سوفی همین که آنها را پیدا کردند خود یک معجزه بود.

همانطور که در خیابانهای پرنائون پیش می رفتند مایکل گفت:

«می دونی، من هیچوقت نمی تونم این طلسم رو انجام بدم. زیادی برای من پیشرفته ست. باید از هاول کمک بگیرم. از اینکه تسلیم شوم متنفرم، اما حالا که لتی داره تسلیم می شه لااقل می شه یه دقیقه جدی با هاول حرف زد.»

اما این حرف اصلاً سوفی را خوشحال نکرد.

فصل دهم

کلسیفر به سوفی قول یک سرنگ می‌دهد

حتماً وقتی سوفی و مایکل بیرون بودند هاول برگشته بود. وقتی سوفی داشت روی کلسیفر صبحانه درست می کرد هاول از حمام بیرون آمد و با متانت روی صندلی نشست. حسابی به خودش رسیده بود و بوی عطرش در اتاق پیچید.

هاول گفت: «سوفی عزیز! همیشه سرت شلوغه. با اینکه بهت گفته بودم استراحت لازم داری دیروز هم حسابی مشغول بودی مگه نه؟ می شه بگی چرا از بهترین کت من یه تور ماهیگیری درست کردی؟ البته اصلاً قصد فضولی ندارم فقط از روی کنجکاوی!»

سوفی گفت: «تو اون روز اون رو حسابی کثیف کردی من فقط دارم اون رو دوباره درست می کنم!»

هاول گفت: «خودم می تونم این کارو بکنم! فکر کردم این رو بهت نشون بدم. اگه اندازه‌ی پات رو بهم بگی می تونم یه جفت چکمه‌ی هفت فرسخی برایت درست کنم. شاید از چرم قهوه‌ای، نظرت چیه؟ خیلی جالبه که آدم می تونه یه قدم به طول یک مایل و نصفی برداره و همیشه سر

از به چاله‌ی گل دربارۀ!»

سوفی گفت: «خوشبین باش! می‌تونست سرگین گاو میش باشه! اگه واقعاً می‌خواهی بدونی بهتره بگم که حتماً مقداری گل باتلاق هم روی اونها هست. آدمی به سن و سال من به ورزش احتیاج داره.»

«پس بیشتر از اون‌ی که فکر می‌کردم فعال بودی! برای اینکه وقتی به لحظه نگاهم رو از صورت دوستداشتنی لتی برداشتم می‌تونم قسم بخورم که دماغ درازت رو دیدم که از گوشه‌ی دیوار بیرون زده بود.»

سوفی گفت: «خانم فرفکس به دوست خانوادگیه. من از کجا می‌دونستم که تو هم اونجایی!!!»

«تو حس ششم بی‌ظیری داری سوفی. هیچ چیز از تو در امان نیست. اگه قرار بود به دیدن دختری برم که وسط اقیانوس روی یک کوه یخی زندگی می‌کرد دیر یا زود سربلند می‌کردم و تو رو می‌دیدم که با جارو بالای سرم پرواز می‌کنی. در واقع اگه اینطور نشه ازت ناامید می‌شم!»

سوفی با پرویی گفت: «امروز به اون کوه یخی می‌ری؟ به نظر نمی‌رسه که دیگه کاری با لتی داشته باشی!»

هاول که خیلی ناراحت به نظر می‌آمد گفت: «سوفی تو در مورد من خیلی اشتباه می‌کنی.» سوفی با شک و تردید چپ‌چپ به او نگاه کرد. به غیر از جواهر سرخی که از گوش هاول آویزان بود و با شرارت تاب می‌خورد او ظاهری کاملاً شریف و غمگین داشت. هاول گفت: «سالها خواهد گذشت قبل از اینکه من لتی رو رها کنم. اتفاقاً امروز دارم به دیدن پادشاه می‌رم. راضی شدی فضول خانم؟»

با اینکه هاول پس از صبحانه در را به رنگ قرمز به پایین باز کرد و به کینگزبری رفت سوفی حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نکرد. هاول حتی به مایکل که می‌خواست راجع به طلسم با او صحبت کند نیز توجه

نکرد. مایکل هم که کاری نداشت بیرون رفت و گفت شاید سری به سزاری بزنند.

سوفی تنها ماند. او هنوز هم حرفهای هاول را راجع به لتی باور نمی‌کرد. اما او قبلاً هم دربارۀ هاول اشتباه کرده بود و تمام چیزهایی که راجع به او می‌دانست حرفهایی بود که مایکل و کلسیفر به او گفته بودند. او تمام مثلتهای آبی را جمع کرد و گناهکارانه مشغول دوختن آنها به تور ماهیگیری کرد که از کت باقی مانده بود. وقتی کسی در زد سوفی از ترس خشک شد چون فکر می‌کرد باز هم مترسک برگشته است.

کلسیفر لبخندی بنفش تحویل او داد و گفت: «در پرتاون.»

پس همه چیز روبه راه بود. سوفی به طرف در رفت و با رنگ آبی آن را باز کرد. یک اسب گاری بیرون در ایستاده بود. مرد پنجاه ساله‌ای افسار اسب را در دست داشت و می‌خواست بداند که آیا خانم جادوگر چیزی دارد که مانع افتادن نعل اسبها بشود؟

سوفی گفت: «تا ببینم.» او به طرف بخاری لنگید و آهسته پرسید: «چیکار کنم؟»

کلسیفر زمزمه کرد: «پودر زرد، چهارمین شیشه روی دومین قفسه. اون طلسمها بیشتر از باور و ایمان ساخته شدن وقتی اون رو بهش می‌دی نباید مشکوک به نظر بیایی.»

بنابراین سوفی مقداری پودر زرد روی تکه‌ای کاغذ ریخت و درست مثل مایکل آن را پیچید. بعد به طرف در رفت و گفت: «بیاسرم. این اندازه‌ی صدتا میخ قدرت داره. صدای من رو می‌شنوی آقا اسبه؟ تا سال دیگه احتیاج به نعل زدن نداری. یه پنی می‌شه. متشکرم.»

روز شلوغی بود - سوفی مجبور بود دایم خیاطیش را رها کند تا با کمک کلسیفر طلسم درست کند و بفروشد. طلسمی برای از بین بردن

خشک سالی، طلسم دیگری برای جمع کردن بزه‌ها و طلسمی برای درست کردن آبجوی مرغوب، تنها مشتری که باعث ناراحتی سوفی شد جوانی بود که بر در کینگزبری ضربه زد. سوفی در را با رنگ قرمز در پایین باز کرد. جوانی شیک پوش که همسن مایکل بود رنگ پریده و عرق ریزان بیرون در ایستاده بود و با پا به سکوی جلوی در می‌کوفت.

او گفت: «بانوی ساحره! به خاطر خدا، من فردا کله‌ی سحر به دوئل دارم، چیزی به من بدین تا موفق شوم، هر چقد پول بخواهیم می‌دم!» سوفی از روی شانه نگاهی به کلسیفر انداخت، کلسیفر سرش را تکان داد. آنها چنین چیزی را حاضر و آماده نداشتند. سوفی به پسر گفت: «اما این کار اصلاً درست نیست. به علاوه دوئل کردن هم کار خوبی نیست!»

مرد جوان با ناامیدی گفت: «پس لااقل چیزی به من بدین که شانس مساوی بهم بده.»

سوفی او را برانداز کرد. جوان کوچک اندامی بود و حسابی هم ترسیده بود. او قیافه‌ی آدم‌های ناامیدی را داشت که همیشه در همه‌ی کارها شکست می‌خورند. سرانجام سوفی گفت: «ببینم چیکار می‌شه کرد!» او به طرف قفسه‌ها لنگید و شیشه‌ها را وارسی کرد. یکی از آنها قرمز بود و برچسب «گرد فلفل قرمز» بر خود داشت. سوفی مقدار زیادی از آن را بر روی کاغذ ریخت بعد جمجمه را کنار آن گذاشت و گفت: «برای اینکه تو در این مورد ماهرتر از منی!» مرد جوان با نگرانی سرپیش آورده بود تا نگاه کند. سوفی چاقویی برداشت و حرکات عجیب و غریبی در هوا روی فلفلها انجام داد و گفت: «تو باید کاری کنی که دعوای منصفانه‌ای باشه. دعوای منصفانه، فهمیدی؟» بعد او کاغذ را دور فلفل‌ها جمع کرد و به طرف در رفت و به جوان کوچک اندام گفت: «وقتی دوئل

شروع شد این گرد رو در هوا پخش کن. مطمئن باش که به اندازه‌ی حریف قوی می‌شی. بعد برد و باخت فقط به خودت بستگی داره.»

مرد ریزنقش آنقدر خوشحال بود که می‌خواست یک سکه‌ی طلا به او بدهد. سوفی از گرفتن آن خودداری کرد بنابراین او دو سکه‌ی نقره به سوفی داد و سوت زنان دور شد. سوفی همانطور که پول را زیر سنگ بخاری می‌گذاشت گفت: «من به شاید حسایم. اما خیلی دلم می‌خواد دوئل رو ببینم!»

کلسیفر ترق و تروق کرد: «منم همینطور! پس کی منو آزاد می‌کنی تا برم اینجور چیزها رو ببینم؟» سوفی گفت: «وقتی لااقل به سرخ کوچیک راجع به قرارداد داشته باشم.»

کلسیفر گفت: «شاید امروز به سرخ گرفتی!» مایکل اواخر بعدازظهر پیدایش شد. نگاه نگرانی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که هاول هنوز نیامده است بعد در حالیکه با خوشحالی آواز می‌خواند به طرف میز کار رفت و مقدار زیادی خرت و پرت روی میز چید تا نشان بدهد که خیلی سرش شلوغ بوده است. سوفی در حالیکه مثلث آبی دیگری را می‌دوخت گفت: «من به تو حسودیم می‌شه که می‌تونی به این سادگی اینهمه راه بری. راستی مار... خواهرزاده‌ی من چطور بود؟»

مایکل با خوشحالی میز کار را رها کرد و روی سه پایه‌ی کنار بخاری نشست تا همه چیز را برای سوفی تعریف کند. بعد از سوفی راجع به کارهای آن روزش پرسید. نتیجه این بود که وقتی هاول در را با شانه باز کرد و با دستانی پر از بسته‌های رنگین به درون آمد، مایکل حتی ظاهراً هم مشغول کار نبود. او داشت به طلسم دوئل سوفی می‌خندید.

هاول در را با پا بست، با قیافه‌ای اندوهگین به آن تکیه داد و گفت: «خداوند! نگاه کن، تباهی، مرگ، بدبختی، من تباه شدم من بیچاره شدم! تمام روز رو برای شما به بیگاری تن می‌دهم و حتی یکی از شما، حتی کلسیفر هم آنقدر وقت نداره که به من سلام کنه!»

مایکل گناهکارانه از جا جست و کلسیفر فش فش کنان گفت: «من هیچوقت سلام نمی‌کنم!»

سوفی پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

هاول گفت: «حالا بهتر شد. مثل اینکه بالاخره بعضیها تو این خونه متوجه‌ی من شدن. سوفی، تو چقدر مهربونی! بله، مشکلی پیش اومده. پادشاه رسماً از من خواسته که برادرش رو پیدا کنم و البته بدش نیاد که جادوگر و ست رو هم برایش بکشم! و شما اینجا نشستین و دارین می‌خندین، واقعاً که!»

دیگر کاملاً روشن شده بود که هاول ممکن است دوباره در ظرف یک دقیقه همه جا را پر از ژله‌ی سبز کند. سوفی با عجله خیاطیش را کنار گذاشت و گفت: «من نون کره‌ای درست می‌کنم.»

هاول پرسید: «در برابر این فاجعه تو فقط می‌تونی نون کره‌ای درست کنی؟! نه، بلند شو. من با یه خروار هدیه به سراغت اومدم، پس لااقل می‌تونی یه کم توجه نشون بدی بیا.» او مقدار زیادی بسته روی سر سوفی ریخت و یکی هم به مایکل داد.

سوفی شگفت زده بسته‌ها را باز کرد، «چند جفت جوراب ابریشمی، دو تا زیردامنی چیندار کتانی، تور سر، لباسهای ساتن، یک جفت چکمه‌ی جیر خاکستری، یک شال توری و یک لباس ابریشمی خاکستری توردوزی.» سوفی که تمام عمرش با پارچه و نخ و سوزن سروکار داشت نگاهی به آنها کرد و نفسش بند آمد. شال توری به تنهایی خیلی می‌ارزید.

او با تحسین لباس ابریشمی را لمس کرد.

مایکل نیز بسته‌اش را باز کرد کتی مخملی درون آن بود. او قدرناشناسانه گفت: «تمام پول رو تا قرون آخر خرج کردی؟ من به این احتیاج ندارم تو به یه کت نو احتیاج داری.»

هاول نوک چکمه‌اش را در بقایای کت آبی - نقره‌ای فرو کرد و آن را بالا آورد. سوفی سخت کار کرده بود اما کت هنوز بیشتر شبیه تور ماهیگیری بود تا کت. هاول گفت: «من واقعاً آدم فداکاری هستم. نمی‌تونم تو و سوفی رو با لباسهای کهنه و پاره پیش پادشاه بفرستم تا اسمم را خراب کنین. مگه نه؟ اونوقت ممکنه پادشاه فکر کنه من از مادر پیرم خوب مواظبت نمی‌کنم. خوب سوفی؟ چکمه‌ها اندازه هستن؟»

سوفی دست از نوازش لباسش برداشت سر بلند کرد و گفت: «بینم تو مهربونی یا نامرد؟ خیلی از لطفتون متشکرم ولی من از جام تکون نمی‌خورم.»

هاول دستانش را از هم گشود و فریاد زد: «چقدر نمک نشناس! چطور به بازم ژله‌ی سبز همه جا رو پرکنه و بعد من مجبورم قلعه رو هزار مایل از اینجا دور کنم و دیگه هیچوقت لتی رو نبینم.»

مایکل ملتسانه به سوفی زل زد. سوفی هم در پاسخ به او چشم غره رفت. او به خوبی می‌دانست که خوشحالی هر دو خواهرش به این بستگی دارد که او قبول کند تا به دیدن پادشاه برود. بخصوص که اگر این کار را نمی‌کرد همه جا دوباره پر از ژله‌ی سبز می‌شد. او گفت: «تو هنوز از من نخواستی کاری انجام بدم. فقط گفتی قراره کاری کنم!»

هاول لبخندی زد و گفت: «و تو این کار رو انجام می‌دی؟ مگه نه؟»

سوفی گفت: «خیلی خوب. می‌خوای کی برم؟»

هاول گفت: «فردا بعد از ظهر. مایکل هم می‌تونه به عنوان خدمتکار

باهات بیاد. پادشاه منتظر توست.»

او روی سه پایه نشست و شمرده و واضح برای سوفی توضیح داد که چه حرف‌هایی باید بزند. سوفی متوجه شد که حالا که کارها بر وفق مراد هاول پیش می‌رود دیگر خبری از ژله‌ی سبز نیست. او خیلی دلش می‌خواست به هاول سیلی بزند. هاول همچنان توضیح می‌داد: «من از تو می‌خوام کار خیلی ظریفی رو انجام بدی تا پادشاه مثل گذشته کارهایی مثل طلسم انتقال رو به من بده اما دیگه منو به دنبال برادر گمشدش نفرسته. تو باید به او بگی که من جادوگر و است رو عصبانی کردم. باید براش توضیح بدی که من پسر فوق‌العاده خوب اما به درد نخوری هستم.» هاول جزئیات را هم توضیح داد. سوفی بسته‌ها را در بغل گرفته بود و سعی می‌کرد تمام حرف‌های او را بفهمد اما با این حال شک داشت که پادشاه حتی یک کلمه از این حرف‌ها را باور کند.

مایکل نیز در اطراف هاول پرسه می‌زد و سعی داشت از او راجع به طلسم پیچیده راهنمایی بخواهد. هاول هم که هر لحظه چیز تازه‌ای راجع به پادشاه یادش می‌آمد مایکل را کنار می‌زد: «خیلی خوب مایکل، به دقیقه راحتم بذار. سوفی! به فکرم رسید برای اینکه فضای قلعه گیجت نکنه احتیاج به تمرین داری. من اصلاً دلم نمی‌خواد تو وسط کار زبونت بند بیاد! هنوز نه مایکل! بنابراین طوری برنامه ریزی کردم که تو اول به دیدن معلم قبلی من خانم پنتسمن بری. او موجود پیر باشکوهیه. می‌دونی به جورایی حتی از خود پادشاه هم باشکوه‌تره. این طوری وقتی به کاخ برسی با چنین فضایی کاملاً آشنا شدی.»

سوفی که داشت خودش را به خاطر قبول چنین کاری لعنت می‌کرد وقتی هاول بالاخره به طرف مایکل برگشت نفس راحتی کشید.

«خیلی خوب مایکل، نوبت توست. بگو بینم چی شده؟»

مایکل کاغذ براق خاکستری را تکان داد و گفت که طلسم به نظر غیر ممکن میاد.

هاول کمی متعجب به نظر می‌رسید، اما کاغذ را گرفت و گفت: «خوب، مشکل چیه؟» او ورق را باز کرد. به آن خیره شد و یکی از ابروهایش آرام آرام بالا رفت.

مایکل گفت: «من اول خواستم مثل یه معما حلش کنم و بعد هم سعی کردم هر کاری رو که گفته بود انجام بدم، اما من و سوفی نتونستیم به ستاره‌ی دنباله‌دار بگیریم.»

هاول فریاد زد: «آه، پناه بر خدایان آسمانها!» او قهقهه سر داد و بعد برای اینکه جلوی خودش را بگیرد مجبور شد لبش را گاز بگیرد «اما مایکل این اون طلسمی نیست که من برات گذاشته بودم. این رو از کجا آوردی؟»

مایکل گفت: «روی میزکار، بین چیزهایی که سوفی دور جمجمه جمع کرده بود. این تنها طلسم تازه‌ی روی میز بود. بنابراین من فکر کردم.» هاول از جا جست و چیزهایی روی میز را واریسی کرد و گفت: «سوفی دوباره فاجعه می‌آفریند.» همانطور که هاول به جستجو ادامه می‌داد چیزهای روی میز به این طرف و آن طرف سر می‌خوردند. «باید می‌دونستم! نه، اون طلسم اینجا نیست.» او به استخوان قهوه‌ای و براق مجسمه ضربه‌ای زد و گفت: «بگو بینم این کار توست؟ حدس می‌زدم تو هم از اونجایی. مطمئنم گیتار هم از همونجا اومده ... سوفی ... عزیزم! ...» سوفی گفت: «چیه؟»

هاول به تندی گفت: «احمق پیر پرکار! سوفی حرف گوش نکن. بینم حق با من نیست؟ تو درو با رنگ سیاه باز کردی و دماغ درازت رو از لای در بیرون کردی مگه نه؟»

سوفی با صدایی محکم و حق به جانب گفت: «نه، فقط انگشتم رو از بیرون بردم!»

هاول گفت: «اما به هر حال در رو باز کردی و چیزی که مایکل فکر می‌کنه یه طلسمه تو اوآمده. به فکر ناقص هیچکدوم از شما نرسید که این اطلاً شبیه طلسم نیست؟»

مایکل گفت: «خوب طلسم‌ها اغلب عجیب و غریب. حالا این چی هست؟»

هاول گفت: «بینین راجع به چیست. بیت دومش رو بنویسید؟ آه، خداوند!» او به طرف پله‌ها دوید و همانطور که پاهایش روی پله‌ها تپ تپ می‌کرد گفت: «بهتون نشون می‌دم.»

سوفی گفت: «من فکر می‌کنم دیشب حسابی و قتمون رو تو باتلاقها تلف کردیم.» مایکل غمگینانه حرف او را تأیید کرد. سوفی می‌توانست ببیند که مایکل شدیداً احساس حماقت می‌کند و گفت: «تقصیر من بود. من در رو باز کردم.»

مایکل که نظرش جلب شده بود گفت: «اون بیرون چی پیدا کردی؟» اما در همان وقت هاول با عجله از پله‌ها پایین دوید و گفت: «من اون کتاب رو ندارم.» حالا دیگر ناراحت و دلواپس به نظر می‌رسید. «مایکل درست شنیدم؟ تو بیرون رفتی و دنبال یه ستاره‌ی دنباله‌دار گذاشتی؟» مایکل گفت: «آره، اما اون خیلی ترسید و توی یه چاله‌ی آب پرید و غرق شد.»

هاول گفت: «خدا رو شکر!»

سوفی گفت: «خیلی غمناک بود.»

هاول که بیش از پیش نگران به نظر می‌رسید گفت: «غمناک بود؟ این پیشنهاد بی نظیر تو بوده، مگه نه؟ مسلماً اینطور بوده؟ می‌تونم خیلی

خوب مجسم کنم که در باتلاقها این طرف و اون طرف می‌جهیدی و مایکل رو تشویق می‌کردی! بذار یه چیزی رو بهت بگم خانم خانما! این احمقانه‌ترین کاری بود که مایکل در تمام عمرش انجام داده. اگه می‌تونست ستاره رو بگیره خیلی بدبخت‌تر از اون چیزی می‌شد که فکرش رو بتونی بکنی. و تو...»

کلسیفر خواب‌آلود در بخاری ترق تروق کرد و گفت: «اینهمه داد و فریاد برای چیه؟ تو هم یه بار یه ستاره گرفتی مگه نه؟»

هاول چشمان شیشه‌ایش را به طرف او برگرداند و گفت: «بله و من ...» بعد خودش را کنترل کرد و به مایکل گفت: «به من قول بده که دیگه هیچوقت سعی نمی‌کنی یه ستاره بگیری!»

مایکل مشتاقانه گفت: «قول می‌دم. اما اگه اون نوشته طلسم نیست پس چیه؟»

هاول نگاهی به کاغذ خاکستری که در دستش بود کرد و گفت: «این یه شعره. اما همش اینجا نیست من هم بقیه‌اش رو یادم رفته.» او لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد، مثل اینکه چیزی به نظرش رسیده بود، فکری که ظاهراً او را بیشتر نگران کرده بود. بالاخره گفت: «فکر می‌کنم بیت دوم خیلی مهم بود. بهتره اون رو برگردونم و بیت دوم رو پیدا کنم.» او به طرف در رفت و دستگیره را به رنگ سیاه چرخاند. بعد متوقف شد، به مایکل و سوفی که هر دو به طرف در خم شده بودند نگاهی انداخت و گفت: «خیلی خوب. می‌دونم اگه به سوفی اجازه ندم بیاد بعداً حتماً یه جوری خودش رو به اونجا می‌رسونه. نبردن تو هم که بی‌انصافیه مایکل. هر دوتون بیاین. لااقل اینطوری جلوی چشمم هستین.»

او در را به روی هیچ چیز باز کرد و به درون آن رفت. مایکل که عجله داشت دنبال او برود پایش به گیتار گیر کرد و افتاد. سوفی بسته‌ها را این

طرف آن طرف پرت کرد و از جا جست. او با عجله به کلسیفر گفت: «نذار آتیش به بسته‌ها برسه.»

کلسیفر گفت: «اگه تو قول بدی برابم تعریف کنی که اون بیرون چی هست! راستی یه سرنخ بهت دادما!»

سوفی گفت: «واقعاً!» او آنقدر عجله داشت که حتی لحظه‌ای هم به حرف کلسیفر فکر نکرد.

فصل یازدهم

هاول در جستجوی طلسم به سرزمین عجیبی می‌رود

هیچ چیزی که در آن بیرون بود فقط یک اینچ قطر داشت. در ورای آن راهی سیمانی وجود داشت که به طرف در یک باغ می‌رفت. هوا ابری بود و باران ریزی می‌بارید. هاول و مایکل در کنار در منتظر ایستاده بودند. پشت دروازه جاده‌ای صاف و سخت دیده می‌شد که خانه‌هایی در دو طرف آن قرار داشتند. سوفی به پشت سر نگاه کرد تا ببیند این بار از کجا آمده است، قلعه تبدیل به خانه‌ای با آجرهای زرد و پنجره‌های بزرگ شده بود. سوفی فکر می‌کرد که علی‌رغم وجود آنهمه خانه آنجا حومه‌ی شهر به حساب می‌آید.

هاول با صدای بلند گفت: «هر وقت به اندازه‌ی کافی فضولی کردی راه می‌افتیم.» تزیینات کت ارغوانی - خاکستری در میان باران درست دیده نمی‌شد. هاول داشت با دسته کلیدی بازی می‌کرد که پراز کلیدهای زرد و براق بود. وقتی سوفی به آنها رسید هاول گفت: «لباسهای ما باید با اینجا تناسب داشته باشه.» تزیینات کت محو شدند درست مثل اینکه باران ناگهان تبدیل به مه غلیظی شده بود. وقتی سوفی سرانجام توانست کت

هاول را تشخیص بدهد دید که آستین‌های بلند ناپدید شده‌اند و کت بزرگتر و کهنه و نخ نما به نظر می‌رسد.

لباس مایکل تبدیل به کتی کوتاه و کلفت شده بود. مایکل پایش را بلند کرد و به کفش پارچه‌ای و شلوار تنگ آبی رنگی که به پا داشت خیره شد و گفت: «من نمی‌تونم زانوم رو خم کنم!»

هاول گفت: «نگران نباش بهش عادت می‌کنی.»

در کمال تعجب هاول به جای آنکه از در بیرون برود برگشت و به طرف خانه‌ی زرد به راه افتاد. پشت کتش لغات عجیبی نوشته شده بود: «راگی ویلز». مایکل که به خاطر شلوارش شق و رق راه می‌رفت هاول را دنبال کرد. سوفی نگاهی به خود انداخت. خودش هم شلواری درست مثل مایکل به پا داشت. اما به غیر از آن تغییر چندانی نکرده بود.

هاول با یکی از کلیدهایش در شیشه‌ای بزرگی را باز کرد. در کنار در تابلوی کوچک چوبی آویزان بود. همانطور که هاول سوفی را به درون اتاقی که از تمیزی برق می‌زد می‌برد سوفی نوشته‌ی روی تابلو را خواند: «ریسوندل». ظاهراً کسانی در خانه بودند. صداهای بلندی از پشت نزدیکترین در به گوش می‌رسید. هاول در را باز کرد و سوفی فهمید که صداها از اشکال جادویی که درون جعبه‌ای بزرگ در حرکت بودند می‌آمدند.

زنی که در اتاق نشسته بود و بافتنی می‌بافت با صدای بلند گفت: «هاول!»

او که به نظر ناراضی و عصبانی می‌رسید بافتنیش را کنار گذاشت اما پیش از آنکه از جایش بلند شود دختر کوچکی که با جدیت مشغول تماشای عکسهای جادویی بود از جا جست و به طرف هاول دوید و فریاد زد: «دایی هاول!» او بالا پرید و پاهایش را دور هاول پیچید.

هاول در جواب فریاد زد: «مری! چطوری؟ دختر خوبی بودی یا نه؟» او و دختر کوچک تندتند شروع به صحبت به زبانی عجیب و غریب کردند. سوفی می‌توانست ببیند که آنها خیلی همدیگر را دوست دارند. او خیلی راجع به زبانی که آنها صحبت می‌کردند کنجکاو بود. این زبان خیلی شبیه آواز احمقانه‌ی کلسیفر راجع به قابلمه بود.

هاول سرانجام توانست در بین حرف زدن با دختر کوچک بگوید: «این خواهرزاده‌ی من مریه و اینهم مگان پری. مگان! این مایکل فیشر و این خانم هم سوفی ... ام....»

سوفی گفت: «هتر.»

مگان با ناراحتی و اکراه فراوان با آنها دست داد. او از هاول بزرگتر اما خیلی شبیه او بود، درست مانند او صورتی کشیده و زاویه دار داشت. اما چشمانش مثل هاول شیشه‌ای نبودند. او چشمان آبی و نگران و موهایی تیره داشت. مگان با بد اخلاقی گفت: «ساکت باش، مری! هاول تو زیاد اینجا می‌مونی؟»

هاول مری را زمین گذاشت و گفت: «فقط به دقیقه.»

مگان با لحنی معنی‌دار گفت: «گرت هنوز نیومده خونه.»

هاول لیخندی گرم و متظاهرانه زد و گفت: «اوه چه بد! ما نمی‌تونیم بمونیم. من فقط فکر کردم دوستان رو به تو معرفی کنم. بعدم می‌خوام چیزی ازت بپرسم که ممکنه احمقانه به نظر بیاد. ببینم اتفاقاً نیل یکی از تکالیف مدرسه‌اش رو گم نکرده؟»

مگان با تعجب گفت: «تو از کجا می‌دونی؟ پنجشنبه پیش همه جا رو دنبالش گشت! او یه معلم انگلیسی جدید داره که خیلی بد اخلاقه و برای اینکه تکالیفشون رو سر وقت تحویل بدن حسابی ترسوندنشون. البته نیل کاملاً حقشه. شیطون کوچولوی تنبل! خلاصه او همه جا رو گشت اما تنها

چیزی که پیدا کرد یه تیکه کاغذ پاره بود پر از نوشته‌های احمقانه.»

هاول پرسید: «و با اون کاغذ پاره چیکار کرد؟»

مگان پاسخ داد: «من به او گفتم اون رو به خانم آنگرین، معلمش بده تا

شاید او باور کنه که نیل برای یه بار هم که شده سعیش رو کرده.»

هاول دوباره پرسید: «و او اینکار رو کرد؟»

«نمی‌دونم. بهتره از خود نیل بپرسی. اون داره تو اتاقش بازی می‌کنه.

اما به هر حال یه کلمه حرف درست و حسابی نمی‌تونی ازش در بیاری.»

هاول رو به مایکل و سوفی کرد که به اتاق تمیز و نارنجی - قهوه‌ای

خیره شده بودند و گفت: «بیاین.» او دست مری را گرفت و همه را از اتاق

بیرون و به طرف پله‌ها برد. بر روی پله‌ها فرش صورتی و سبزی پهن شده

بود بنابراین صدای قدمهای هاول روی پله‌ها اصلاً شنیده نمی‌شد. او آنها

را به اتاقی برد که فرش زرد - آبی داشت. دو پسر بر روی جعبه‌های

رنگارنگ و جادویی که در دست داشتند خم شده بودند و سوفی مطمئن

بود که اگر یک لشکر هم از پله‌ها بالا می‌آمد آنها سر بلند نمی‌کردند. جعبه

جادویی بزرگ دیگری که شبیه جعبه طبقه پایین بود روی میز بزرگی

جلوی آنها قرار داشت، اما این یکی به جای عکس نقاشی و نوشته نشان

می‌داد. همه جعبه‌ها رشته‌های سفیدی داشتند که در دیوار فرو رفته بود.

هاول گفت: «نیل!»

یکی از پسر ها گفت: «مزاحم نشو! او ممکنه جونش رو از دست بده.»

با شنیدن این حرف سوفی و مایکل به طرف در عقب‌نشینی کردند.

اما هاول که اصلاً از فکر کشتن خواهرزاده‌اش آشفته نشده بود به طرف

دیوار رفت و رشته‌های جعبه‌ها را از دیوار بیرون کشید. عکسها از روی

جعبه محو شدند. هر دو پسر حرفهایی زدند که سوفی فکر نمی‌کرد حتی

مارتاهم بداند. پسر دومی برگشت و فریاد زد: «مری! حسابت رو می‌رسم.»

مری در جواب فریاد زد: «کار من نبود.»

نیل سر برگرداند و با عصبانیت به هاول چشم غره رفت. هاول

مهربانانه گفت: «نیل، چطوری؟»

پسر دیگر پرسید: «اون کیه؟»

نیل گفت: «دایی به درد نخور من!» او دوباره به هاول چشم غره رفت.

نیل پسری با موهای تیره و ابروهای کلفت و پر پشت بود و چشم غره

رفتش جالب بود در چی می‌خوای؟ دو شاخه رو بزن به پیریز.»

هاول گفت: «چه خوش آمدگویی خوبی! هر وقت من سوالم رو

پرسیدم و تو جوابم رو دادی. دو شاخه رو به پیریز می‌زنم.»

نیل نفس عمیقی کشید و گفت: «دایی هاول من وسط یه بازی

کامپیوتری بودم!»

هاول پرسید: «تازه‌ست؟»

هر دو پسر ناراضی به نظر می‌آمدند. نیل گفت: «نه این همونیه که

برای کریسمس هدیه گرفتم. تو که دیگه باید بدونی، اونها خریدن یه بازی

جدید رو تلف کردن وقت و پول می‌دونن! بهم گفتن تا تولدم دیگه برام

بازی جدید نمی‌خرن.»

هاول گفت: «خوب پس مشکل چیه؟ تو که تا حالا هزار بار اینو بازی

کردی! تازه اگه به سوالم جواب بدی یه بازی جدید برات می‌خرم.»

هر دو پسر فریاد زدند: «راست می‌گی؟» و نیل اضافه کرد: «می‌شه از

اونهایی باشه که هیچکس دیگه نداره؟»

هاول گفت: «آره، اما اول از همه یه نگاه به این بنداز و به من بگو

چیه؟» و کاغذ خاکستری براق را جلوی نیل گرفت.

هاول به هر دو پسر نگاه کرد. نیل گفت: «این یه شعره.» درست مثل

اینکه می‌خواست بگوید: «این یه موش مرده‌ست.»

پسر دیگر گفت: «این همون شعریه که خانم آنگرین هفته‌ی پیش بهمون داد! من بتاب و بیابو یادمه. شعر راجع به زیردریاویه.»

در حالی که سوفی و مایکل با تعجب به این نظریه‌ی جدید گوش می‌دادن نیل گفت: «هی! این که همون تکلیف گمشده‌ی منه. از کجا پیدایش کردی؟ او نوشته‌ی خنده‌داری که من پیدا کردم مال تو بود؟ خانم آنگرین از اون خوشش اومد و اونو با خودش برد.»

هاول گفت: «خیلی متشکرم! حالا بگو بینم خانم آنگرین کجا زندگی می‌کنه؟»

نیل گفت: «او درست بالای مغازه‌ی خانم فیلیس تو خیابون کاردیف زندگی می‌کنه. کی بازی جدید رو بهم می‌دی؟»

هاول گفت: «هر وقت بقیه‌ی شعر یادت اومد!»

نیل با دلخوری گفت: «این اصلاً انصاف نیست! حتی اگر همین الانم اون رو می‌خواندم بازم یادم نمی‌اومد. تو فقط داری با احساسات من بازی می‌کنی...!» اما وقتی که هاول خنده‌کنان دست در جیب کرد و بسته‌ای کوچک و صاف را به او داد نیل متوقف شد و گفت: «ممنون!» بعد بدون هیچ حرف دیگری هر دو پسر به طرف جعبه‌های جادویی برگشتند. هاول که همچنان می‌خندید رشته‌ها را دوباره به دیوار وصل کرد و مایکل و سوفی را از اتاق بیرون برد. هر دو پسر دوباره به تصاویر عجیب و غریب درون جعبه‌ی جادویی چشم دوختند و مری نیز که انگشتش را می‌مکید گوشه‌ای نشست و به تماشا مشغول شد.

هاول به سرعت از پله‌های سبز - صورتی پایین رفت اما مایکل و سوفی هر دو در کنار در اتاق ایستاده و با کنجکاوی به درون خیره شده بودند. درون اتاق، نیل داشت با صدای بلند می‌خواند: «شما در قلعه‌ای طلسم شده هستین که چهار در داره، هر در به جایی باز می‌شه. در بعد

اول قلعه متحرک ست و هر لحظه امکان داره با خطری مواجه شوید...»

سوفی همانطور که به شباهتهای قلعه خودشان و حرفهای نیل فکر می‌کرد از پله‌ها پایین می‌آمد. او، مایکل را وسط پله‌ها پیدا کرد که به نظر ناراحت می‌رسید. هاول پایین پله‌ها داشت با خواهرش بحث می‌کرد.

سوفی شنید که هاول گفت: «تو به چه حقی همه‌ی کتابهای منو فروختی؟ مگه کتابهای تو بودن؟»

مگان با صدایی آهسته و عصبانی گفت: «وسط حرفم نپر! گوش کن! من تا حالا صد دفعه بهت گفتم که انباری وسایلت نیست! تو باعث خجالت من و گرت هستی. تو که به جای اونکه یه دست کت و شلوار آبرومند برای خودت بخری با این لباس‌ها این طرف و اون طرف می‌پلکی. با بیکاره‌ها و ولگردها می‌گردی و اونها رو به این خونه میاری! می‌خوای من رو هم مثل خودت بی‌آبرو کنی؟ تو اونهمه درس خوندی، حتی یه کار درست و حسابیم نداری. فقط ول می‌گردی، تمام وقتی رو که در دانشگاه درس خوندی تلف می‌کنی، و لخرجی می‌کنی و به فداکاری‌هایی که دیگران برات انجام دادن اصلاً توجه نمی‌کنی!»

مگان درست مثل خانم فرفکس بود. همینطور یک بند حرف می‌زد. سوفی داشت کم‌کم می‌فهمید هاول چرا عادت دارد از زیر همه چیز در برود. مگان از آن افرادی بود که باعث می‌شد آدم بخواهد خیلی سریع و از نزدیکترین راه فرار کند. متأسفانه این بار راه فراری وجود نداشت، هاول جلوی پلکان گیر افتاده بود و مایکل و سوفی هم پشت سرش زندانی شده بودند.

مگان بی‌وقفه ادامه می‌داد: «هیچوقت کار نمی‌کنی، همیشه مایه‌ی خجالت و سرافکندگی هستی! من و گرت رو پیش دیگران شرمنده می‌کنی. میایی اینجا و اخلاق مری رو خراب می‌کنی.»

سوفی مایکل را به کناری راند و از پله‌ها پایین رفت و گفت: «بیا هاول، ما واقعاً باید راه یفتیم. هر لحظه که اینجا بایستیم به معامله‌ی خوب رو از دست می‌دیم! ممکنه ثروت از دست بره.» سوفی که به پایین پلکان رسیده بود به مگان گفت: «خیلی از دیدارتون خوشبخت شدیم خانم، ولی دیگه باید بریم می‌دونین هاول خیلی سرش شلوغه.»

مگان نفس عمیقی کشید و به سوفی خیره شد. سوفی موقرانه برای او سری تکان داد و هاول را به طرف در شیشه‌ای هل داد. صورت مایکل کاملاً سرخ شده بود. هاول به طرف مگان برگشت و گفت: «ماشینم هنوز توگاراژه یا اون رو هم فروختی؟»

مگان سرسختانه گفت: «تمام کلیدها دست خودته!»

ظاهراً این به معنای خداحافظی بود. در به هم خورد و هاول آنها را به طرف ساختمان کوچک سفیدی در انتهای راه سیمانی برد. هاول چیزی راجع به مگان نگفت. همانطور که در بزرگی را باز می‌کرد گفت:

«فکر می‌کنم اون معلم بداخلاق حتماً به نسخه از کتاب رو داده.»

سوفی همیشه آرزو می‌کرد که اتفاقات بعدی را فراموش کند. آنها سوار کالسکه‌ی بی‌اسبی شدند که غرش می‌کرد و با سرعت وحشتناکی روی صاف‌ترین خیابان‌هایی که سوفی تا آن روز دیده بود حرکت می‌کرد. خیابان‌ها آنقدر صاف بودند که سوفی متعجب بود که چرا خانه‌ها از روی آنها سر نمی‌خورند. او چشمانش را بست و خود را به صدلش چسباند و آرزو کرد که همه چیز زودتر تمام شود.

خوشبختانه همه چیز خیلی زود تمام شد. آنها به خیابانی رسیدند که حتی از بقیه‌ی خیابانها هم صافتر بود و خانه‌هایی در دو طرف داشت. هاول کالسکه را در کنار پنجره‌ی بزرگی متوقف کرد که پرده‌های سفید داشت و علامت بسته است پشت آن آویزان بود. اما علی‌رغم آن علامت،

وقتی هاول دکمه‌ای را در کنار در کوچکی پهلوی پنجره فشار داد خانم آنگرین در را باز کرد. آنها همه به او خیره شدند. برای یک معلم بداخلاق خانم آنگرین خیلی جوان، لاغر و زیبا بود. او چهره‌ای سبزه و گرد، موهایی سیاه و چشمانی درشت و تیره داشت. تنها چیزی که نشان از سختگیری و بداخلاقی داشت نگاه مستقیم و باهوش او بود که به نظر می‌رسید در حال بررسی آنهاست.

خانم آنگرین به هاول گفت: «حدس می‌زنم که شما باید هاول جنکینز باشین.» او صدایی خوش آهنگ داشت که اعتماد به نفس او را نشان می‌داد.

هاول برای لحظه‌ای شگفت زده شد اما بعد نگاهی به خانم آنگرین انداخت و لبخندی دلنشین بر لبانش نشست. سوفی با خود فکر کرد که خانم فرفکس باید با رویاهایش خداحافظی کند. چون خانم آنگرین جزو کسانی بود که امثال هاول در یک لحظه عاشق آنها می‌شدند. و البته نه فقط هاول. مایکل نیز با تحسین به خانم آنگرین نگاه می‌کرد. با اینکه تمام خانه‌های اطراف خالی به نظر می‌رسیدند سوفی مطمئن بود که آدم‌های زیادی در آن خانه‌ها هستند که هم هاول و هم خانم آنگرین را می‌شناسند و حالا در حال تماشای آنها هستند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد. سوفی می‌توانست چشمان نامرئی آنها را حس کند. مارکت چینیگ هم درست همینطور بود.

هاول گفت: «و شما هم حتماً خانم آنگرین هستین. متأسفم که مزاحم شدم. می‌دونین من اشتباه احمقانه‌ای کردم و تکلیف برادرزاده‌ام رو به جای کاغذ مهمی با خودم بردم. فکر می‌کنم نیل برای اینکه به شما ثابت کنه که دروغ نمی‌گه اون رو به شما داده.»

خانم آنگرین گفت: «بله، او این کار رو کرده. بهتره بیاین تو.»

سوفی مطمئن بود که چشمان نامرئی داخل خانه‌ها به آنها خیره شده‌اند. هاول، مایکل و سوفی به دنبال خانم آنگرین از پله‌هایی بالا رفتند و وارد اتاق کوچکی شدند.

خانم آنگرین به سوفی گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایین!» سوفی که هنوز به خاطر آن سواری نامطبوع، دست و پایش می‌لرزید با خوشحالی روی یکی از دو صندلی نشست. زیاد راحت نبود. اتاق خانم آنگرین برای مطالعه ساخته شده بود نه برای راحتی. دیوارها پوشیده از کتاب بودند و مقدار زیادی کاغذ روی میز انباشته شده بود. سوفی نشست و به مایکل که خجولانه اطراف را نگاه می‌کرد و هاول که جذابیتش را به نمایش گذاشته بود چشم دوخت.

هاول با لحنی اغفال‌کننده پرسید: «شما چطور من رو شناختین؟» خانم آنگرین که کاغذهای روی میز را جستجو می‌کرد پاسخ داد: «ظاهراً موضوع تمام شایعات این شهر شما هستین!»

هاول گفت: «و این شایعه‌ها چی می‌گن؟» او با سستی به لبه‌ی میز تکیه داد و سعی کرد نگاه خانم آنگرین را به سوی خود جلب کند.

خانم آنگرین گفت: «اونها خیلی چیزها می‌گن ... مثلاً اینکه شما ناگهان برای مدتی ناپدید می‌شین و بعد دوباره سروکله‌تون پیدا می‌شه.» هاول پرسید: «خوب، دیگه چی می‌گن؟» او با چنان نگاهی حرکات خانم آنگرین را دنبال می‌کرد که سوفی فهمید تنها شانس لتی این است که خانم آنگرین فوراً عاشق هاول بشود.

اما خانم آنگرین از آن آدمها نبود. او گفت: «خیلی چیزهای دیگه هم می‌گن که به نظر میاد واقعیت داشته باشن!» بعد نگاهی به سوفی و مایکل انداخت که نشان می‌داد این حرف‌ها به درد گوش‌های آنها نمی‌خورد. او کاغذی زرد رنگ را به طرف هاول دراز کرد و گفت: «بفرمایین! می‌دونین

این چیه؟»

هاول پاسخ داد: «البته که می‌دونم.»

«خوب پس لطفاً به منم بگین!»

هاول کاغذ را گرفت و سعی کرد دست خانم آنگرین را همراه آن بگیرد. اما خانم آنگرین دستش را پس کشید. هاول لبخندی تحویل خانم آنگرین داد که دل سنگ را هم آب می‌کرد، سپس کاغذ را به مایکل داد و گفت: «تو بهشون بگو.»

صورت مایکل با دیدن کاغذ باز شد: «این همون طلسمه! این طلسم بزرگ کردن اشیاست می‌تونم این رو درست کنم. مگه نه هاول؟»

خانم آنگرین با لحنی متهم‌کننده گفت: «منم همینطور فکر می‌کردم. می‌شه به من بگین با یه همچین چیزی چیکار می‌شه کرد؟»

هاول گفت: «خانم آنگرین اگه شما واقعاً شایعاتی رو که درباره‌ی من گفته می‌شه شنیده باشین حتماً می‌دونین که من پایان نامه‌ی دکترام رو راجع به طلسمها و افسونها نوشتم. طوری به من نگاه می‌کنین که انگار من یه جادوگر سیاه هستم! به شما اطمینان می‌دم که در تمام طول عمرم حتی از یه طلسم هم استفاده نکردم.»

سوفی با شنیدن این دروغ شاخدار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده‌ی کوتاهی کرد. هاول چشم غره‌ای به سوفی رفت و گفت: «حاضرم قسم بخورم. این طلسم فقط برای تحقیق و مطالعه ست! خیلی قدیمی و کمیابه. برای همینم دنبالش اومدم.»

خانم آنگرین به تندی گفت: «خوب، حالا که پیداش کردین. قبل از اینکه بروید می‌شه برگه‌ی من رو هم بدین. فتوکپی خیلی گرونه.» هاول مشتاقانه کاغذ خاکستری را از جیبش در آورد و به طرف او دراز کرد و گفت: «این شعر، این شعر من رو به فکر انداخته - واقعاً احمقانه‌ست! - اما

بقیه‌اش رو یادم نمیداد. شاعرش والتر رایت مگه نه؟»

خانم آنگرین نگاه می‌خکوب کننده‌ای به او انداخت و گفت: «معلومه که نه. این شعر مال جان دانه، خیلی هم معروفه. کتابش رو اینجا دارم البته اگه بخواین نگاهی بهش بندازین.»

هاول گفت: «لطفاً» و سوفی دوباره با دیدن چشمان او که حرکات خانم آنگرین را دنبال می‌کرد مطمئن شد که دلیل آمدن هاول به آن سرزمین عجیب همین است. اما هاول با یک تیر نمی‌توانست دو نشان را بزند. هاول که اشتیاق از صدایش می‌بارید گفت: «خانم آنگرین می‌شه خواهش کنم امشب با من شام بخورین؟»

خانم آنگرین با کتاب بزرگی در دستانش به طرف او برگشت و گفت: «نه خیر، آقای جیکینز، نمی‌دونم شما راجع به من چی شنیدین اما باید بگم که من هنوزم خودم رو نامزد بن سالیوان می‌دونم.»

هاول گفت: «تا حالا حتی اسمش رو هم نشنیدم.»
«او نامزد من بود. چند سال پیش ناپدید شد. حالا می‌خوانین این شعر رو براتون بخوانم یا نه؟»

هاول با آسودگی خیال گفت: «خواهش می‌کنم این کار رو بکنین، شما صدای خیلی خوبی دارین.»

«پس از قسمت دوم شروع می‌کنم، چون قسمت اولش رو دارین.» او با صدای آهنگین خود شروع به خواندن شعر کرد و طوری شعر را خواند که قسمت دوم با قسمت اول تناسب پیدا کند.

اگر تو چیزهایی می‌بینی که دیگران نمی‌بینند
چیزهایی که نامرئی هستند

پس ده هزار روز و ده هزار شب در سفر باش
تا برف پیری بر تو بنشیند

وقتی بازگشتی، برایم بازگو
تمام آن چیزهای عجیبی را که دیده‌ای
و قسم بخور، که در هیچ جا
پیدا نمی‌کنی
زنی زیبا و بی‌همتا
اگر تو ...

هاول مثل گچ سفید شده بود. سوفی می‌توانست قطراف عرق را روی صورت او ببیند. او گفت: «مچکرم. تا همینجا کافیه. دیگه شما رو زحمت نمی‌دیم. حتی زن خویم در آخرین بیت قلابی از آب در میاد مگه نه؟ حالا یادم اومد. چقدر احمق بودم. البته، البته شاعرش جان دانه.» خانم آنگرین کتاب را پایین آورد و به هاول خیره شد. هاول به زور لبخندی تحویل او داد و گفت: «ما دیگه باید بریم. مطمئنین که نظرتون رو راجع به شام عوض نمی‌کنین؟»

خانم آنگرین گفت: «کاملاً مطمئنم. حالتون خوبه آقای جنکینز؟»
هاول گفت: «عالیه! عالی.» او سوفی و مایکل را از پله‌ها پایین و به درون کالسکه بی‌اسب برد و بعد آن را با سرعت به راه انداخت.

همانطور که کالسکه لرزان و غران دوباره از تپه‌ها بالا می‌رفت مایکل پرسید: «چی شده؟» سوفی نیز دوباره از ترس به صندلی چنگ زد. هاول خودش را به نشنیدن زد. بنابراین مایکل صبر کرد تا هاول کالسکه را نگه داشت و درس را قفل کرد، بعد دوباره سوالش را پرسید.

هاول با بی‌تفاوتی گفت: «هیچی.» بعد همانطور که آنها را به درون خانه‌ای که ریوندل نام داشت هدایت می‌کرد ادامه داد: «طلسمی که جادوگر ویست دنبال انداخته بود بالاخره پیدام کرد، فقط همین. دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد.» ظاهراً هاول که در باغ را باز می‌کرد با خودش

مشغول حساب و کتاب بود و می‌شد زمزمه‌ی او را شنید که می‌گفت: «ده هزار. خوب پس اواسط تابستونه.»

سوفی پرسید: «چی اواسط تابستونه؟»

هاول گفت: «روزی که من ده هزار ساله می‌شم. فضول خانم! و این یعنی روزی که باید پیش جادوگر ویست برم.» هاول وارد باغ شد. اما سوفی و مایکل با شنیدن این حرف در جا ایستادند و به لغات «راگبی ویلز» که بر پشت هاول نقش بسته بود زل زدند. هاول همچنان با خودش زمزمه می‌کرد: «به پریای دریایی نباید نزدیک بشم... و به ریشه‌ی مهر گیاه هم نباید دست بزنم...»

مایکل با صدای بلند پرسید: «باید بریم توی خونه؟» و سوفی دنباله‌ی حرف او را گرفت: «جادوگر ویست می‌خواد چیکار بکنه؟»

هاول گفت: «من اصلاً نمی‌خوام حتی بهش فکر کنم! مایکل بیچاره‌ی من، مجبور نیستی دوباره بری توی خونه.»

او در شیشه‌ای را باز کرد. درون خانه اتاق آشنای قلعه قرار داشت. شعله‌های خواب آلود کلسیفر دیوارها را به رنگ سبز و آبی در آورده بود. هاول آستین‌های درازش را بالا زد، هیزمی به کلسیفر داد و گفت: «رفیق، بالاخره پیدامون کرد.»

کلسیفر گفت: «خودم می‌دونم.»

فصل دوازدهم

مادر پیر هاول!

حالا که دیگر طلسم جادوگر ویست هاول را پیدا کرده بود سوفی نمی‌دانست که دیگر برای چه باید اعتبار او را از بین ببرد. اما هاول اصرار داشت که حالا از هر وقت دیگری مهمتر است. او گفت: «من باید تمام وقتم رو صرف فرار کنم دیگه نمی‌خوام پادشاه برام کار بتراشه!»

بنابراین بعد از ظهر روز بعد سوفی لباسهای تازه‌اش را پوشید و در برابر آتش نشست تا مایکل نیز حاضر شود و هاول از حمام بیرون بیاید. همانطور که منتظر نشسته بود برای کلسیفر از سرزمین عجیب هاول تعریف می‌کرد و کاملاً پادشاه را فراموش کرده بود.

موضوع برای کلسیفر خیلی جالب بود: «من می‌دونستم که اون از جای دوری اومده. اما این دیگه یه دنیای دیگه‌ست! جادوگر خیلی باهوشه که طلسم رو از اون طریق فرستاده. خیلی باهوش. این اون جادویی که من واقعاً دوست دارم. یه چیز واقعی و عادی رو به طلسم تبدیل کردن! وقتی اون روز طلسم رو با مایکل می‌خوندین یه کم مشکوک شدم. اون هاول احمق زیادی از خودش پیش جادوگر ویست و راجی کرده.»

سوفی به صورت آبی و لاغر کلسیفر خیره شد. این که کلسیفر هاول را احق می خواند یا طلسم را تحسین می کرد اصلاً سوفی را متعجب نمی کرد. کلسیفر همیشه به هاول توهین می کرد. با این حال سوفی هیچوقت نتوانسته بود بفهمد که آیا کلسیفر از هاول متنفر است یا نه! کلسیفر آنقدر شیطانی به نظر می رسید که تشخیص این مطلب کار خیلی سختی بود.

کلسیفر چشمان نارنجی اش را به سوفی دوخت و گفت: «منم می ترسم. اگه جادوگر هاول رو بگیره منم تو دردسر میفتم. اگه قبل از اینکه جادوگر پیدامون کنه قرارداد و نشکنی نمی تونم کمکت کنما!»

پیش از آنکه سوفی سؤال دیگری پرسد هاول که خیلی شیک و زیبا شده بود و بوی گل سرخ می داد از حمام بیرون آمد و مایکل را صدا زد. مایکل که کت آبی مخمل تازه اش را پوشیده بود از پله ها پایین دوید. سوفی نیز ایستاد و چوبدستی اش را برداشت. وقت رفتن بود.

مایکل به او گفت: «خیلی پولدار و آدم حسابی به نظر می آیی!»
هاول گفت: «اون مایه افتخار منه! البته اگه اون چوبدستی وحشتناک رو کنار بذاره!»

سوفی گفت: «بعضیا خیلی خودخواهن. هر جا برم این چوبدستی باهام میاد. آخه بهم اعتماد به نفس می ده!»

هاول با دلخوری نگاهی به سقف انداخت. ولی بحث نکرد.
آنها پا به خیابانهای کینگزبری گذاشتند. و البته سوفی به عقب برگشت تا ببیند قلعه در اینجا چه ظاهری دارد. چیزی که او دید یک سر در بزرگ روی دری کوچک و سیاه بود. بقیه قلعه ساختمانی سپید بین دو خانه سنگی بود.

هاول گفت: «قبل از اینکه بررسی بذار بهت بگم که اینجا فقط به

اصطبل متروکه. حالا لطفاً از این طرف!»

آنها که به اندازه بقیه عابران شیک پوش بودند در خیابان به راه افتادند. البته مردم زیادی در خیابان در رفت و آمد نبودند. کینگزبری در جنوب قرار داشت و آن روز نیز روز خیلی گرمی بود. سنگ فرش پیاده رو در گرما می لرزید. آنوقت سوفی یکی دیگر از زیانهای پیری را فهمید: «آدم در گرما بیحال می شد!» ساختمانها در برابر چشمان سوفی موج می زدند. سوفی خیلی ناراحت شده بود چون می خواست همه جا را تماشا کند اما تنها چیزی که می دید هاله ای محو از برج های طلایی و خانه ها بود.

هاول گفت: «راستی! خانم پنتسمن تو رو خانم پندرگن صدا می کنه. اینجا من اسمم پندرگنه.»

سوفی گفت: «برای چی؟»

«برای اینکه دلم می خواد. پندرگن اسم فوق العاده ایه. خیلی قشنگ تر از جنکینزه!»

همانطور که به داخل خیابانی باریک و خنک می پیچیدند سوفی گفت: «من به اسم ساده رو ترجیح می دم.»
هاول نیز در جواب گفت: «عزیزم ما که همه نمی تونیم جزو هترهای دیوانه باشیم!»

خانه ی خانم پنتسمن ساختمانی بلند و زیبا در آخر همان خیابان باریک بود. در دو طرف در ورودی دو درخت پرتقال قرار داشت. پیشخدمتی در لباس مخمل سیاه در را گشود و آنها را به اتاق نشیمنی با کف شطرنجی سیاه و سفید که خنک هم بود راهنمایی کرد. مایکل عرق پیشانش را پاک کرد. هاول که به نظر می رسید هیچوقت گرمش نمی شود با پیشخدمت مثل یک دوست قدیمی برخورد کرد.

خدمتکاری در لباس مخمل سرخ رنگ آنها را به بالای پلکان براق و

تمیزی هدایت کرد. این واقعاً تمرین خوبی برای دیدن پادشاه بود. سوفی احساس می‌کرد که واقعاً در یک کاخ است. وقتی خدمتکار آنها را به درون اتاق پذیرایی دیگری هدایت کرد سوفی مطمئن بود که حتی قصر پادشاه هم نمی‌تواند به این باشکوهی باشد. همه چیز آن اتاق آبی، سفید، طلایی و خیلی زیبا بود. اما خانم پتسمن از همه باشکوه‌تر بود. او بلند قد و لاغر اندام بود و روی یک صندلی آبی - طلایی نشسته بود. دستکشی توری و طلایی در دست و لباسی از ابریشم طلایی رنگ و از مد افتاده به تن داشت. او باشکوه‌ترین و ترسناک‌ترین خانمی بود که سوفی تا آن روز دیده بود.

خانم پتسمن دست طلایش را دراز کرد و گفت: «آه، هاول عزیز من!»

هاول همانطور که از او انتظار می‌رفت خم شد و دستکش طلایی را بوسید. هاول این کار را با وقار کامل انجام داد اما در همان حال از پشت با دست دیگرش به مایکل اشاره می‌کرد. مایکل پس از چند لحظه بالاخره منظور او را فهمید و با خوشحالی از اینکه از خانم پتسمن دور می‌شود به طرف در رفت و در کنار پسر خدمتکار ایستاد.

هاول گفت: «خانم پتسمن، اجازه بدین مادر پیرم رو به شما معرفی کنم.» و از آنجا که سوفی نیز مانند مایکل نمی‌دانست باید چه کار کند هاول او را نیز با دست راهنمایی کرد.

خانم پتسمن دست طلایش را به سمت او دراز کرد و گفت: «خشوقتم!» سوفی مطمئن نبود که آیا باید او هم دست خانم پتسمن را ببوسد یا نه اما به هر حال حاضر نبود چنین کاری بکند بنابراین دستش را به روی دست خانم پتسمن گذاشت. دستی که در دست سوفی قرار داشت پنجه‌هایی لاغر و پیر داشت. سوفی از اینکه خانم پتسمن هنوز

زنده است شگفت زده بود. خانم پتسمن گفت: «واقعاً بیخشین که من نمی‌ایستم. خانم پندرگن. حالم زیاد خوب نیست. مجبور شدم سه سال پیش درس دادن رو کنار بذارم. خواهش می‌کنم لطفاً هردوتون بشینین.»

سوفی لرزان و عصبی روبروی خانم پتسمن نشست و دستش را به چوبدستیش تکیه داد. هاول نیز موقرانه روی صندلی دیگر نشست. او در اینجا خیلی راحت به نظر می‌رسید و سوفی به او حسادت می‌کرد.

خانم پتسمن گفت: «من هشتاد و شش سالمه. شما چند سال‌تونه خانم پندرگن؟»

سوفی گفت: «نود سالمه.» چون این بالاترین عددی بود که به فکرش رسید.

خانم پتسمن با غبطه گفت: «چقدر پیر! شما چقدر خوش شانسین که می‌تونین آنقدر نرم و چابک حرکت کنین.»

هاول با طعنه گفت: «آه، اون خیلی چابکه. بعضی وقتها نمی‌شه به جا نگهش داشت!»

خانم پتسمن چشم غره‌ای به هاول رفت که به سوفی نشان داد او نیز به اندازه‌ی خانم آنگرین سختگیر است و گفت: «من دارم با مادرت حرف می‌زنم! می‌دونم که او هم به اندازه‌ی من به تو افتخار می‌کنه. ما خانم‌های پیری هستیم که هر دو در پرورش تو سهیم بودیم. می‌دونی تو در واقع ساخته‌ی دست ما دو نفر هستی!»

هاول پرسید: «فکر نمی‌کنین من در ساختن خودم یه ذره هم که شده نقش داشتم؟ فقط یه خورده؟»

خانم پتسمن پاسخ داد: «خوب، بله یه ذره، اما من زیادم ازت راضی نیستم. تو که نمی‌خوای اینجا بشینی و دایم وسط حرف ما پیری! بهتره به طبقه‌ی پایین بری و خدمتکار رو هم با خودت ببری. اونجا هانچ برای

هردوتون به نوشیدنی خنک درست می‌کنه. برو.»

اگر سوفی آنقدر عصبانی نبود در آن لحظه از دیدن قیافه‌ی هاول خنده‌اش می‌گرفت. هاول اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. اما به هر حال از جا بلند شد چشم غره‌ای به سوفی رفت و مایکل را جلوتر از خودش بیرون راند. خانم پنتسمن بدن خشکش را کمی چرخاند و رفتن آنها را تماشا کرد بعد به پسر خدمتکار اشاره‌ای کرد و او نیز بیرون رفت. سپس به طرف سوفی چرخید و سوفی بیش از پیش دلواپس شد.

خانم پنتسمن با صدای بلندی گفت: «من او رو با موهای سیاه بیشتر دوست دارم. پسره داره از دست می‌ره!»

سوفی با تعجب پرسید: «کی؟ مایکل؟»

خانم پنتسمن گفت: «خدمتکار رو نمی‌گم. او اونقدر باهوش نیست که باعث نگرانی من بشه. دارم راجع به هاول حرف می‌زنم، خانم پندرگن عزیز!»

«آه، که اینطور!» سوفی متعجب بود که چرا خانم پنتسمن فقط گفت: «داره خراب می‌شه! داره از دست می‌ره!» هاول مدتها پیش به موجودی بدقلب و خبیث تبدیل شده بود!

خانم پنتسمن به تندی گفت: «به نگاهی به قیافه‌اش بندازین، با اون لباسها!»

سوفی موافقت کرد: «اون همیشه خیلی به ظاهرش اهمیت می‌ده!» خانم پنتسمن گفت: «قبلاً هم همینطور بود. من هم به ظاهر اهمیت می‌دم. ضرریم نداره. اما او چه حقی داره که با یه کت طلسم شده این طرف و اون طرف بپلکه؟! اون هم یه طلسم افسونگر برای خانم‌ها! طلسم ماهرانه‌ایه، تشخیصش حتی برای چشمان من هم سخته، چون به نظر میاد که در تار و پود کت فرو رفته. طلسمی که او رو برای خانم‌ها جذاب

می‌کنه. این نشون می‌ده که او داره به جادوی سیاه علاقه پیدا می‌کنه. شما باید خیلی نگران او باشین خانم پندرگن!»

سوفی با ناراحتی به کت خاکستری - ارغوانی فکر کرد. او خودش بدون آنکه متوجه باشد طلسم را در تار و پود کت دوخته بود. اما خانم پنتسمن در جادو مهارت داشت و او در دوخت و دوز.

خانم پنتسمن به جلو خم شد و چشمان نافذش را به سوفی دوخت. سوفی هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد. خانم پنتسمن گفت: «زندگی من تقریباً تموم شده. مرگ پاورچین پاورچین بهم نزدیک می‌شه، می‌تونم حسش کنم.»

سوفی که سعی می‌کرد لحن دلگرم کننده‌ای داشته باشد گفت: «من مطمئنم که اینطور نیست!» آنطور که خانم پنتسمن به او زل زده بود حرف زدن خیلی مشکل بود.

خانم پنتسمن گفت: «من به شما اطمینان می‌دم که همینطوره. برای همین هم می‌خواستم ببینتون، خانم پندرگن! می‌دونین هاول آخرین و بهترین شاگرد منه. وقتی اون از یه سرزمین دیگه به اینجا اومد من داشتم بازنشسته می‌شدم. فکر می‌کردم دیگه کارم تموم شده. اون موقع آخرین شاگرد من بنجامین سالیوان بود که شما اون رو به اسم جادوگر سلیمان می‌شناسین. خدا بیامرز دش! - اون جادوگر پادشاه شد. بعد هاول پیداش شد و من با یه نگاه فهمیدم که دو برابر سالیوان قدرت تخیل و توانایی داره و خوب علی‌رغم عیب‌هاش نیروی خوبی داره ولی حالا چی؟»

سوفی گفت: «واقعاً راست می‌گین.»

خانم پنتسمن که همچنان به او خیره شده بود گفت: «به اتفاقی براش افتاده. من می‌خوام قبل از مرگم اوضاع را رو روبرو راه کنم.»

سوفی با دلواپسی گفت: «فکر می‌کنین چه اتفاقی براش افتاده؟»

«شما باید این رو به من بگین! من که فکر می‌کنم او هم به راه جادوگر و بست رفته. شنیدم که او قبلاً خبیث نبوده - البته فقط در حد شایعه. چون به هر حال هرچی باشه جادوگر و بست از همه ما پیرتره و با جادو خودش رو جوون نگه داشته. نیروی جادویی هاول هم مثل اونه. ظاهراً اونایی که تواناییهای زیادی دارند نمی‌تونن از به کم شیطنت چشم‌پوشی کنن. البته این خیلی بده چون این شیطنتها بالاخره تبدیل به خیانت و بدجنسی می‌شه! شما می‌دونین چی باعث شده هاول آنقدر تغییر کنه؟»

سوفی صدای کلسیفر را در گوشش شنید که می‌گفت: «قرارداد درازمدت برای هر دوی ما ضرر داره.» علی‌رغم هوای گرمی که از پنجره به درون اتاق می‌آمد سوفی ناگهان احساس سرما کرد و گفت: «بله، او با به شیطونک آتیش قرارداد بسته.»

دستان خانم پنتسمن کمی لرزید: «که اینطور، خانم پندرگن شما باید قرارداد رو بشکنین.»

سوفی گفت: «اگه می‌دونستم شرایط قرار داد چیه حتماً تا حالا این کارو کرده بودم.»

«حتماً احساسات مادرانه و استعداد فوق‌العاده‌تون در جادوگری کمکتون می‌کنه. من خوب شمارو نگاه کردم خانم پندرگن، با اینکه ممکنه متوجه ...»

«آه، چرا متوجه شدم، خانم پنتسمن!»

«من از استعداد و نیروی شما خیلی خوشم میاد. شما به اشیا جون می‌دین مثل همین چوبدستی که الان در دست دارین. واضحه که باهاش حرف زدین. تا جایی که حالا دیگه تبدیل به به عصای سحرآمیز شده. فکر نمی‌کنم شکستن قرارداد زیاد براتون مشکل باشه.»

«بله، اما اول از همه باید شرایط قرارداد رو بدونم. ببینم هاول به شما

گفته که من جادوگرم! چون اگه او این حرف رو زده ...»

«اون همچین کاری نکرده. نمی‌خواد خجالت بکشین. من با تجربه‌ام، و خیلی چیزها رو می‌فهمم.»

خانم پنتسمن پس از گفتن این حرف چشمانش را بست و خیال سوفی را راحت کرد. درست مثل این بود که نوری قوی ناگهان خاموش شده باشد. خانم پنتسمن گفت: «من از شرایط قرارداد چیزی نمی‌دونم، نمی‌خوام هم چیزی راجع به اینطور قراردادها بدونم!» خانم پنتسمن لبانش را به هم فشرد و ادامه داد: «اما حالا می‌فهمم که چه اتفاقی برای جادوگر و بست افتاده. او با به شیطونک آتیش پیمان بسته و در طول اینهمه مدت شیطونک آتیش اون رو تحت کنترل خودش درآورده. شیطونها فرق بین خیر و شر و نمی‌دونن! اما اگه آدم به چیز ارزشمند رو بهشون بده حاضرن پیمان ببندن. اما باید چیز واقعاً باارزشی باشه که فقط انسانها دارن. این پیمان باعث می‌شه هم شیطون و هم خود جادوگر زیاد عمر کنن. تازه این قرارداد قدرت جادویی آدم رو زیاد می‌کنه!»

خانم پنتسمن دوباره چشمانش را باز کرد: «تمام اطلاعاتی که در این مورد داشتم همین بود! فقط به نصیحتی به شما می‌کنم هر چه زودتر بفهمین که شیطونک در این معامله چی گرفته. حالا هم متأسفانه باید ازتون خداحافظی کنم. احتیاج به استراحت دارم.»

در باز شد و خدمتکار به درون آمد تا سوفی را به بیرون راهنمایی کند. سوفی از رفتن خیلی خوشحال بود. تا آن موقع با ناراحتی وول خورده بود. همانطور که در بسته می‌شد سوفی سربرگرداند و به خانم پنتسمن نگاهی انداخت، با خود زمزمه کرد: «ای هاول که تونسته بیشتر از به روز او رو تحمل کنه هورا می‌کنم.»

پسر خدمتکار که فکر می‌کرد سوفی با او حرف زده است گفت: «بله،

خانم؟! »

سوفی گفت: «من گفتم آرام‌تر از پله‌ها برین من پیرم، نمی‌تونم تندتند راه برم. شما جوونها خیلی ورجه و ورجه می‌کنین.» زانوهای سوفی دیگر شروع به لرزیدن کرده بودند.

پسرک به آرامی هر چه تمام او را از پله‌ها پایین برد. به وسط پلکان رسیده بودند که سرانجام تأثیر وجود خانم پتسمن از سوفی رخت بر بست و او توانست به آنچه گفته شده بود درست فکر کند. او گفته بود که سوفی یک جادوگر است. و سوفی بدون هیچ مشکلی این مطلب را پذیرفته بود. پس به همین دلیل بعضی از کلاه‌های او آنقدر طرفدار داشتند و جین فریر با کنت و تسیت فرار کرده بود! درست به همین دلیل هم جادوگر ویست به او حسادت کرده بود. سوفی همیشه این موضوع را می‌دانست اما فکر می‌کرد که چون فرزند اول است استعداد داشتن در جادوگری زیاد مناسب نیست. لتی در این مورد خیلی عاقلانه‌تر فکر می‌کرد.

سوفی ناگهان کت خاکستری - ارغوانی را به یاد آورد و از ناراحتی تقریباً از پله‌ها پایین افتاد. او همان کسی بود که کت را افسون کرده بود. سوفی می‌توانست صدای خودش را بشنود که به کت می‌گفت: «تو برای اینکه دل دختر رو به دست بیاری دوخته شدی!» و خوب کت دقیقاً همین کار را کرده بود. آن روز در باغ میوه این کت هاول بود که نظر لتی را به خود جلب کرده بود. روز قبل نیز این حتماً کت بود که روی خانم آنگرین نیز تأثیر گذاشته بود.

سوفی با خود فکر کرد: «اوه، خدای من! او حالا دوباره قبل دل دخترای بیچاره رو می‌شکنه. باید اون کت لعنتی رو از تن او دریارم!» هاول که آن روز همان کت را به تن داشت همراه مایکل در تالار سیاه

و سفید در انتظار او بود. مایکل با دیدن سوفی که پشت سر خدمتکار از پله‌ها پایین می‌آمد ضربه‌ای به هاول زد. هاول با ناراحتی گفت: «تو حسابی خسته و کوفته به نظر می‌رسی. فکر کنم بهتره به دیدن پادشاه نریم. اگه برای نرفتن تو برایش بهانه بتراشم سابقه‌ام حسابی خراب می‌شه! می‌تونم به پادشاه بگم: «مادر بیچارم از دست کارهای خبیثانه‌ی من مریض شده.» با این قیافه‌ای که تو داری زیاد بی‌راهم نگفتم.» سوفی اصلاً دلش نمی‌خواست پادشاه را ببیند اما به یاد کلسیفر افتاد. اگر پادشاه هاول را به ویست می‌فرستاد و جادوگر او را اسیر می‌کرد سوفی دیگر هرگز جوان نمی‌شد.

سوفی سرش را تکان داد و گفت: «بعد از دیدن خانم پتسمن پادشاه اینکاری فقط به آدم معمولیه!»

فصل سیزدهم

سوفی اعتبار هاول را فراب می‌کند

وقتی به کاخ پادشاه رسیدند گرمای هوا دوباره سوفی را بی حال کرده بود. برج‌های بلند و طلایی کاخ چشم‌ها را خیره می‌کردند. روی پلکان عظیم کاخ خدمتکاران زیادی به فاصله‌های مساوی از یکدیگر ایستاده بودند. سوفی که با سرگیجه آنها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت با خود فکر کرد: «پسرای بیچاره باید حسابی گرم‌زده شده باشن.» سرانجام به بالای پلکان رسیدند. هاول، سوفی و مایکل به دنبال خدمتکاری به راه افتادند. آنها از تالارها و راهروهای زیادی گذشتند. آه‌در درون کاخ راه رفته بودند که سوفی دیگر مطمئن بود که گم شده است. در جلوی هر دری خدمتکاری با دستکش‌های سفید ایستاده بود و از آنها دلیل آمدنشان را می‌پرسید و سپس آنها را به طرف در بعدی هدایت می‌کرد.

صدای هر کدام از خدمتکارها در درون تالارهای بزرگ کاخ طنین می‌افکند که می‌گفتند: «خانم پندرگن اجازه شرفیابی به حضور پادشاه را خوارستارند.»

تقریباً نصف راه را طی کرده بودند که خدمتکاری با ادب فراوان از هاول خواهش کرد تا در همانجا منتظر بماند. مایکل و سوفی به گذشتن از راهروها و تالارها ادامه دادند. آنها را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کردند که لباس خدمتکارهایش به جای سرخ، آبی بود و سرانجام به تالاری رسیدند که با چوبهای رنگارنگ تزئین شده بود. در آنجا از مایکل نیز خواستند که منتظر بماند. سوفی که دیگر مطمئن بود همه‌ی اینها را دارد در خواب می‌بیند از بین دولنگه‌ی در عظیمی رد شد. این بار خدمتکار با صدای بلند اعلام کرد: «اعلیٰ حضرات، خانم پندرگن به حضور شرفیاب می‌شوند!»

پادشاه درون تالار بزرگ نه بر روی تخت سلطنت که بر روی صندلی ساده‌ای نشسته بود و لباسی که به تن داشت حتی از خدمتکارانش نیز ساده‌تر بود. تنها طرز نشستن از او یک پادشاه واقعی می‌ساخت. به نظر سوفی او مرد میانسال خوش قیافه‌ای آمد که فقط کمی از پادشاه بودن مغرور است.

پادشاه گفت: «خوب، مادر جادوگر هاول چه کاری می‌تونه با من داشته باشه؟!»

سوفی ناگهان از خواب بیدار شد و فهمید که واقعاً در برابر پادشاه قرار دارد. تمام حرفهایی که هاول به او گفته بود را از یاد برده بود. اما به هر حال باید چیزی می‌گفت.

سوفی گفت: «او من رو فرستاده تا به شما بگم که به دنبال برادرتون نمی‌ره، عالی‌جناب.»

سوفی پس از گفتن این حرف به پادشاه خیره شد. پادشاه نیز در پاسخ تنها او را نگاه می‌کرد. از نظر سوفی این واقعاً یک فاجعه‌ی واقعی بود. سرانجام پادشاه گفت: «مطمئنی؟ وقتی با او در این مورد حرف

می‌زدم خیلی مشتاق به نظر می‌رسید!»

تنها چیزی که سوفی به یاد داشت این بود که برای خراب کردن اسم هاول به آنجا آمده است. بنابراین گفت: «خوب، اون دروغ گفته. نمی‌خواسته شما رو ناراحت کنه. می‌دونین او از زیر همه‌ی کارها در می‌ره. خیلی بی‌مسئولیه، عالی‌جناب.»

پادشاه گفت: «می‌خواد از زیر کار دربره، که اینطوره! چرا نمی‌شینین و نمی‌گی چرا نمی‌خواد این کار رو قبول کنه؟»

صندلی ساده‌ی دیگری کمی دورتر از پادشاه قرار داشت. سوفی به طرف آن لنگید، روی آن نشست و برای اینکه شاید کمی حالش بهتر بشود دستانش را درست مثل خانم پنتسمن به چوبدستیش تکیه داد. اما این کار هم باعث نشد که او چیزی به یاد بیاورد. سرانجام بعد از اینکه حسابی با خودش کلنجار رفت فقط یک جمله را به یاد آورد و آن این بود: «فقط یه ترسو از مادر پیرش می‌خواد که میانجیگریش رو بکنه، عالی‌جناب! این رو که دیگه حتماً می‌دونین.»

پادشاه متفکرانه گفت: «بله، حق با شماست. من از او خواستم کار سختی رو انجام بده، با این حال به خود هاول هم گفتم که هر چقدر دستمزد خواست بهش می‌دم.»

سوفی گفت: «اوه، او اصلاً به پول اهمیت نمی‌ده. هاول از جادوگر ویست خیلی می‌ترسه، می‌دونین که جادوگر یه طلسم به دنبال او فرستاده بود و حالا اون طلسم هاول رو پیدا کرده.»

پادشاه به خود لرزید و گفت: «پس اون واقعاً حق داره که بترسه. برام بیشتر از هاول بگین.»

سوفی ناامیدانه با خود فکر کرد: «در مورد هاول؟ من باید حسابی اسمش رو خراب کنم!» ذهنش آنقدر خالی بود که برای لحظه‌ای فکر کرد

هاول هیچ عیب و ایرادی ندارد. چقدر احمقانه! سوفی بالاخره گفت: «خوب عالی جناب، هاول بی‌ثبات، بی‌دقت، خودخواه و عصبیه. بیشتر مواقع اصلاً برایش مهم نیست که چه بلایی سر دیگران میاد فقط مهم اینه که خودش سالم بمونه، اما خوب او با یه نفر خیلی مهربون بوده. فکر می‌کنم تا وقتی به نفعش باشه مهربونه. اما خوب او از مردم فقیر پول نمی‌گیره. نمی‌دونم، عالی جناب، او واقعاً مایه‌ی آرزوی من نیست.»

پادشاه گفت: «بله، من هم همینطور فکر می‌کنم. هاول بدجنسه، شلخته‌ست، زیون چرب و نرمی داره، خیلی هم خدشه. شما با من موافق نیستین؟»

سوفی گفت: «چقدر خوب توصیفش کردین! اما یادتون رفت بگین که چقدر خودبین و ...» سوفی با شک و تردید نگاهی به پادشاه انداخت. ظاهراً پادشاه خیلی مایل بود در خراب کردن نام هاول به او کمک کند!

پادشاه لبخند نامطمئنی زد که بیشتر به یک مرد عادی می‌آمد تا به یک پادشاه و گفت: «متشکرم خانم پندرگن صراحت شما خیال من رو راحت کرد. جادوگر هاول آنقدر سریع درخواست من رو راجع به برادرم قبول کرد که فکر کردم شخص نادرستی رو برای این کار انتخاب کردم. فکر کردم او آدم متظاهر و پول دوستی باشه. اما حرف‌های شما به من ثابت کرد هاول دقیقاً همون کسیه که به دنبالش می‌گردم.»

سوفی با صدای بلند گفت: «لعنت! اون من رو فرستاده بود تا درست برعکس این رو به شما بگم!»

پادشاه کمی صندلیش را به سوفی نزدیکتر کرد و گفت: «شما هم همین کار رو کردین. حالا بذارین من هم رک باشم. خانم پندرگن، من خیلی به برادرم نیاز دارم. مسئله فقط این نیست که دوستش دارم یا از اینکه با او دعوا کردم پشیمونم، نه خانم پندرگن، واقعیت اینه که ژاستین به

فرماندهی عالی و حالا که نرلند شمالی و سترانجیا می‌خوان به ما اعلام جنگ بدن من نمی‌دونم بدون او چیکار کنم. جادوگر ویست هم من رو تهدید کرده، می‌دونستین؟ حالا که دیگه همه مطمئنیم که ژاستین به ویست رفته من مطمئنم که جادوگر می‌خواسته درست وقتی من به برادرم احتیاج دارم او رو از من دور کنه. فکر می‌کنم او از جادوگر سلیمان به عنوان طعمه استفاده کرده و حالا من به جادوگری ترس و باهوش نیاز دارم تا برادرم رو برگردونه.»

سوفی به پادشاه هشدار داد: «هاول حتماً فرار می‌کنه!»

پادشاه گفت: «نه فکر نمی‌کنم این کار رو بکنه. اینکه شما رو فرستاده این رو ثابت می‌کنه. او این کار رو کرده تا نشون بده که یه ترسوی واقعی، مگه نه خانم پندرگن؟»

سوفی به علامت موافقت سر تکان داد. ای کاش حرف‌های هاول را به یاد می‌آورد. حتی اگر خود سوفی از آن حرف‌ها سردر نمی‌آورد پادشاه حتماً آنها را می‌فهمید.

پادشاه گفت: «یه مرد توخالی و خودبین چنین کاری نمی‌کنه. اما خوب حتماً هیچ امید دیگه‌ای نداره. و این به من ثابت می‌کند که اگر آخرین امیدش رو هم از او بگیرم حتماً کاری رو که می‌خوام انجام می‌ده.» سوفی گفت: «من ... من فکر می‌کنم شما منظور من رو درست نفهمیدین عالی جناب!»

پادشاه با لبخند گفت: «فکر نمی‌کنم اینطور باشه.» صورت مهربان پادشاه کاملاً جدی به نظر می‌رسید چون مطمئن بود که حق با اوست: «خانم پندرگن، به جادوگر هاول بگین که از حالا به بعد او جادوگر دربارست و تا پایان سال وقت داره ژاستین رو پیدا کنه. حالا می‌تونین برید.»

پادشاه دستش را درست مثل دست خانم پتسمن به طرف او دراز کرد. سوفی نمی‌دانست که آیا باید این دست را بیوسد یا نه. اما از آنجا که بیشتر دلش می‌خواست با چوبدستیش بر سر پادشاه بکوبد فقط دست او را فشرد و چند کلمه‌ای زیر لب زمزمه کرد. ظاهراً کار درستی انجام داده بود چرا که پادشاه لبخند دوستانه‌ای به او تحویل داد و سوفی به طرف در لنگید.

سوفی پیش خود زمزمه کرد: «لعنت! این دقیقاً برعکس اون چیزیه که هاول از من خواسته. حالا هاول قلعه رو هزار کیلومتر جا به جا می‌کند و مایکل، لتی و مارتا حسابی دلشکسته می‌شن. مطمئنم که دوباره همه جا پر از ژله‌ی سبز می‌شه.» او همانطور که درهای سنگین را یکی پس از دیگری باز می‌کرد به زمزمه ادامه داد: «چرا باید من بچه‌ی بزرگ خانواده باشم! هیچوقت هیچ کاری رو درست انجام نمی‌دم.»

و حالا واقعاً همه چیز را خراب کرده بود. سوفی، آنقدر از دست خودش ناراحت و عصبانی بود که از در اشتباهی عبور کرد. اتفاقی که واردش شده بود پر از آینه بود. درون آینه‌ها سوفی می‌توانست هیکل لاغر و خمیده‌ی خودش را در لباس فاخرش ببیند. تصویر تعداد زیادی از درباریان که همگی لباس آبی به تن داشتند نیز در آینه‌ها دیده می‌شد. تعدادی از آنها لباس‌هایی به شکل هاول پوشیده بودند اما از مایکل خبری نبود. مایکل در اتفاقی که چوب‌های رنگارنگ داشت منتظر او بود. سوفی دوباره گفت: «لعنت!»

یکی از درباریان به طرف او شتافت و گفت: «خانم جادوگر، کمکی از دست من برمیاد؟»

او مردی ریزنقش با چشمانی سرخ بود. سوفی به او خیره شد و با تعجب گفت: «پس طلسم درست کار کرد؟»

مرد دریاری گفت: «معلومه، وقتی حریم مشغول عطسه کردن بود من او رو خلع سلاح کردم و حالا او از دست من شکایت کرده. اما چیزی که مهمه اینه که... صورت او را لبخندی زیبا پوشاند» و ادامه داد: «جین عزیزم پیشم برگشته، حالا بگین بینم چه کاری می‌تونم براتون بکنم؟ چه کاری از دستم برمیاد؟»

سوفی گفت: «شما کنت کترک نیستین؟»

مرد ریزنقش گفت: «بله خانم، کنت کترک در خدمت شماست.» سوفی با خود فکر کرد: «خداوندا، جین فریر حداقل دو وجب از او بلندتره! همه اینها تقصیر منه.»

بعد رو به کنت کرد و گفت: «بله، شما می‌تونین مایکل رو برام پیدا کنین؟»

کنت کترک به او قول داد که مایکل را پیدا می‌کند و گفت: «قول می‌دم وقتی جلوی در کاخ رسیدین اونو اونجا ببینین.» او سوفی را نزد یکی از خدمتکاران دستکش پوش و اتو شده‌ی کاخ برد و پس از اینکه پنج شش بار تعظیم کرد و لبخند زد او را ترک کرد. سوفی دوباره مثل گذشته دست به دست گشت و سرانجام به پلکانی رسید که نگهبانان کاخ روی آن به صف ایستاده بودند.

اما نه از مایکل خبری بود و نه از هاول. گم شدن آنها اصلاً موجب آرامش خاطر سوفی نشد. او با خود فکر کرد: «باید می‌دونستم که اینطور می‌شه! کنت کترک از اون آدماییه که هیچ کاری رو درست انجام نمی‌دن!» درست مثل خود سوفی. سوفی دیگر آنقدر خسته و گرم‌زده بود که تصمیم گرفت منتظر مایکل نماند. او می‌خواست روی صندلیش کنار آتش بنشیند و داستان دسته‌گلی که به آب داده بود را برای کلسیفر تعریف کند. او از پلکان پایین لنگید و وارد خیابان عریضی شد. بعد به خیابان

دیگری پیچید و برج و باروهای متعدد شهر دور و برش را پر کردند. سوفی گم شده بود. اصلاً نمی‌دانست چطور اصطبل متروک که راه ورودی قلعه بود را پیدا کند. دوباره به خیابان زیبای دیگری پیچید اما آن را نمی‌شناخت. حالا دیگر راه برگشت به کاخ پادشاه را هم از یاد برده بود. سوفی سعی کرد از مردمی که در خیابان بودند و درست مثل خود او گرما زده و خسته به نظر می‌رسیدند راه را بپرسد اما تنها چیزی که آنها می‌گفتند این بود: «جادوگر پندرگن؟ اصلاً چنین شخصی رو نمی‌شناسم!» سوفی با ناامیدی به راه افتاد. دیگر داشت کاملاً تسلیم می‌شد که از دهانه‌ی خیابان باریکی گذشت که خانه‌ی خانم پتسمن در آن قرار داشت. سوفی با خود فکر کرد: «می‌تونم برم از دریون بیرسم! او و هاول خیلی صمیمی با هم برخورد کردن حتماً او راه رو می‌دونه.» بنابراین سوفی به داخل خیابان پیچید.

جادوگر ویست داشت به طرف او می‌آمد.

گفتن اینکه سوفی چطور او را شناخت سخت است. صورت جادوگر تغییر کرده بود. موهایش به جای آنکه قهوه‌ای باشد بلند و قرمز بود و تا کمر جادوگر می‌رسید. او لباسی به رنگ لیمویی به تن داشت. خیلی زیبا به نظر می‌رسید. سوفی در اولین نگاه او را شناخت و تقریباً در جایش خشک شد، البته فقط تقریباً!

سوفی با خود فکر کرد: «هیچ دلیلی نداره که او من رو به یاد بیاره! من حتماً یکی از صدها نفری هستم که او طلسم کرده.» بنابراین سوفی شجاعانه به راهش ادامه داد. همانطور که چویدستیش را به زمین می‌کوبید و پیش می‌رفت به خود یادآوری می‌کرد که چویدستیش در موقع خطر شی پر قدرتی می‌شود.

سوفی اشتباه کرده بود. جادوگر لبخند زنان به بالای خیابان می‌خرامید

و چتر آفتابش را در دست می‌چرخاند. دو پیشخدمت در لباس مخمل نارنجی او را همراهی می‌کردند. هنگامی که جادوگر به سوفی رسید از رفتن باز ایستاد و بوی عطر تند بینی سوفی را پر کرد. جادوگر که همچنان می‌خندید گفت: «آه، دوشیزه هترا! می‌دونی من هیچوقت هیچ قیافه‌ای رو فراموش نمی‌کنم به خصوص اگه کار خودم باشه. تو با این لباسها اینجا چیکار می‌کنی؟ اگه به دیدن خانم پتسمن اومدی بهتره زیاد عجله نکنی. پیرزن مرده‌ست.»

سوفی گفت: «مرده‌ست؟» صدایی در ذهنش گفت: «اما او که تا یه ساعت پیش زنده بود!» مرگ همین است. مردم زنده‌اند و ناگهان می‌میرند!

جادوگر گفت: «بله، مرده‌ست. اون به من نگفت یه نفر که می‌خوام پیداش کنم کجاست. پتسمن بیچاره به من گفت اول باید از روی جسد من بگذری! بنابراین من هم همون کاری رو کردم که او می‌خواست.»

سوفی با خود فکر کرد: «او دنبال هاول می‌گرده! حالا چیکار کنم؟» اگر آنقدر خسته و گرم‌زده نبود حتی از فکر کردن به این مطلب هم می‌ترسید چرا که اگر جادوگر واقعاً خانم پتسمن را کشته بود از چویدستی سوفی کاری ساخته نبود. در آن لحظه اگر جادوگر احتمال می‌داد که سوفی محل زندگی هاول را بشناسد همه چیز تمام می‌شد. اما حالا که حتی سوفی هم نمی‌دانست قلعه کجاست!

سوفی گفت: «من این آدمی رو که تو کشتی اصلاً نمی‌شناسم! اما به هر حال تو یه قاتل خبیثی!»

اما جادوگر به هر حال مشکوک شده بود. او گفت: «اما مگه تو الان نگفتی که به دیدن خانم پتسمن می‌ری؟»

سوفی گفت: «من این حرف رو نزدم. این تو بودی که این رو گفتی.»

نباید اون بدبخت رو بشناسم تا تو رو به خاطر کشتنش خبیث بدونم!»

جادوگر گفت: «پس کجا می‌رفتی؟»

سوفی برای لحظه‌ای وسوسه شد به او بگوید که فضولی نکند اما از آنجا که به دنبال دردسر نمی‌گشت تنها چیزی را که به ذهنش می‌رسید بر زبان آورد و گفت: «من دارم به دیدن پادشاه می‌رم!»

جادوگر با لبخندی ناباورانه گفت: «بینم اصلاً پادشاه تو رو می‌پذیره؟»

سوفی که از ترس و عصبانیت می‌لرزید گفت: «من قرار ملاقات دارم. دارم می‌رم با او او راجع به خانواده‌ی هتر صحبت کنم. حتی بعد از اون بلایی که به سرم آوردی باز هم می‌خوام شانسم رو امتحان کنم.»

جادوگر گفت: «خوب، پس داری راه رو اشتباه می‌ری چون کاخ پادشاه درست پشت سرته.»

سوفی گفت: «اوه؟ واقعاً؟» نباید تظاهر می‌کرد که شگفت زده شده بنابراین گفت: «پس باید برگردم. می‌دونی از وقتی من رو اینطوری کردی یه مقدار در جهت یابی مشکل پیدا کردم!»

جادوگر این بار از ته دل خندید و حتی یک کلمه از حرف‌های سوفی را باور نکرد. «پس با من بیا تا راه قصر رو بهت نشون بدم.»

ظاهراً تنها کاری که سوفی می‌توانست انجام بده این بود که به دنبال جادوگر راه بیفتد. دو پیشخدمت نیز با ترش‌رویی آنها را دنبال کردند. ناامیدی و عصبانیت بر سوفی غلبه کرد. او به جادوگر که به سبکی در کنارش می‌خرامید نگاه کرد و به یاد خانم پتسمن افتاد که گفته بود جادوگر ویست در واقع زن پیری است. سوفی با خود گفت: «این اصلاً انصاف نیست!» اما خوب کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آنها از خیابان زیبایی که پر از فواره‌های بزرگ و کوچک بود گذشتند.

سوفی پرسید: «چرا من رو این شکلی کردی؟»

جادوگر گفت: «تو داشتی حسابی برای من مزاحمت ایجاد می‌کردی!

البته خوب بالاخره به اون چیزی که می‌خواستم رسیدم.»

سوفی خیلی تعجب کرد. در این فکر بود که به جادوگر بگوید که دارد اشتباه می‌کند یا نه که جادوگر گفت: «البته می‌دونم که خودت اصلاً از این مسئله خبر نداشتی!» و بعد غش‌غش خندید انگار این قسمت ماجرا برایش از هر چیز دیگری خنده‌دارتر بود بعد پرسید: «بینم تو تا حالا اسم سرزمین ویلز رو شنیدی؟»

سوفی گفت: «نه، چطور مگه؟ شاید زیر دریاست؟»

این حرف برای جادوگر خیلی خنده‌دار بود: «در حال حاضر نه، ویلز سرزمینه که جادوگر هاول از اونجا اومده. تو جادوگر هاول رو می‌شناسی مگه نه؟»

سوفی به دروغ گفت: «ای جسته گریخته چیزهایی شنیدم، اون قلب دخترها رو می‌خوره. مطمئنم که به اندازه‌ی تو خبیثه.» سوفی کمی احساس سرما می‌کرد و این سرما به خاطر آب فواره‌ها نبود. آن طرف فواره‌ها در ورای میدانی که با مرمر سرخ سنگفرش شده بود پله‌های سنگی به قصر پادشاه ختم می‌شدند.

جادوگر گفت: «بفرمایین، اینم قصر پادشاه. مطمئنی که از پس این همه پله برمیایی؟»

سوفی گفت: «اگر آنقدر ناراحت وضع منی دوباره جوونم کن تا از پله‌ها بالا بدم، حتی در این گرما.»

جادوگر گفت: «این اصلاً خنده‌دار نیست. برو بالا و اگر پادشاه حاضر شد تو رو دوباره ببیند به او بگو چون پدر بزرگش من رو به ویست فرستاده یه کم ازش دلخورم.»

سوفی با ناامیدی به پلکان دراز نگاه کرد. کسی غیر از سربازان روی آن نبود. با شانس‌ی که او امروز داشت اصلاً بعید نبود در همان لحظه هاول و مایکل روی پله‌ها ظاهر شوند. از آنجا که جادوگر می‌خواست همانجا بایستد و مطمئن شود که سوفی از پله‌ها بالا می‌رود سوفی چاره‌ای جز این نداشت که شروع به بالا رفتن کند. بنابراین او شروع به لنگیدن کرد، از سربازان گذشت و با هر قدم بیشتر و بیشتر از جادوگر متنفر شد. وقتی به بالای پلکان رسید نگاهی به عقب انداخت. جادوگر هنوز همانجا ایستاده بود و از آن فاصله شبیه لکه‌ای لیمویی رنگ بود و خدمتکارانش هم مثل لکه‌های کوچک نارنجی شده بودند. جادوگر منتظر بود او را از قلعه بیرون بیندازند.

سوفی زیر لب غرغرکنان گفت: «لعنت به او!» بعد به طرف نگهبانان کنار در لنگید. بدشانسی او هنوز پابرجا بود. هیچ اثری از مایکل و هاول نبود بنابراین او مجبور شد به نگهبان بگوید: «من یادم رفت چیزی رو به پادشاه بگویم.»

آنها او را به یاد داشتند بنابراین سوفی را به درون فرستادند تا با مرد دستکش پوشی ملاقات کند و قبل از آنکه بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد ماشین تشریفات قصر دوباره به کار افتاد و او درست مثل دفعه‌ی قبل دست به دست گشت تا سرانجام به پیشخدمت آبی پوش اعلام کرد: «خانم پندرگن دوباره برای دیدن پادشاه آمده‌اند!»

سوفی که برای بار دوم وارد اتاق بزرگ می‌شد با خود فکر کرد: «این فقط یه کابوسه!» ظاهراً چاره‌ای جز این نداشت که هاول را دوباره پیش پادشاه خراب کند. مشکل اینجا بود که با اتفاقاتی که افتاده بود ذهن او از همیشه خالی‌تر بود. این بار پادشاه پشت میزی بزرگ ایستاده بود و با نگرانی پرچم‌های کوچکی را بر روی نقشه‌ای حرکت می‌داد. او سر بلند

کرد و با خوشرویی گفت: «به من گفتن شما یادتون رفته چیز مهمی رو بهم بگین، درسته؟»

سوفی گفت: «بله، هاول می‌گه فقط در صورتی به دنبال شاهزاده ژاستین می‌گرده که شما قول بدین دخترتون با اون ازدواج کنه.» و بعد با خود فکر کرد: «چی باعث شد به چنین چیز احمقانه‌ای فکر کنم؟ پادشاه هر دوی ما رو اعدام می‌کنه!»

پادشاه با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: «خانم پندرگن شما باید بدونین که این اصلاً امکان نداره. می‌تونم ببینم که نگرانی شما برای پسرتون باعث شده چنین پیشنهادی بدین، اما می‌دونین، شما که نمی‌تونین تا ابد مراقب او باشین به علاوه من تصمیم رو گرفتم. خواهش می‌کنم روی این صندلی بنشینین، خیلی خسته به نظر می‌رسین.»

سوفی تلوتلو خوران به طرف صندلی که پادشاه به آن اشاره کرده بود رفت و روی آن ولو شد. هر لحظه منتظر بود تا به خاطر پررویی‌اش نگهبانان او را دستگیر کنند.

پادشاه با سردرگمی به اطراف نگاه کرد و گفت: «دختر من همین حالا اینجا بود!» او در کمال شگفتی سوفی خم شد و زیر میز را نگاه کرد و گفت: «ولریا! ولی! بیا بیرون. بیا اینجا، آفرین دختر خوب.»

صدای خش خش شنیده شد و پس از چند لحظه شاهزاده خانم ولریا در حالی که با خودش می‌خندید از زیر میز بیرون آمد او درست چهار دندان داشت. اما آنقدر بزرگ نشده بود که موهای بلندی داشته باشد. تنها چیزی که به عنوان مو سرش را پوشانده بود کرکی نرم و طلایی بود. وقتی سوفی را دید لبخندش بیشتر شد، دستش را که داشت می‌مکید از دهان بیرون آورد و گوشه‌ی لباس سوفی را گرفت. ولریا در حالیکه به زحمت بلند می‌شد با زبان بچه‌گانه و بیگانه خود سوفی را خطاب قرار داد

و خندید.

سوفی که شدیداً احساس حماقت می‌کرد گفت: «آه».
پادشاه گفت: «من کاملاً احساس شما رو برای فرزندتون درک می‌کنم، خانم پندرگن.»

فصل چهاردهم

جادوگر دربار سرما می‌خورد

سوفی با کالسکه‌ی چهاراسب‌ی پادشاه به قلعه بازگشت. یک پادو، یک پیشخدمت و یک کالسکه‌ران او را همراهی می‌کردند و به عنوان محافظ نیز یک ستون از پیاده نظام ارتش و شش سرباز سواره نظام به دنبالش می‌آمدند. دلیل اینهمه تشریفات شاهزاده خانم ولریا بود. او روی پای سوفی نشسته بود. پیراهن سوفی هنوز از خوش آمدگویی شاهانه‌ی ولریای کوچولو خیس بود. سوفی لبخند می‌زد و با خود فکر می‌کرد: «مارتا حق داره بچه بخواد، البته ده تا ولریا به کم زیاده!» سوفی به یاد جادوگر و بست افتاد که ولریا را تهدید کرده بود و گفت: «جادوگر هیچ کاری نمی‌کنه، من بهش اجازه نمی‌دم!»

پادشاه در این مورد چیزی نگفته بود اما خوب هر چه باشد این همه محافظ و دب دبه کب کبه برای سوفی نبود.

کالسکه با سروصدای زیاد در کنار اصطبل قلابی توقف کرد. مایکل از در بیرون دوید و سر راه پیشخدمتی را که داشت سوفی را در پیاده شدن کمک می‌کرد گرفت: «تا حالا کجا بودی؟ من خیلی نگران شدم! و هاول

هم خیلی عصبانیه ...»

سوفی با دلوایی گفت: «مطمئنم که عصبانیه!»

مایکل گفت: «آخه خانم پنتسمن مرده.»

هاول نیز جلوی در آمد. او رنگ پریده و غمگین می نمود. طوماری با رویانهای قرمز و آبی در دست داشت. سوفی با احساس گناه به آن خیره شد. هاول سکه‌ی طلایی به کالسکه‌ران داد و تا وقتی کالسکه و سربازان پادشاه از نظر ناپدید نشدند کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بعد روی پاشنه به طرف سوفی چرخید و گفت: «چهار اسب و ده مرد! اونهم فقط برای خلاص شدن از دست یه پیرزن خرفت. تو چه بلایی سر پادشاه آوردی؟» سوفی مایکل و هاول را به درون قلعه دنبال کرد. انتظار داشت دوباره همه جا را پر از ژله‌ی سبز ببیند. اما خبری از ژله‌ی سبز نبود. کلسیفر درون بخاری زیانه می کشید و با لبخندی بنفش به او نگاه می کرد. سوفی روی صندلی نشست و گفت: «فکر کنم پادشاه از دست من خسته شد. دوباره رفتم، همه چیز برعکس از آب دراومد. بعد هم که جادوگر رو دیدم، از کشتن خانم پنتسمن برمی گشت. عجب روزی!»

سوفی وقایع آن روز را برای مایکل و کلسیفر تعریف می کرد و هاول هم که همچنان طومار پادشاه را در دست داشت به سنگ بالای بخاری تکیه داده بود و طوری به طومار نگاه می کرد انگار بدش نمی آمد آن را به کلسیفر بدهد. سرانجام گفت: «جادوگر تازه‌ی دربار رو ببین. سابقه‌ی من واقعاً خرابه.» و بعد در کمال تعجب سوفی و مایکل شروع به خندیدن کرد و ادامه داد: «من هیچوقت نباید می داشتم تو به پادشاه نزدیک بشی!»

سوفی اعتراض کنان گفت: «من واقعاً تو رو پیش پادشاه سیاه و تباه کردم!»

هاول گفت: «می دونم. این اشتباه من بود. حالا چطور به مراسم تدفین

خانم پنتسمن بیچاره برم؟ اون هم بدون اینکه جادوگر متوجه بشه! هیچ پیشنهادی داری کلسیفر؟»

کاملاً آشکار بود که هاول بیش از هر چیز دریاره‌ی خانم پنتسمن ناراحت است.

تنها کسی که نگران جادوگر بود مایکل بود و فردای آن روز اعتراف کرد که تمام شب را کابوس می دیده است. او خواب دیده بود که جادوگر در یک زمان از تمام درهای قلعه وارد شده بود. با نگرانی پرسید: «هاول کجاست؟»

هاول صبح خیلی زود قلعه را ترک کرده بود و مثل همیشه حمام را بر از بخاری عطرآلود بر جای گذاشته بود. گیتارش را برنداشته بود و رنگ سبز دستگیره در پایین قرار داشت. حتی کلسیفر هم چیزی نمی دانست، هاول گفته بود: «در رو به روی هیچ کس باز نکن. جادوگر تمام راهها رو به غیر از پرتاوان می شناسه.»

این حرف مایکل را بیش از پیش ترساند. او کمی تخته از درون حیاط آورد و به صورت صلیب بالای در نصب کرد. بعد سرانجام شروع به کار روی طلسمی کرد که از خانم آنگرین پس گرفته بودند.

نیم ساعت بعد دستگیره ناگهان به رنگ سیاه چرخید و در به شدت شروع به تکان خوردن کرد. مایکل به سوفی آویزان شد و با صدایی لرزان گفت: «اصلاً ترس سوفی جون. من از تو مراقبت می کنم.»

در، مدتی به شدت تکان خورد و بعد متوقف شد. مایکل تازه سوفی را رها کرده بود که ناگهان انفجار مهیبی رخ داد. تخته‌های بالای در به زمین افتادند، کلسیفر به زیر هیزمهایش شیرجه رفت، مایکل نیز به درون کمد دوید و سوفی را تنها گذاشت. در باز شد و هاول با عصبانیت به درون آمد. او فریاد زنان گفت: «ببین سوفی این دیگه خیلی زیاده! من اینجا

زندگی می کنم، تو حق نداری من رو بیرون بیندازی.» هاول از سر تا پا خیس خیس بود، از نوک موها و آستین های درازش آب می چکید و کت خاکستری - ارغوانی سیاه و قهوه ای شده بود.

سوفی به در که هنوز به رنگ سیاه بود نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: «خانم آنگرین! و هاول با اون کت طلسم شده به دیدن او رفته!» او رو به هاول کرد و گفت: «تو تا حالا کجا بودی؟»

هاول عطسه کرد و با صدایی گرفته گفت: «زیر بارون. اصلاً به توجه؟ اون تخته پاره ها به چه درد می خوردن؟»

مایکل از درون کمند بیرون آمد و گفت: «اونا کار متن. جادوگر...»

هاول با عصبانیت سرش فریاد زد: «انگار فکر می کنی من کارم رو خوب بلد نیستم. آره؟ من اونقدر طلسم های عجیب و غریب آن بیرون کار گذاشتم که خیلی ها اصلاً نمی تونن مارو پیدا کنن. حتی برای جادوگرم سه روز طول می کشه تا از تمام موانع عبور کنه! کلسیفر من یه نوشیدنی داغ می خوام، حالا!»

کلسیفر که داشت آرام آرام از زیر هیزمهای بیرون می آمد با نزدیک شدن هاول به بخاری دوباره به زیر آنها لغزید و با عصبانیت ترق و تروق کرد: «اونطوری به من نزدیک نشو! حسابی خیس شدی.»

هاول با تمنا گفت: «سوفی!»

سوفی با بی رحمی دست به سینه زد و گفت: «پس لتی بیچاره چی؟» هاول غرغر کرد: «من مثل یه موش آب کشیده شدم. یه نوشیدنی داغ می خوام.»

سوفی گفت: «و من هم گفتم پس لتی چی؟»

هاول گفت: «خیلی خوب بابا!» او خودش را تکاند. قطرات آب دایره وار در اطرافش بر زمین ریختند. هاول که موها و کتش در یک چشم

بر هم زدن خشک شده بود از درون دایره، خیس روی زمین بیرون ایستاد و به سراغ قابلمه رفت.

«مایکل، دنیا پر از زنان سنگدل ست. من می تونم بدون فکر کردن سه تاشونو اسم ببرم.»

سوفی پرسید: «حتماً یکیشون خانم آنگرینه مگه نه؟»

هاول به سؤال او پاسخ نداد و برای بقیه ی صبح هم کاملاً سوفی را ندیده گرفت. در تمام این مدت با مایکل و کلسیفر درباره ی حرکت دادن قلعه صحبت می کرد. سوفی همانطور که مثلثهای آبی - نقره ای را می دوخت به این فکر می کرد که هاول همانطور که تهدید کرده بود داشت فرار می کرد. او می دانست که باید آن کت ارغوانی - خاکستری را هرچه زودتر از تن هاول بیرون بیاورد.

هاول گفت: «فکر نمی کنم لازم باشه در پرتاون رو حرکت بدیم.» او با یک حرکت دست دستمالی در هوا ظاهر ساخت و چنان محکم در آن فین کرد که کلسیفر با ترس ترق ترق کرد و بعد ادامه داد: «می خوام قلعه ی متحرک رو حسابی از جایی که هست دور کنم. در کینگزبری هم باید بسته بشه.»

کسی در همان لحظه در زد. مایکل و هاول با نگرانی نگاهی با هم رد و بدل کردند. هیچکدام به طرف در نرفتند. سوفی با بیزاری فکر کرد: «ترسو! چرا به خاطر هاول دیروز اینهمه زحمت کشیدم!» و بعد رو به کت آبی - نقره ای گفت: «من دیوانه بودم!»

وقتی ظاهر آکسی که پشت در بود منصور شد و رفت مایکل پرسید: «در سیاه چی؟»

هاول دستمال دیگری در هوا ظاهر کرد و گفت: «اون یکی همونجایی که هست باقی می مونه.»

سوفی فکر کرد: «البته که می مونه! چون خانم انگرین بیرون اون درست. بیچاره لتی!»

نزدیک ظهر هاول دیگر به یک دستمال اکتفا نمی کرد و دوتا دوتا و سه تا سه تا دستمال ظاهر می کرد و به عطسه کردن ادامه می داد. صدایش هم رفته رفته گرفته تر و کلفت تر می شد. بعد شش تا شش تا دستمال ظاهر می کرد. خاکستر دستمالهای سوخته در درون بخاری و اطراف کلسیفر انباشته شده بود.

هاول دسته دیگری دستمال ظاهر کرد و سرفه کنان گفت: «آه! چرا من هر وقت به ویلز می رم باید سرما بخورم!»

سوفی تنها پوزخند زد.

هاول گفت: «چیزی گفتی؟»

سوفی گفت: «نه، اما داشتم فکر می کردم که آدمایی که از همه چیز فرار می کنن حقشونه که سرما بخورن. اونهایی که به فرمان پادشاه مامور انجام کاری هستن و به جایش دنبال الواتی می رن حق دارن خودشون رو سرزنش کنن.»

هاول گفت: «تو از خیلی کارهای من خبر نداری. خانم معلم اخلاق! میخوای این بار که بیرون رفتم لیست کارهایم رو تقدیمتون کنم؟! من دنبال شاهزاده ژاسیتن گشتم! ولگردی و خوشگذرانی تنها کارهایی نیستن که من انجام می دم.»

سوفی پرسید: «کی؟»

هاول گفت: «آه، فضول خانم. دماغ درازت تکان می خوره و گوشهات هم دارن می لرزن! معلومه که کی! وقتی تازه گم شده بود. من خیلی کنجکاو بودم بدونم شاهزاده اینجا چیکار می کنه، همون وقتی بود که جادوگر سلیمان به ویست رفته بود. فکر می کنم یکی به او یه طلسم

راهیابی قلابی فروخته بود. چون وقتی اینجا اومد به سراغ خانم فرفکس رفت و یکی دیگه ازش خرید، و اون طلسم او رو به اینجا آورد و مایکل یه طلسم دیگه به او فروخت، به علاوه یه طلسم برای مخفی شدن...»

مایکل با وحشت دست بر دهان گذاشت و گفت: «بینم اون مرد با اون لباس سبز شاهزاده ژاستین بود؟»

هاول پاسخ داد: «آره. اما قبلاً چیزی نگفتم چون اون وقت پادشاه حسابی از دست عصبانی می شد حتماً ازت انتظار داشت یه طلسم قلابی دیگه به ژاستین بفروشی. من یه کم به خاطر این مطلب عذاب وجدان داشتم. وجدان. فضول خانم! من، عذاب وجدان داشتم!» هاول دسته دیگری دستمال ظاهر ساخت و همانطور که بینیش را پاک می کرد با چشمان سرخ و اشک آلودش به سوفی چشم غره رفت. بعد از جا بلند شد و به همه اعلام کرد: «من حالم خیلی بده! می رم بخوام. شاید همونجاتوی تختم مردم!» او تلو تلو خوران به طرف پله ها رفت و همانطور که بالا می رفت گفت: «من رو کنار خانم پنتسمن به خاک بسپارین!»

سوفی بیش از پیش به کار پرداخت. این شانس خوبی بود تا قبل از آنکه آسیب بیشتری به قلب خانم انگرین برساند آن کت آبی - نقره ای را از تن هاول در آورد البته مگر اینکه هاول با لباس کامل بخوابد - این مسئله هم اصلاً از او بعید نبود. سوفی که پنجاه و هفتمین مثلثش را می دوخت با خود فکر کرد: «پس هاول به دنبال ژاستین گشته! حتماً وقتی به دنبال او به دره فلدینگ رفته لتی رو دیده بیچاره لتی!» فقط چهل تا مثلث دیگر باقی مانده بود.

مدتی بعد فریاد هاول از طبقه بالا شنیده شد: «یکی به دادم برسه! من دارم از بی توجهی از دست می رم!»

سوفی زیر لب غرغر کرد اما از جایش تکان نخورد. مایکل طلسمی را

که مشغول کار روی آن بود رها کرد و به طبقه بالا دوید. در مدتی که سوفی ده مثلث آبی دیگر را می دوخت مایکل مرتب از پله ها بالا و پایین می دوید و چیزهایی را که برای هاول می برد: لیمو و عسل، کتاب، شربت سینه، بعد یک قاشق برای خوردن شربت سینه، قطره بینی، آب نبات نعنائی، محلول قرقره، کاغذ، قلم، سه تا کتاب دیگر و در آخر عصا به پوست درخت بید. مردم هم مرتب به سراغ آنها می آمدند. هر بار کسی در می زد سوفی از جا می پرید و کلسیفر با نگرانی ترق و تروق می کرد. وقتی کسی به مراجعین پاسخ نمی داد بعضی از آنها با مشت محکم به در می کوبیدند، تصور می کردند که به آن ها بی اعتنائی می کنند و حق هم داشتند.

سوفی دیگر داشت حسابی نگران کت آبی - نقره ای می شد چون کت مرتب کوچک کوچک تر می شد، چرا که دوختن آن همه مثلث آبی - نقره ای تقریباً تمام پارچه کت را مصرف کرده بود. وقتی مایکل دوباره از پله ها پایین دوید زیرا هاول برای ناهار هوس ساندویچ گوشت کرده بود، سوفی گفت: «مایکل، راهی هست که لباسهای کوچیک رو بزرگ کنه؟»

مایکل گفت: «معلومه! این طلسم بعدی منه، البته اگه وقت کنم رویش کار کنم. او شش تیکه گوشت می خواد، سوفی، می تونی کلسیفر رو راضی کنی؟»

سوفی و کلسیفر نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و کلسیفر گفت: «من اصلاً فکر نمی کنم که او داره می میره!»

سوفی که دوخت و دوز را رها کرده بود گفت: «اگه سرت رو خم کنی اضافه هاش رو بهت می دما!» رشوه دادن به کلسیفر همیشه آسانتر از تهدید کردنش بود.

سوفی و مایکل نیز برای ناهار ساندویچ گوشت خوردند. اما مایکل مجبور شد غذایش را نیمه کاره رها کند و به طبقه بالا بدود. او چند لحظه

بعد بازگشت و گفت که باید به مارکت چنیپگ برود و چیزهایی را که هاول برای تکان دادن قلعه لازم داشت خریداری نماید.

سوفی پرسید: «پس جادوگر چی؟ اون بیرون امن ست؟»

مایکل انگشتان روغنی اش را لیسید و به درون کمد رفت. او با شنلی مخملی و گرد و خاک گرفته بازگشت و آن را بر دوش افکند. کسی که پس از این کار روبروی سوفی ایستاده بود مردی درشت اندام با ریشی سرخ رنگ بود. مرد انگشتانش را دوباره لیسید و با صدای مایکل گفت: «هاول فکر می کنه اینطوری بلایی سرم نمیداد. می دونی، این شنل یه جور طلسم گمراه کننده هم هست. فقط لباس مبدل نیست. نمی دونم لتی من رو در این لباس می شناسه یا نه!» مرد در را به رنگ سبز باز کرد و به روی تپه ها پرید. سرانجام آرامش بر همه جا حکمفرما شد. کلسیفر آرام گرفت و شروع به چرت زدن کرد. هاول نیز ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که امکان ندارد سوفی به خاطر او از پله ها بالا و پایین بدود چرا که طبقه بالای قلعه را نیز سکوت فرا گرفته بود. سوفی از جا برخاست و با احتیاط به طرف کمد لنگید. این شانس خوبی برای دیدن لتی بود. لتی حتماً خیلی غمگین شده بود. سوفی تقریباً مطمئن بود که از آن روز در باغ هاول دیگر به دیدن لتی نرفته است. شاید بهتر بود سوفی به لتی بگوید که تمام احساساتش به خاطر کت جادو شده هاول است. به هر حال وظیفه داشت این کار را بکند.

چکمه های هفت فرسخی درون کمد نبودند. سوفی نمی توانست این را باور کند. او همه چیز را بیرون ریخت. تنها چیزهایی که یافت سطلهایی معمولی، جارو و یک شنل مخملی دیگر بود. سوفی با عصبانیت گفت: «لعنت به این مرد!» ظاهراً هاول می خواست مطمئن شود که سوفی دیگر او را تعقیب نمی کند.

او داشت همه چیز را درون کمد می گذاشت که کسی در زد. سوفی مثل همیشه از جا پرید و آرزو کرد که آن شخص منصرف شده و برود. اما این یکی به نظر سمج تر از آنهای دیگر می آمد. به هر حال هر که بود به در زدن ادامه داد. پنج دقیقه گذشته بود و در زدن همچنان ادامه داشت.

سوفی به شعله های سبزی که از کلسیفر در زیر هیزمها دیده می شد نگاهی کرد و گفت: «جادوگرست؟»

کلسیفر گفت: «نه، این در قلعه ست. یه نفر دارد همراه قلعه می دود. ما حسابی تند می ریم.»

سوفی که قلبش دوباره داشت بازی درمی آورد پرسید: «مترسکه؟» کلسیفر گفت: «نه، از گوشت و خونه» صورت آیش سردرگم به نظر می رسید.

«نمی دونم چیه! به جز اینکه خیلی دلش می خواد بیاد تو. فکر نمی کنم قصد بدی داشته باشه.»

از آنجا که صدای تاپ تاپ همچنان ادامه داشت سوفی تصمیم گرفت در را باز کند و به ماجرا خاتمه بدهد. به علاوه او حسابی کنجکاو شده بود. او که هنوز شتل مخملی دوم را در دست داشت آن را بر روی دوش انداخت و به طرف در رفت. کلسیفر چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد و بعد برای اولین بار از زمانی که سوفی کلسیفر را شناخته بود کلسیفر سرش را داوطلبانه خم کرد. صدای ترق ترق خنده اش از زیر شعله های فرفری سبز به گوش می رسد. سوفی که می خواست بداند شتل او را به چه شکلی در آورده است در را باز کرد.

سگ تازی لاغر و بزرگی به درون اتاق پرید. سوفی شتل را به زمین انداخت و با عجله عقب نشست. او همیشه از سگها می ترسید و سگهای تازی نیز از این قاعده مستثنا نبودند. سگ خود را بین در و سوفی قرار داد

و به او خیره شد. سوفی با افسوس به تپه ها نگاه کرد و با خود فکر کرد آیا صدا زدن هاوول کمکی به وضعیت او می کند یا نه؟

سگ پشت خمیده اش را خم تر کرد و روی پاهایش بلند شد. این کار باعث شد او تقریباً هم قد سوفی بشود. بعد درست هنگامی که سوفی دهان باز کرده بود تا هاوول را صدا بزند این موجود عجیب با تلاش بسیار زیاد دوباره برپا خاست و این بار تبدیل به مردی در لباسی قهوه ای و چروک شد. او موهایی زنجیلی و صورتی رنگپریده و غمگین داشت.

مرد سگ نما نفس نفس زنان گفت: «از آپرفلدینگ اومد ... لتی رو دوست داشت - لتی من رو فرستاد - لتی گریه می کنه، خیلی غمگین - من رو پیش تو فرستاد - گفت اینجا بمونم.» دوباره شروع به خم شدن و تغییر قیافه دادن کرد. اما زوزه ای از سر خشم و ناامیدی کشید و در حالیکه دوباره به سگ تبدیل می شد گفت: «به جادوگر نگو!» این بار او تبدیل به سگ متفاوتی شده بود. ظاهراً یک سگ شکاری و قهوه ای رنگ. سگ دمش را برای سوفی تکان داد و با چشمان اشک آلودش ملتسانه به او خیره شد.

سوفی که در را می بست گفت: «خدای بزرگ! تو واقعاً تو دردسر افتادی. تو همون سگ گله هستی مگه نه؟ حالا می فهمم منظور خانم فرفکس چی بود! جادوگر واقعاً بدجنسه! اما چرا لتی تو رو اینجا فرستاده؟ اونم وقتی که نمی خوای من به جادوگر هاوول چیزی بگم.» سگ با شنیدن این نام غرید، اما بعد دوباره دمش را تکان داد و به سوفی خیره شد.

سوفی گفت: «خیلی خوب. بهش نمی گم.» ظاهراً سگ راضی شده بود. او به طرف بخاری رفت، نگاهی دلوایس به کلسیفر انداخت و بعد خود را گلوله کرد و همانجا جلوی بخاری دراز کشید. سوفی گفت:

«کلسیفر، نظرت چیه؟»

کلسیفر گفت: «این سگ یه آدمه، طلسم شده.»

سوفی گفت: «می‌دونم. ببین می‌تونم طلسمش رو باطل کنی.» او فکر می‌کرد که لتی حتماً تا به حال شنیده است که جادوگری برای هاول کار می‌کند. و این خیلی مهم بود که سگ را به حال اولش برگردانند و قبل از آنکه هاول بیدار شود و او را آنجا ببیند مرد را به آپرفلدینگ بفرستند. کلسیفر گفت: «نه، نمی‌تونم. باید برای این کار با هاول در تماس باشم. بدون اون نمی‌شه.»

سوفی گفت: «پس خودم سعی می‌کنم. بیچاره لتی! قلبش به خاطر هاول می‌شکند و تنها خواستگارش هم یه مرد سگ نماست.» سوفی دستش را روی سرنرم و گرد سگ گذاشت و گفت: «تبدیل به یه مرد شو!» او این جمله را بارها و بارها تکرار کرد اما این حرف اصلاً تأثیری نداشت، سگ پس از مدتی به خواب رفت و کنار پای سوفی شروع به خرخر کرد. در همین وقت صدای ناله و فریاد هاول نیز از طبقه‌ی بالا شنیده شد. سوفی به تکرار کردن جمله‌اش ادامه داد و سعی کرد به ناله‌ها توجه نکند. صدای سرفه‌ی بلند به گوش رسید که در آخر تبدیل به ناله‌ی دردناکی شد. سوفی سعی کرد آن را هم نادیده بگیرد. اما بعد عطسه‌های پشت سر هم سرفه‌ها را دنبال کردند که هر کدام تمام درها و پنجره‌ها را می‌لرزاند. نادیده گرفتن همه‌ی اینها خیلی سخت بود اما سوفی از پس این کار برآمد. صدای فین کردن هاول مثل سوت قطاری به گوش رسید. سرفه‌ها و ناله‌ها دوباره شروع شدند. ظاهراً هاول در آن واحد هم عطسه می‌کرد هم سرفه هم ناله. درها می‌لرزیدند، ستونها غرغور می‌کردند، حتی یکی از هیزمهای کلسیفر از داخل بخاری بیرون افتاد.

سوفی هیزم را به داخل بخاری انداخت و گفت: «خیلی خوب، خیلی

خوب، پیام دریافت شد! لابد بعد همه جارو از زله‌ی سبز پر می‌کنی! کلسیفر نذار این سگ از جایش تکون بخوره.» او در حالیکه بلند بلند غرغر می‌کرد از پله‌ها بالا رفت: «واقعاً که این جادوگرها ...! انگار هیچ کس تا حالا سرما نخورده! خیلی خوب. چی شده؟» او وارد اتاق خواب هاول شد و روی فرش کثیف اتاق ایستاد.

هاول با لحنی رقت انگیز گفت: «من دارم از کسالت می‌میرم... شایدم فقط دارم می‌میرم!»

او روی تخت نشسته بود و به بالشهای کثیف و خاکستری رنگش تکیه داده بود. روتختی تکه دوزی کهنه‌ای نیز رویش انداخته بود که به جای آنکه رنگ و رو رفته باشد کاملاً چرک و کثیف و خاکستری به نظر می‌آمد. عنکبوت‌های محبوبش نیز بالای سرش زیر سقف تخت به سرعت مشغول تور بافی بودند.

سوفی دستش را روی پیشانی هاول گذاشت و گفت: «ای، یه کم تب داری.»

هاول گفت: «من هذیان می‌گم. لکه‌های سیاه کوچولو جلوی چشمم این طرف و اون طرف می‌رن.»

سوفی گفت: «اونا عنکبوتن. چرا با یه طلسم خودت رو درمان نمی‌کنی؟»

هاول غمگینانه گفت: «برای اینکه هیچ طلسمی برای درمان سرماخوردگی وجود نداره! همه چیز دور سرم می‌چرخه ... شایدم سرم دور چیزها می‌چرخه. همش به طلسم لعنتی جادوگر فکر می‌کنم. فکر نمی‌کنم بتونه من رو گیر بندازه. خیلی بده که آدم گیر بیفته. منتظرم بقیه‌ش اتفاق بیفته.»

سوفی به یاد بیت عجیبی افتاد که خوانده بود: «بقیه‌ش؟ به من بگو که

سالهای گذشته کجا هستن؟»

هاول پاسخ داد: «آه، من می‌دونم. مال خودم رو یا هر کس دیگه رو. همه شون همونجان، همیشه اونجا بودن! من می‌تونم حتی به مراسم غسل تعمید خودم برم. شایدم این کار رو کردم. اما من فقط منتظر سه چیز هستم: پری دریایی، ریشه‌ی مهر گیاه و بادی که به آدم صادق رو به ما برسونه. شایدم همین حالا موهایم سفید شدن، اما من این طلسم رنگ رو برنمی‌دارم تا ببینم واقعاً اینطوره یا نه! فقط سه هفته‌ی دیگه مونده تا همه چیز اتفاق بیفته و به محض اینکه این اتفاقات بیفته جادوگر من رو پیدا می‌کنه. اما خوب گردهمایی باشگاه راگی درست شب نیمه‌ی تابستونه. بنابراین من حداقل اون رو می‌بینم بقیه هم که مدتهاست اتفاق افتاده!»

سوفی گفت: «منظورت ستاره‌ی دنباله دارست؟ و اینکه نمی‌تونی به زن خوب و زیبا گیر بیاری؟ با وضعی که تو زندگی می‌کنی اصلاً تعجب نمی‌کنم! خانم پتسمن گفته بود تو داری هرز می‌ری، راست می‌گفت مگه نه؟»

هاول با رنج و اندوه فراوان گفت: «حتی اگه بمیرم به مراسم تدفینش می‌رم. خانم پتسمن همیشه من رو خیلی دوست داشت. من با جدایتم اون رو کور کرده بودم.» آب از چشمان هاول جاری شد. سوفی اصلاً نمی‌دانست هاول واقعاً آشک می‌ریزد یا اینکه این فقط به خاطر سرماخوردگی است. اما پس از اینکه کمی فکر کرد به این نتیجه رسید که هاول باز هم دارد از زیر پاسخ دادن شانه خالی می‌کند و گفت: «منظورم دخترهاییه که به محض اینکه به تو علاقه‌مند می‌شن رهاشون می‌کنی! چرا این کار رو می‌کنی؟»

هاول انگشت لرنانش را به طرف سقف تختش گرفت و گفت: «من عنکبوتها رو خیلی دوست دارم. اگه به بار موفق نمی‌شن باز هم سعی

می‌کنن، سعی می‌کنن و سعی می‌کنن، تو هم به عنکبوتی. من هم سعیم رو رو می‌کنم. اما متأسفانه چند سالی می‌شه که معامله‌یی کردم و به خاطر همین دیگه هیچوقت نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم.»

آبی که از چشمان هاول سرازیر بود حالا واقعاً آشک بودند. سوفی دلش به حال او سوخت: «خیلی خوب، تو نباید گریه کنی...»

صدای تاپ تاپی شنیده شد و مرد سگ نما از لای در به درون اتاق خزید. سوفی به تصور اینکه او می‌خواهد به هاول حمله کند موهای قرمز او را چنگ زد اما تنها کاری که سگ کرد این بود که روی پاهای سوفی چمباتمه زد.

هاول گفت: «این دیگه چیه؟»

سوفی که همچنان سگ را نگاه داشته بود گفت: «این سگ تازه‌ی منه!» حالا که سوفی کنار دیوار ایستاده بود می‌توانست بیرون پنجره را ببیند. قاعدتاً پنجره می‌بایست به حیاط باز می‌شد اما در عوض منظره‌ای که سوفی دید باغی مربع شکل و هرس شده بود که یک تاب هم در وسطش قرار داشت. خورشید در حال غروب کردن بود و به قطرات باران روی پنجره می‌تایید. همانطور که سوفی بیرون را نگاه می‌کرد خواهرزاده‌ی هاول، مری وارد باغ شد و به طرف تاب دوید. خواهر هاول، مگان، او را دنبال می‌کرد. ظاهراً او داشت فریاد می‌زد و به مری می‌گفت که نباید روی تاب خیس بنشیند اما هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد. سوفی گفت: «اینجا همون سرزمین ویلزه‌ست، مگه نه؟»

هاول خندید و با دست روی روتختی کوبید. گرد و خاک به هوا برخاست. هاول سرفه‌کنان گفت:

«لعنت به این سگ! من به خودم قول داده بودم که در تمام مدتی که اینجا هستی تو رو از اون پنجره دور نگه دارم.»

سوفی گفت: «اوه، راستی!» و سگ را برای اینکه هاول را گاز بگیرد رها کرد، اما سگ مدتی همانجا روی پاهای او باقی ماند و بعد هم گوشه‌ی دامن او را گرفت و سعی کرد سوفی را از در بیرون ببرد. سوفی گفت: «خوب، پس همه‌ی این اداها بازی بود؟ باید می‌دونستم!»

هاول با قیافه‌ای ناراحت و عصبانی به بالشها تکیه داد و گفت: «بعضی وقتها خیلی شبیه مگان می‌شی.»

سوفی که سگ را از در بیرون می‌برد پاسخ داد: «بعضی وقتها می‌فهمم چرا مگان اینطوری شده!» و بعد در را به روی عنکبوتها، گرد و خاک و باغ چهارگوش به هم کوبید.

فصل پانزدهم

هاول در لباس مبدل به مراسم تدفین می‌رود

وقتی سوفی دوباره شروع به دوختن مثلتهایش کرد مرد سگ نما روی کفشهایش چمباتمه زد و به خواب رفت، شاید به این امید بود که اگر نزدیک سوفی باقی بماند او می‌تواند طلسمش را بشکند. وقتی مردی ریش قرمز که بسته‌ای را زیر بغل داشت به درون آمد، شنل را از دوشش برداشت و تبدیل به مایکل شد سگ برایش دم تکان داد و گذاشت مایکل گوشهایش را بمالد.

مایکل گفت: «امیدوارم اینجا بمونه، می‌دونی من همیشه یه سگ می‌خواستم!»

هاول صدای مایکل را شنید و در حالیکه روتختی کثیفش را دورش پیچیده بود از پله‌ها پایین آمد. سوفی دست از دوخت و دوز کشید و سگ را گرفت. اما سگ قصد نداشت به هاول حمله کند و حتی وقتی هاول دستی از لای روتختی بیرون آورد و او را نوازش کرد سگ اعتراضی نکرد. هاول همانطور که با گرد و خاک دستمال ظاهر می‌کرد سرفه‌ای کرد و گفت: «خوب؟»

مایکل گفت: «من همه چیز رو گرفتم! شانس آوردیم. یه مغازه‌ی خالی در مارکت چنیپینگ هست که صاحبش می‌خواد اون رو بفروشه. قبلاً یه مغازه‌ی کلاه فروشی بوده. فکر می‌کنم بتونیم قلعه رو یه جوری به اونجا ببریم؟»

هاول با ژست یک سناتور پیچیده شده در روتختی روی چهارپایه نشست و این پیشنهاد را بررسی کرد: «بستگی داره چقدر خرج برداره. خیلی دلم می‌خواد در پرتاون رو به اونجا ببرم. کار آسونی نیست چون مجبوریم کلسیفر رو حرکت بدیم. می‌دونی کلسیفر واقعاً در پرتاون‌ست. نظرت چیه کلسیفر؟»

کلسیفر گفت: «باید خیلی مراقب باشی.» او حتی با فکر کردن به این مطلب چند درجه روشنتر شده بود: «فکر می‌کنم بهتره بذاری همینجا بمونم.»

در حالیکه بقیه مشغول بحث کردن بر سر این موضوع بودند سوفی با خود فکر کرد: «پس فنی می‌خواد مغازه رو بفروشه! هاول هم که واقعاً وجدانی نداره.» اما چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر او را سردرگم کرده بود رفتار سگ بود. علی‌رغم اینکه سوفی بارها و بارها به او گفته بود که نمی‌تواند طلسم را باطل کند سگ از او دور نمی‌شد. نمی‌خواست هاول را گاز بگیرد. حتی اجازه داد مایکل او را برای قدم زدن به تپه‌های پرتاون ببرد. ظاهراً می‌خواست به یکی از اعضای خانه تبدیل شود.

سوفی به او گفت: «اگه به جای تو بودم به آپرفلدینگ می‌رفتم.» هاول تمام روز بعد را یا در تختش چرت می‌زد یا در خانه می‌گشت. وقتی در اتاقش بود مایکل مجبور بود دائم از پله‌ها بالا و پایین بدود. وقتی هم که پایین می‌آمد مایکل باز هم مجبور بود این طرف و آن طرف بدود و همه جای قلعه را همراه هاول اندازه بگیرد و در گوشه‌ای یک میخ فلزی

بکوبد. در میان اینهمه هیاهو هاول که هنوز روتختی را بر دوش داشت گاهی ناگهان دست از کار می‌کشید، سوالهایی می‌پرسید و سربه سر سوفی می‌گذاشت.

«سوفی عزیز به خاطر اینکه تو تمام علامتهای قبلی رو پاک کردی حالا می‌تونی بهم بگی علامتهای اتاق مایکل دقیقاً کجا بودن؟» سوفی همانطور که هفتادمین مثلث آبی را می‌دوخت پاسخ داد: «نه، نمی‌تونم.»

هاول با غصه عطسه‌ای کرد و تصمیم گرفت دنبال قضیه را نگیرد اما مدتی بعد دوباره گفت: «سوفی، اگه ما یه مغازه بخریم چی می‌خوای بفروشی؟»

سوفی که دیگر نمی‌خواست کلاه بفروشد گفت: «کلاه نه. می‌تونی فقط مغازه رو بخری مجبور نیستی شغل قبلی رو ادامه بدی.»

هاول گفت: «پس ذهن بدجنس و شیطانیت رو به کار بنداز، حتی اگه می‌تونی فکر کن بین چیکار کنیم!» و بعد با قدمهای محکم به طبقه‌ی بالا رفت.

پنج دقیقه نگذشته بود که دوباره سروکله‌ی هاول پیدا شد و پرسید: «سوفی، تو پیشنهادی راجع به درهای دیگه داری؟ می‌خوای کجا زندگی کنیم؟»

سوفی فوراً به یاد خانم فرفکس افتاد و گفت: «من یه خونه‌ی قشنگ با یه عالم گل می‌خوام.»

هاول سرفه کنان گفت: «که اینطور!» و دوباره ناپدید شد. دفعه‌ی بعد که از پله‌ها پایین آمد لباس پوشیده بود. هاول شنل مخملی را بر دوش افکند و تبدیل به مردی رنگ پریده با ریشی قرمز شد که دستمال بزرگ و قرمزی را جلوی بینی نگه داشته بود. آن وقت بود که

سوفی فهمید هاول قصد دارد بیرون برود و گفت: «سرمایه‌خوردگیت بدتر می‌شه‌ها!»

مرد ریش قرمز گفت: «من می‌میرم و بعد هم‌تون دلتون برام تنگ می‌شه.» بعد از در که دستگیره‌اش با رنگ سبز به طرف پایین بود بیرون رفت.

برای یک ساعت بعد مایکل سعی کرد روی طلسمش کار کند. سوفی هم به هشتاد و چهارمین مثلث آیش رسید. مرد ریش قرمز برگشت، شل را از دوشش برداشت و تبدیل به هاول شد که بیشتر از هر وقت دیگری سرفه می‌کرد و برای خودش دل می‌سوزاند.

او به مایکل گفت: «من مغازه رو خریدم. یه خونه‌ی خوب و یه انبار هم داره. اما اصلاً نمی‌دونم چطور از پس پرداخت پولش برمیایم.» مایکل پرسید: «پولی که بابت پیدا کردن شاهزاده ژاستین می‌گیری چی؟»

هاول سرفه‌ای کرد و گفت: «یادت رفته؟ تمام این کارها برای اینه که من دنبال ژاستین نگردم! ما ناپدید می‌شیم.» و بعد هاول به طبقه‌ی بالا رفت و برای اینکه کسی به او توجه کند دوباره شروع به عطسه و سرفه کرد.

مایکل دوباره مجبور بود طلسمش را رها کند و به طبقه‌ی بالا برود. سوفی هم می‌خواست برود اما هر بار سگ جلویش را گرفت. این هم یک قسمت از رفتار عجیبش بود. سگ اصلاً دوست نداشت سوفی کاری برای هاول انجام بدهد. سوفی هم کاملاً به او حق می‌داد. او شروع به دوختن هشتاد و پنجمین مثلثش کرد.

مایکل با خوشحالی از پله‌ها پایین آمد و شروع به کار کرد. آنقدر خوشحال بود که در حین کار کلسیفر را در خواندن آواز قابلمه‌ایش

همراهی کرد و درست مثل سوفی با مجموعه حرف زد: «ما به مارکت چنیپگی می‌ریم. من می‌تونم هر روز لتی رو ببینم.»

سوفی پرسید: «برای همین به هاول گفتم که مغازه‌رو بخره؟» حالا به هشتاد و نهمین مثلثش رسیده بود.

مایکل شادمانه جواب داد: «آره! این پیشنهاد تو بود. من به او گفتم که...» مایکل نتوانست جمله‌اش را تمام کند چون در همان لحظه هاول که دوباره خودش را در روتختیش پیچیده بود از پله‌ها پایین آمد و با صدایی گرفته گفت: «این مطمئناً آخرین دفعه ست که پایین میام. یادم رفت بگم که فردا مراسم تدفین خانم پنتسمنه ست. می‌خوام این کت تا فردا تمیز شه.» او کت خاکستری - ارغوانی رو از زیر روتختی بیرون آورد و آن را روی پاهای سوفی انداخت و ادامه داد: «تو داری به یک کت اشتباهی رسیدگی می‌کنی، این اون کتیه که من دوست دارم. اما دیگه نیرویی برای تمیز کردنش ندارم.»

مایکل با نگرانی گفت: «تو نباید حتماً به مراسم تدفین بری مگه نه؟» هاول گفت: «البته که باید برم. خانم پنتسمن من رو جادوگر کرد. من باید احترامش رو نگه دارم.»

مایکل اعتراض کرد: «اما سرمایه‌خوردگیت بدتر می‌شه!» سوفی گفت: «هاول خودش با این طرف و اون طرف پلکیدن سرمایه‌خوردگیش رو بدتر کرده ست!»

هاول فوراً قیافه‌ای شرافتمندانه به خود گرفت و گفت: «من حالم خوبه. فقط باید مراقب باد دریا باشم. املاک پنتسمن جای فوق‌العاده سر دریه. درختها از شدت باد خم شدن و هیچ پناهگاهی هم وجود نداره.» سوفی که می‌دانست هاول فقط به دنبال جلب دلسوزی است فقط در گلو غرغر کرد.

مایکل پرسید: «پس جادوگر چی می‌شه؟»

هاول با ژستی متظاهرانانه سرفه کرد و همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «من با لباس مبدل می‌رم. احتمالاً به عنوان یه جسد دیگه.» سوفی پشت سر او فریاد زد: «پس به کفن احتیاج داری نه به این کت!» هاول بدون اینکه جوابی بدهد به طبقه‌ی بالا رفت، سوفی هم اعتراضی نکرد. حالا کت طلسم شده را در دست داشت. بهتر از این نمی‌شد. او قیچیش را برداشت و کت را به هشت قسمت تقسیم کرد. این باید مانع هاول از پوشیدن آن کت می‌شد بعد شروع به کار روی آخرین مثلثها کرد. چندانایی بیشتر باقی نمانده بود. کت حالا دیگر خیلی کوچک شده بود.

سوفی گفت: «مایکل زود باش. من به اون طلسم احتیاج دارم.»

مایکل گفت: «دیگه زیاد طول نمی‌کشه.»

نیم ساعت بعد مایکل فهرستش را چک کرد و گفت که فکر می‌کند طلسم دیگه حاضر شده است. او با کاسه‌ای پر از پودر سبز نزد سوفی آمد: «کجا باید بریزمش؟»

سوفی نخ‌های زیادی را با دندان کند و گفت: «اینجا.» او سگ را به طرفی راند و کت را که حالا به اندازه‌ی لباس بچه شده بود با دقت روی زمین قرار داد. مایکل نیز با همان دقت پودر را روی کت ریخت. بعد هر دو با نگرانی صبر کردند.

لحظه‌ای گذشت. مایکل نفسی به راحتی کشید. کت به آرامی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. سوفی و مایکل نیز کت را نگاه می‌کردند.

پس از پنج دقیقه هر دو به این نتیجه رسیدند که کت اندازه‌ی هاول است. مایکل کت را برداشت و پودر اضافی را داخل بخاری تکاند. کلسیفر شعله‌ور شد و ترق ترق کرد: «مراقب باش. این پودر خیلی قویه!»

سوفی کت را برداشت و پاورچین به طبقه‌ی بالا رفت. هاول در خواب بود و عنکبوت‌های محبوبش با عجله دورش تار می‌تیدند. او در خواب شرافتمند و غمگین به نظر می‌آمد. سوفی در حالیکه به خود می‌گفت که کت از چند لحظه پیش بزرگتر نشده به طرف صندوق کهنه‌ی کنار پنجره لنگید تا کت آبی -نقره‌ای را روی آن بگذارد. او به بیرون پنجره نگاهی انداخت و زمزمه کرد: «با این حال اگر بزرگ شدن کت باعث شه که تو به مراسم تدفین نری، بدم نیست.»

هاول ناگهان از پشت سرش گفت: «بازم که داری فضولی می‌کنی!» سوفی گناهکارانه به عقب چرخید اما هاول فقط نیمه بیدار شده بود. شاید او فکر می‌کرد روز پیش است چون گفت: «به من یاد بده نیش حسادت رو دور نگه دارم - اما این که همش مال پارساله! من عاشق ویلزم ولی ویلزم من رو دوست نداره. مگان به من حسادت می‌کنه چون او آدم آبرومندیه و من نیستم.» بعد کمی بیشتر بیدار شد و گفت: «داری چیکار می‌کنی؟»

سوفی گفت: «فقط کت رو آوردم.» و با عجله بیرون رفت.

احتمالاً هاول دوباره به خواب رفته بود. شب هم خبری ازش نبود. حتی صبح وقتی مایکل و سوفی بیدار شدند او هنوز در خواب بود. آنها مراقب بودند که برایش مزاحمت ایجاد نکنند. هر دو فکر می‌کردند که رفتن به مراسم تدفین خانم پیتسمن کار عاقلانه‌ای نیست. مایکل مرد سگ نما را برای قدم زدن به تپه‌ها برد. سوفی روی سرینجه‌ی پا و خیلی آرام صبحانه درست کرد. امیدوار بود هاول بیشتر بخوابد. وقتی مایکل برگشت باز هم از هاول خبری نبود. مرد سگ نما خیلی گرسنه بود. سوفی و مایکل داشتند در گنجینه دنبال چیزی برای او می‌گشتند که صدای پای هاول شنیده شد.

هاول با لحنی متهم کننده گفت: «سوفی!»

او روی پله‌ها ایستاده بود و با دستش که کاملاً در یک آستین غول پیکر بود در را نگه داشته بود. پاهایش هم درون کت بودند و دیده نمی‌شدند. دست دیگر هاول حتی به حلقه‌ی آستین دیگر کت نمی‌رسید. سوفی می‌توانست دست هاول را جایی در زیر یقه‌ی کت تشخیص بدهد. پشت سر هاول دنباله‌ی کت آبی - نقره‌ای تمام پله‌ها را تا خود اتاق خواب پوشانده بود.

مایکل گفت: «خدای بزرگ! هاول ببخشین، همش تقصیر منه ... من ...»
هاول گفت: «تقصیر تو؟ مزخرف نگو! من از یه فرسخی هم می‌تونم کار دست سوفی رو تشخیص بدم. این کت هم یه چند فرسخی می‌شه. سوفی! عزیزم! اون یکی کت من کجاست؟»
سوفی با عجله سه تکه‌ی کت دیگر را که در کمد پنهان کرده بود به هاول داد.

هاول به دقت به تکه پاره‌هایی که از کتش باقی مانده بودند نگاه کرد و گفت: «خوب، چه جالب! انتظار داشتم اونقدر کوچیک شده باشه که اصلاً دیده نشه! بده ببینم، هر هفت تیکه رو.» سوفی تکه‌های کت را به دست هاول داد. هاول کمی درون کت وول خورد و بالاخره موفق شد دستش را از لای درز آستین کت بیرون بیاورد. او هفت تکه‌ی کت را از دست سوفی گرفت و گفت: «حالا! من می‌رم برای مراسم آماده‌شم. از هردوتون خواهش می‌کنم تا وقتی که من نرفتم دست به چیزی نزنین، هیچ کاری هم نکنین. سوفی امروز خیلی سرحاله، اما من دلم می‌خواد وقتی برگشتم این اتاق به اندازه‌ی اولش باشه!»

او قد راست کرد، چانه‌اش را بالا گرفت و به طرف حمام رفت. بقیه‌ی کت آبی - نقره‌ای به دنبال او از پله‌ها پایین لغزید. وقتی هاول به حمام

رسید کت تمام اتاق را گرفته بود. هاول دنباله‌ی کت را از لای در به درون حمام کشید و در را بست. سوفی، مایکل و مرد سگ نما همانجا ایستادند و به کت آبی - نقره‌ای که روی زمین کشیده می‌شد نگاه کردند، نخبایی که سوفی برای دوختن مثلثها از آن استفاده کرده بود هر کدام به کلفتی طناب شده بودند و دکمه‌های نقره‌ای به اندازه‌ی سنگهای بزرگ به نظر می‌آمدند. کت حتماً چند مایلی شده بود.

وقتی بالاخره کت درون حمام ناپدید شد مایکل گفت: «فکر می‌کنم درست طلسم رو نساخته بودم!»

کلسیفر گفت: «هاول هم حسابی این رو بهت فهموند. یه هیزم دیگه بده به من.»

مایکل هیزمی به کلسیفر داد. سوفی نیز به مرد سگ نما غذا داد. اما به غیر از این هیچکدام جرأت نکردند کار دیگری انجام دهند به جز اینکه ایستاده کمی نان و غسل بخورند و منتظر بمانند تا هاول از حمام بیرون بیاید.

هاول دو ساعت بعد از حمام بیرون آمد. بخاری آکنده از بوی گل شاه پسند از او برمی‌خاست. کاملاً سیاه‌پوش شده بود: «کتش سیاه بود، چکمه‌هایش سیاه بودند، موهایش هم سیاه بود، درست به رنگ موهای خانم آنگرین. گوشواره‌ای از کهریاب سیاه نیز به گوش آویخته بود. سوفی شک داشت که موهای سیاه هاول به احترام خانم پنتسمن باشد اما به هر حال با خانم پنتسمن موافق بود، موی سیاه خیلی به هاول می‌آمد. چشمان شیشه‌ای سبزش قشنگتر به نظر می‌رسیدند. سوفی خیلی دلش می‌خواست بداند هاول کدام کت را به تن کرده است.

هاول برای خودش دستمالی سیاه ظاهر کرده و در آن فین کرد. شیشه‌های پنجره لرزیدند. او یکی از تکه‌های نان و غسل را از روی میز

برداشت و سگ را به کناری راند. مرد سگ نما مشکوک به نظر می‌رسید. هاول گفت: «فقط می‌خوام نگات کنم!» سرماخورده‌گیش هنوز خوب نشده بود: «بیا اینجا ببینم!» مرد سگ نما با امتناع فراوان جلو رفت. هاول اضافه کرد: «اون یکی کت دیگه‌ی من تو حموم نیست، فضول خانم! دیگه هیچوقت دستت به هیچ کدوم از لباسهای من نمی‌رسه!»

سوفی که داشت پاورچین پاورچین به طرف حمام می‌رفت به عقب برگشت. هاول داشت دور سگ می‌چرخید، به نانش گاز می‌زد و به نوبت در دستمالش فین می‌کرد.

او گفت: «نظرت در مورد این لباس مبدل چیه؟» او دستمال سیاهی را که در دست داشت به طرف کلسیفر انداخت و روی چهار دست و پا به زمین افتاد و درست هنگامی که شروع به حرکت کرد از نظر ناپدید شد. لحظه‌ای بعد سگی بزرگ و قرمز رنگ آنجا بود درست شبیه مرد سگ نما. مرد سگ نما که کاملاً شگفت زده شده بود شروع به پارس کردن کرد. هاول نیز شروع به بالا و پایین پریدن کرد. دو سگ که کاملاً شبیه هم بودند دور هم می‌چرخیدند و پارس می‌کردند.

سوفی دم سگی را که حدس می‌زد مرد سگ نما باشد گرفت. مایکل نیز گردن سگی را که فکر می‌کرد هاول است گرفت. هاول با عجله تغییر شکل داد. لحظه‌ای بعد مرد بلندقدی در لباس سیاه روی سوفی ایستاده بود. سوفی با عجله دنباله‌ی کت هاول را رها کرد. مرد سگ نما همانجا غمگینانه روی پاهای مایکل نشست.

هاول گفت: «خوبه، اگه می‌تونم یه سگ رو گمراه کنم پس هر کس دیگه‌ای هم گول می‌خوره. هیچکس به سگ ولگردی که در گورستان می‌پلکه توجه نمی‌کنه.» او به طرف در رفت و دستگیره را به رنگ آبی چرخاند.

سوفی گفت: «یه دقیقه صبر کن! اگه قراره به شکل سگ به مراسم تدفین بری پس چرا اصلاً سیاه پوشیدی؟» هاول چانه‌اش را بلند کرد، سینه‌اش را جلو داد و قیافه‌ای متشخص به خود گرفت: «این فقط به احترام خانم پتسمه.» او در را باز کرد و ادامه داد: «او دوست داشت آدما به ظرایف زندگی توجه کنن.» و پا به درون خیابانهای پرتاون گذارد.

فصل شانزدهم

هاول به دام می‌افتد!

چند ساعت گذشت، مرد سگ نما دوباره گرسنه شده بود. مایکل و سوفی نیز تصمیم گرفتند ناهار بخورند. سوفی با ماهی تابه به طرف کلسیفر رفت.

کلسیفر غرغر کرد: «چرا برای یه دفعه هم که شده نون و پنیر نمی‌خورین!»

با این حال سرش را خم کرد. درست وقتی که سوفی ماهی تابه را روی شعله‌های فرفری سبز رنگ می‌گذاشت صدای فریاد هاول که معلوم نبود از کجاست به گوش رسید.

«کلسیفر آماده باش! جادوگر من رو پیدا کرده!»

کلسیفر فوراً سر راست کرد. ماهی تابه به روی زانوان سوفی پرت شد. کلسیفر که به درون دودکش شعله می‌کشید غرید: «باید صبر کنین!» درست در همین لحظه کلسیفر شروع به لرزیدن کرد، انگار کسی داشت به شدت او را تکان می‌داد.

مایکل زمزمه کرد: «حتماً دارن می‌جنگن!»

سوفی انگشت سوخته اش را به دهان برد و همانطور که به کلسیفر زل زده بود تکه های گوشت را از روی دامنش برداشت. او داشت خود را به دیوارهای بخاری می کوبید. صورتش از آبی تیره به آبی آسمانی تبدیل شد و بعد تقریباً سفید شد، یک لحظه چهار چشم نارنجی پیدا کرد و لحظه ای بعد یک جین چشم نقره ای جای چشمهایش را گرفتند. سوفی هیچوقت فکر نمی کرد اینطور بشود.

چیزی بالای سرشان منفجر شد و صدای مهیبی اتاق را لرزاند. بعد نمره ای وحشتناک به گوش رسید. رنگ کلسیفر تقریباً آبی - سیاه شده بود و سوفی نیز تحت تأثیر موج جادو قرار گرفته بود.

مایکل به طرف پنجره رفت: «اونها خیلی نزدیکن».

سوفی نیز به طرف پنجره لنگید، ظاهراً طوفان جادو نصف چیزهای درون اتاق را تحت تأثیر قرار داده بود. حجمه دندانهایش را به هم می کوبید و دور خودش می چرخید. پاکتها به هوا می پریدند. پودرها در شیشه هایشان می جوشیدند. کتابی از روی قفسه به زمین پرتاب شد و باز روی زمین افتاد. بخاری عطرآلود از حمام بیرون می آمد و گیتار هاول شروع به نواختن آهنگی خارج از نت کرده بود. کلسیفر نیز بیش از هر وقت دیگری به این طرف و آن طرف بخاری می خورد.

مایکل حجمه را داخل ظرفشویی گذاشت تا از حرکتش جلوگیری کند، بعد پنجره را باز کرد و به بیرون سرک کشید. اتفاقات بیرون خانه خیلی به آنها نزدیک بودند فقط دیده نمی شدند. مردم خانه های دیگر به خیابان ریخته بودند و به چیزی بالای سرشان اشاره می کردند. سوفی و مایکل به طرف گنجی جاروها دویدند و هر کدام شلی مخملی برداشته به دوش افکندند. سوفی شلی را برداشت که او را تبدیل به مرد ریش قرمز می کرد. حالا می دانست چرا کلسیفر به او خندیده بود، مایکل تبدیل

به یک اسب شده بود. اما حالا وقت خندیدن نبود. سوفی در را باز کرد و به داخل خیابان دوید، مرد سگ نما نیز که خیلی آرام بود او را دنبال کرد. مایکل نیز با صدای سمهایی که وجود نداشتند به بیرون یورتمه رفت و کلسیفر را که همچنان تغییر رنگ می داد تنها گذارد.

خیابان پر از مردمی بود که به آسمان نگاه می کردند. هیچکس وقت نداشت به اسبی که از خانه بیرون می آمد توجه کند. سوفی و مایکل نیز به بالا نگاه کردند و درست بالای دودکشهای شهر ابر بزرگ و سیاهی را دیدند که در خود می پیچید. شعاعهای سفیدی نیز که اصلاً شبیه نور نبودند از آن ساطع می شد. اما درست هنگامی که مایکل و سوفی به خیابان رسیدند گرهی جادویی تغییر شکل داد و تبدیل به توده ای مار شد که به یکدیگر حمله می کردند. و بعد با صدای مهیبی به دو نیمه شد. یک قسمت با صدای بلندی به سرعت از روی سقف خانه ها گذشت و به طرف دریا رفت، دومین قسمت نیز آن را دنبال کرد.

بعضی از مردم به داخل خانه هایشان رفتند. سوفی و مایکل به مردم شجاعتی پیوستند که به طرف بندر می رفتند. بهترین راه برای دیدن آنچه در حال وقوع بود ایستادن روی دیوار بندر بود. سوفی نیز سعی کرد جلوتر برود اما نیازی به این کار نبود. دو ابر سیاه که تنها ابرهای آسمان بودند کمی دورتر در وسط دریا در هوا آویزان بودند. دیدن آنها کار ساده ای بود. یک کشتی نیز در وسط طوفان گیر افتاده بود. دکلهای کشتی تکان می خوردند. موجهای سنگین به کشتی برخورد می کردند و ملوانان سعی داشتند بادبانها را پایین بیاورند. اما حتی در آن موقع هم یکی از بادبانها پاره شده بود.

کسی پشت سر سوفی گفت: «نمی توتن مراقب اون کشتی بیچاره

باشن!»

باد و امواج طوفان به دیواره‌ی بندر برخورد کردند و مقدار زیادی آب به روی دیواره ریخت و مردم به سرعت عقب نشینی کردند. در میان تمام اتفاقات صدای جیغ‌های بلندی نیز به گوش می‌رسید. سوفی صورتش را به طرف باد برگرداند و به صدای جیغها گوش داد. طوفان تنها به کشتی آسیب نرسانده بود. چند زن که موهای زیتونی رنگشان در باد تکان می‌خورد خود را به دیواره‌ی بندر رساندند و دست کمک به طرف آنها می‌کشیدند. هنوز در آب بودند دراز کردند. همه‌ی آنها به جای پادماهی داشتند. سوفی گفت: «لعنت! اینا همون دریای دریایی طلسم! فقط دو چیز غیر ممکن دیگه باید اتفاق بیفته!»

سوفی دوباره به ابر نگاه کرد. هاول روی ابر سمت چپ زانو زده بود، خیلی بزرگتر و نزدیکتر از آنچه سوفی انتظار داشت به نظر می‌رسید. هنوز لباس سیاه عزاداری به تن داشت و او هم به پریان دریایی ترسان خیره شده بود. اما طوری به آنها نگاه می‌کرد که انگار نه انگار که آنها همان پریان دریایی طلسم هستند.

اسب از کنار سوفی فریاد زد: «حواست پرت نشه! مراقب جادوگر باش!»

جادوگر نیز در آن لحظه ظاهر شد. او روی ابر دست راست ایستاده بود. لباسی به رنگ شعله‌های آتش به تن داشت. موهای سرخش در باد تکان می‌خوردند و دستانش را برای برانگیختن جادو بالا برده بود. وقتی هاول به او نگاه کرد جادوگر دستانش را پایین آورد. ابر هاول به فواره‌هایی از شعله‌های صورتی تبدیل شد. گرمای شعله‌ها به دیواره بندر رسید و آب روی آن را بخار کرد.

اسب گفت: «خوب دیگه همه چیز درست شد!»

هاول روی کشتی که نزدیک به غرق شدن بود ایستاده بود. او که حالا

خیلی کوچکتر به نظر می‌رسید به دکل تکیه داده بود و با پررویی برای جادوگر دست تکان داد تا به او نشان دهد که به هدف نزده است. جادوگر او را دید. ابر و جادوگر در یک لحظه تبدیل به پرنده‌ای بزرگ شدند که به طرف کشتی شیرجه رفت.

کشتی در همان لحظه ناپدید شد. پریان دریایی با اندوه فراوان جیغ کشیدند. جایی که چند لحظه قبل کشتی قرار داشت حالا گرداب کوچکی به وجود آمده بود. اما پرنده آنقدر سریع می‌رفت که دیگر نمی‌توانست متوقف شود. پرنده با شدت به درون آب فرو رفت.

همه‌ی حاضران در بندر با خوشحالی فریاد کشیدند. کسی نزدیک سوفی گفت: «می‌دونستم که اون کشتی واقعی نیست!»

اسب با لحنی خردمندانه گفت: «به تصویر ساختگی بود! خیلی کوچیک بود!»

یک موج بیست متری از درون دریا سربرآورد و آب دریا پریان دریایی را به روی دیواره آورد و کشتی‌های بندر را به هم کوبید. دستی از داخل اسب بیرون آمد و سوفی را عقب کشید. سوفی که تا زانو خیس شده بود به عقب پرید. مرد سگ نما نیز حسابی خیس شده بود.

آنها تازه به اسکله رسیده بودند و کشتیها تازه آرام گرفته بودند که دومین موج دیواره‌ی بندر را پوشاند. از میان آب دریا هیولایی بیرون آمد. هیولا که موجودی بین‌گربه و شیر دریایی سیاه بود و چنگالهای تیزی داشت به طرف بندر آمد. چند ثانیه بعد هیولای دیگری از دریا بیرون آمد که شبیه اولی بود و حتی بیشتر از او فلس داشت.

همه فهمیدند که جنگ هنوز تمام نشده است و با عجله به طرف خانه‌هایشان عقب نشینی کردند. پای سوفی به طنابی گیر کرد و افتاد. دستی از کنار اسب بیرون آمد و سوفی را بلند کرد. موج دیگری بلند شد

و دو هیولای دیگر از درون آن بیرون آمدند. آنها درست شبیه دو هیولای اولی بودند تنها فرق بین آنها این بود که هیولای فلس دار به هیولای دیگر نزدیکتر بود. موج بعدی دو هیولای دیگر را آورد که حتی از دو تای اولی هم به بندر نزدیکتر بودند.

در حالیکه هیولاها یکدیگر را دنبال می کردند و سنگهای دیواره ی بندر را می لرزاندند سوفی جیغ زنان از مایکل پرسید: «اینجا چه خبره؟» صدای مایکل از درون اسب شنیده شد که می گفت: «اینها همه قلابین! لاقل بعضیهاشون! اونها می خوان همدیگر رو گول بزنن تا به دنبال هیولای قلابی برن!»

سوفی گفت: «خوب، حالا، کی، کیه؟»

اسب گفت: «من چه می دونم!»

بعضی از تماشاچیان از هیولاها خیلی می ترسیدند. خیلی هایشان به خانه رفته بودند. بعضی ها به طرف کشتی رفتند تا آنها را با طناب به اسکله ببندند. سوفی و مایکل به جمعیتی پیوستند که در خیابان های پرنائون به دنبال هیولاها می رفتند. اول به رودی از آب دریا رسیدند، بعد به جا پاهای خیس و بزرگی رسیدند که هیولاها از خود بر جای گذاشته بودند. سپس به مرغزارهایی رسیدند که سوفی و مایکل به دنبال ستاره ی دنباله دار به آنجا رفته بودند.

وقتی آنها به دشت رسیدند هر شش هیولا در آن طرف دشت ناپدید شده بودند. مردم به امید دیدن چیزهای بیشتری کنار هم ایستادند. مدتی گذشت و کسی چیزی به جز باتلاقهای خالی ندید. هیچ اتفاقی نیفتاد. خیلی از مردم داشتند به خانه بازمی گشتند که کسی فریاد زد: «نگاه کنین!» تویی از آتش در دور دست آرام آرام به طرف آسمان می رفت. واقعاً خیلی بزرگ بود. صدای انفجارش در آن سمت دشت تنها زمانی به گوش مردم

رسید که خود توپ تبدیل به ستونی از دود شده بود. مردم همه از صدای رعد آسای انفجار جا خوردند. آنها همه آنقدر به دود نگاه کردند تا دیگر چیزی از آن باقی نماند. بعد باز هم به نگاه کردن ادامه دادند. اما پس از مدتی سکوت و آرامش بر همه جا حکم فرما شد. باد در دشتها می وزید و پرنندگان آرام آرام جرأت آواز خواندن کرده بودند.

کسی گفت: «حتمأ حساب همدیگر رو رسیدن!» مردم تک تک شروع به بازگشت به شهر کردند.

سوفی و مایکل آنقدر منتظر شدند تا مطمئن شدند که دیگر هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. بعد آرام به طرف پرنائون برگشتند. هیچکدام دلشان نمی خواست چیزی بگویند. تنها مرد سگ نما خوشحال به نظر می رسید. او آنقدر با خوشحالی جست و خیز می کرد که سوفی فکر کرد سگ هاول را مرده می پندارد. سگ آنقدر سرحال بود که حتی به دنبال گریه ی بیچاره ای دوید و گریه را تا دم در قلعه دنبال کرد. وقتی گریه به در قلعه رسید برگشت و به سگ چشم قره رفت.

گریه که با عصبانیت فیف فیف می کرد گفت: «همین یکی رو کم داشتیم!»

مرد سگ نما با خجالت عقب نشینی کرد.

مایکل به طرف گریه دوید و فریاد زد: «هاول!»

گریه تبدیل به بچه گریه ای کوچک و غمگین شد و گفت: «هردوتون خیلی مسخره شدین! در رو باز کن. خیلی خستم!»

سوفی در را باز کرد و گریه به درون خزید. گریه یکراست به طرف بخاری رفت. کلسیفر تبدیل به شعله ای کوچک و آبی رنگ شده بود. گریه با تلاش زیاد دستانش را از زمین بلند کرد و روی چهارپایه گذاشت. بعد آرام آرام تغییر شکل داد و تبدیل به هاول شد که روی زمین خم شده بود.

مایکل شنل را از دوشش برداشت و با شوق و ذوق پرسید: «تو جادوگر رو کشتی؟»

هاول گفت: «نعم!» او روی صندلی ولو شد، خیلی خسته به نظر می رسید: «سوفی به خاطر خدا اون ریش قرمز مسخره رو بردار و به لیوان برندی بهم بده. البته اگه تا حالا نخوردیش یا به تربانتین تبدیلش نکردی!» سوفی شنل را از دوشش برداشت، برندی را از درون گنجه پیدا کرد و با یک لیوان به دست هاول داد هاول لیوان را مثل آب سر کشید. بعد دومین لیوان را به جای آنکه بخورد روی کلسیفر ریخت. کلسیفر جلز وولز کرد و کمی سرحال آمد. هاول لیوان سوم را ریخت، بعد به پستی صندلی تکیه داد و آرام آرام آن را هورت کشید و گفت: «همونطوری اونجا وایستین به من نگاه کنین! من نمی دونم کی برنده شد! اون بیشتر شیطونک آتیشش رو جلو می فرستاد و خودش دور از خطر می موند. اما فکر می کنم بدم نبودیم، نه کلسیفر؟»

کلسیفر غرش خفیفی کرد و گفت: «خیلی پیره! من قویترم. اما اون شیطونک چیزایی می دونه که من نمی دونم. جادوگر صدساله که اون رو داره. من تقریباً کشته شدم!» او باز هم جلز وولز کرد و کمی از لای هیزمهایش بیرون آمد: «باید به من خبر می دادی!»

هاول با نگرانی گفت: «من این کار رو کردم، احمق پیرا! هر چی من می دونم تو هم می دونی!»

همانطور که مایکل نان و سوسیس می آورد تا بخورند هاول به نوشیدن بقیه ی برندیش پرداخت. غذا به همه ی آنان نیرو بخشید، تنها مرد سگ نما آرام و گوشه گیر بود. کلسیفر هم دوباره شروع به شعله کشیدن کرد.

هاول گفت: «اینطوری نمی شه!» او از جا برخاست و ادامه داد:

«مایکل مراقب باش. جادوگر می دونه که ما در پرتاون هستیم. حالا دیگه باید حتماً کلسیفر رو حرکت بدیم. باید او رو به خونه ای که همراه مغازه است منتقل کنیم.»

کلسیفر غرش کنان گفت: «من رو حرکت بدین!» از نگرانی سبز - آبی شده بود.

هاول گفت: «آره، درست شنیدی! بین مارکت چنیپیگ و جادوگر یکی رو انتخاب کن. مسخره بازیم در تیار!»

کلسیفر به کف بخاری شیرجه رفت و گفت: «لعنت به همه چی! لعنت به تو! لعنت!»

فصل هفدهم

اسباب گشای

هاول درست مثل اینکه تازه از یک هفته مرخصی برگشته سخت مشغول کار شد. اگر سوفی جنگ جادویی او را همین یک ساعت پیش ندیده بود هرگز باور نمی کرد. هاول و مایکل به این طرف و آن طرف می دویدند و شماره هایی را با صدای بلند به هم اعلام می کردند و بعد در جاهایی که قبلاً میخهای فلزی کوبیده بودند علامتهای عجیب و غریب می کشیدند. آنها همه ی گوشه های قلعه حتی حیاط خلوت را علامت گذاری کردند. اتاق زیرپله ی سوفی و سقف حمام حسابی مایه ی دردسرشان شد. سوفی و مرد سگ نما دائم به این طرف و آن طرف رانده می شدند، و بالاخره کاملاً به کنار زده شدند تا مایکل بتواند روی زمین، با گچ وسط یک دایره ی بزرگ یک ستاره ی پنج پر بکشد.

مایکل تازه این کار را تمام کرده بود و داشت خاک گچ را از سر زانوهای و آستین هایش می تکاند که هاول با لباس سیاهش که سر تا پا پر از لکه های سفید رنگ بود به درون آمد. سوفی و سگ دوباره به کنار رانده شدند تا هاول بتواند در اطراف و درون دایره چیزهای عجیب و غریب

دیگری بنویسد. سوفی و سگ روی پله‌ها نشستند. مرد سگ نما داشت می‌لرزید. ظاهراً او اصلاً از جادو خوشش نمی‌آمد.

هاول و مایکل به درون حیاط دویدند. هاول دوباره برگشت و فریاد زد: «سوفی! زود باش بگو بینم ما قراره چی توی مغازه بفروشیم؟»

سوفی که دوباره به یاد خانم فرفکس افتاده بود گفت: «گل!»

هاول گفت: «عالیه!» بعد با یک سطل رنگ و یک قلمو به طرف در رفت. او قلمو را در سطل رنگ فرو برد و با دقت گوی آبی دستگیره را زرد کرد. دوباره قلمو را در رنگ فرو برد. این بار قلمو به رنگ بنفش از سطل بیرون آمد. هاول گوی سبز را با آن رنگ کرد. سومین بار قلمو نارنجی بود، و گوی قرمز نارنجی رنگ شد. هاول به گوی سیاه دست نزد. او برگشت و انتهای آستین بلندش به همراه قلمو به درون سطل رنگ فرو رفت. هاول که آستینش را بیرون می‌آورد گفت: «لعنت!» دنباله‌ی آستینش صدها رنگ به خود گرفته بود. هاول آن را تکان داد و آستینش دوباره سیاه شد.

سوفی پرسید: «این کدوم کته؟»

هاول سطل را روی نیمکت گذاشت و گفت: «یادم نیست. مزاحم نشو! قسمت سختش تازه شروع شده.» او کوزه‌ای کوچک پر از پودر برداشت و گفت: «مایکل بیلچه‌ی نقره‌ای کجاست؟»

مایکل با بیلی درخشان و نقره‌ای برگشت. دسته‌ی بیل چوبی بود، اما خود بیل انگار از نقره‌ی خالص ساخته شده بود. او گفت: «همه چیز اون بیرون آماده‌ست!»

هاول بیل را روی زانوانش قرار داد تا روی بیل و دسته‌ی آن با گچ علامت بگذارد. از درون شیشه کمی پودر قرمز رنگ روی بیل ریخت، کمی هم روی پنج راس ستاره ریخت و بقیه را در وسط ستاره خالی کرد و گفت: «مایکل برو کنار، همه کنار برید! کلسیفر حاضری؟»

کلسیفر به صورت شعله‌ای آبی و بلند از زیر هیزمهایش بیرون خزید و گفت: «بله، حاضرم! می‌دونم این که می‌تونه من رو بکشه، مگه نه؟»

هاول گفت: «خوش بین باش! این کار می‌تونه من رو هم بکشه! آماده‌ای؟ یک، دو، سه!» هاول بیل را با دقت و آهسته به درون بخاری راند و کمی تکانش داد تا به زیر کلسیفر برود. بعد حتی آهسته‌تر و با دقت‌تر بیل را بلند کرد. مایکل نفسش را در سینه حبس کرده بود. هاول گفت: «خوبه!» هیزمها به کناری غلتیدند، ظاهراً در حال سوختن بودند. هاول از جا برخاست و در حالیکه کلسیفر را روی بیل حمل می‌کرد روی پاشنه‌ی پا چرخید.

اتاق از دود پر شد. مرد سگ نما پارس کرد و به خود لرزید. هاول سرفه کرد و بیل در دستانش لرزید. چشمان سوفی پر از اشک شده بود. نمی‌توانست چیز زیادی ببیند اما تا آنجا که می‌توانست ببیند، کلسیفر - همانطور که خودش گفته بود - پاندا داشت. او صورتی آبی رنگ بود که روی نقطه‌ای سیاه سوار شده بود. لکه‌ی سیاه در جلو برآمدگی داشت. درست مثل اینکه کلسیفر زانو زده باشد. اما سوفی پس از چند لحظه فهمید که اینطور نیست. کلسیفر شدیداً احساس ناراحتی می‌کرد. چشمان نارنجیش از ترس گرد شده بودند و با شعله‌های کوچک دستانش سعی داشت تعادلش را حفظ کند.

هاول که می‌خواست به او دلگرمی بدهد سرفه کنان گفت: «زیاد طول نمی‌کشه!» اما مجبور شد دهانش را ببندد و همانجا بی‌حرکت ایستاد تا سرفه نکند. بیل لرزید و کلسیفر بیشتر وحشت کرد. هاول حالش جا آمد. او قدمی بلند و آهسته به درون ستاره‌ی پنج پر برداشت. آنجا همانطور که بیل را نگه داشته بود دور خودش چرخید، کلسیفر مثل او چرخید. رنگش آبی آسمانی بود و چشمانش با وحشت می‌درخشیدند.

ظاهراً تمام اتاق با آنان می‌چرخید. مرد سگ نما خود را به سوفی نزدیک کرد و مایکل تلوتلو خورد. سوفی که سرگیجه گرفته بود حس کرد که اتاق در هوا معلق است و دور خودش می‌چرخد. او کلسیفر را به خاطر ترسیدن سرزنش نمی‌کرد. وقتی هاول دوباره با قدمی بلند از داخل ستاره بیرون آمد همه چیز همچنان می‌چرخید. او کنار بخاری زانو زد و با احتیاط کلسیفر را دوباره به درون بخاری لغزاند و هیزمها را دورش چید. کلسیفر با هیجان شروع به شعله کشیدن کرد. هاول روی بیل خم شد و شروع به سرفه کرد.

اتاق تکانی خورد و بعد ایستاد. برای چند دقیقه که هنوز اتاق پر از دود بود سوفی توانست خانه‌ی قدیمی‌شان در مارکت چینی‌گرا ببیند. با اینکه زمین خانه لخت بود و تابلو یا عکسی به دیوار نبود سوفی توانست خانه‌ی قدیمی را بشناسد. قلعه خودش را در خانه جای می‌داد. دیواری را پیش می‌کشید یا سقفی را کوتاه می‌کرد. تا اینکه سرانجام هر دو در هم ادغام شدند. تنها فرقی که ایجاد شده بود این بود که اتاق قلعه حالا بلندتر و صاف‌تر به نظر می‌رسید.

هاول سرفه کنان گفت: «کلسیفر، کار رو تموم کردی؟»

کلسیفر که به درون دودکش شعله می‌کشید گفت: «فکر می‌کنم.» او هنوز کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید: «بهتره تو هم یه نگاهی بکنی!» هاول به کمک دسته‌ی بیل از جا برخاست و در را به رنگ زرد باز کرد. بیرون خیابان آشنای کلاه فروشی در مارکت چینی‌گرا قرار داشت. خیابانی که سوفی تمام عمرش در آن زیسته بود. مردمی که او خیلی خوب آنها را می‌شناخت داشتند قبل از شام قدم می‌زدند. هاول به کلسیفر سر تکان داد و در را بست. بعد دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند و دوباره در را باز کرد.

راهی ماریپج جلوی در قرار داشت که به درون درختان می‌رفت و خورشید نیز در حال غروب بود. در مسافتی دور دروازه‌ای سنگی و بزرگ قرار داشت، دو مجسمه نیز در بالای دروازه نصب شده بود. هاول گفت: «اینجا کجاست؟»

کلسیفر مثل کسی که مورد اهانت قرار گرفته باشد گفت: «اینجا یه ملک خالی در دره‌ست. همون خونه‌ای که می‌خواستی! خیلی قشنگه!» هاول گفت: «مطمئنم که همینطوره! فقط امیدوارم صاحبای اصلیش اعتراضی نداشته باشن!» او در را بست و دستگیره را به رنگ بنفش چرخاند و گفت: «خوب این هم قلعه‌ی متحرک!» و در را باز کرد.

بیرون در شفق بود. نسیمی معطر به درون وزید. سوفی برگهای تیره‌ای را دید که پر از گل‌های بزرگ بنفش بودند. گل‌های بنفش جای خود را به سوسنهای سفید دادند. بوی عطر آنقدر مست کننده بود که سوفی بی‌اختیار به طرف در رفت.

هاول گفت: «نه، نه، دماغ درازت تا فردا حق رفتن به اونجا رو نداره! اون قسمت درست کنار ویسته. کارت خوب بود کلسیفر، عالی بود، یه خونه‌ی خوب و گل، همونطور که خواسته بودم.» هاول بیل را زمین گذاشت و رفت بخوابد. انگار واقعاً خسته شده بود، چون هیچ صدایی از اتاقش شنیده نشد، نه فریادی، نه ناله‌ای، نه سرفه‌ای!

سوفی و مایکل نیز خسته بودند. مایکل که هنوز بهت زده بود روی صندلی نشست و مرد سگ نما کنارش چمباتمه زد. سوفی که احساس عجیبی داشت روی چهارپایه نشست. آنها حرکت کرده بودند. همه چیز مثل سابق بود اما تغییر هم کرده بود. اما چرا قلعه درست کنار ویست قرار داشت؟ آیا این طلسم نبود که هاول را به سمت جادوگر می‌کشاند؟ یا شاید هم هاول می‌خواست دوباره از زیر همه چیز در برود و برای همین

آنقدر سعی در کارشکنی کرده بود که واقعاً همه چیز برعکس شده بود و او واقعاً شرافتمند شده بود؟

سوفی که می‌خواست نظر مایکل را در این مورد بداند به طرف او برگشت اما مایکل خواب بود، مرد سگ نما نیز خواب بود. سوفی به کلسیفر نگاه کرد. او با چشمان نیمه باز و خواب آلود نارنجی‌اش در میان هیزمهای گداخته آرام زیانه می‌کشید. سوفی به یاد آورد که او روی بیل از ترس سفید شده بود. کلسیفر او را به یاد چیزی می‌انداخت. شکلش او را به یاد چیزی می‌انداخت.

او گفت: «کلسیفر، تو یه ستاره نبودی؟»

کلسیفر یکی از چشمان نارنجی‌اش را کاملاً باز کرد و گفت: «البته که بودم! اگه تو این قضیه رو بدونی من می‌تونم راجع بهش صحبت کنم. قرارداد این اجازه رو بهم می‌ده.»

سوفی گفت: «هاول تو رو گرفته، مگه نه؟»

کلسیفر گفت: «پنج سال پیش! درست موقعی که اسم جتکینز ساحر رو برای خودش انتخاب کرد در باتلاقهای پرتاون. او چکمه هفت فرسخی به پا داشت. من خیلی ازش ترسیدم. اما خوب من به هر حال خیلی وحشت زده بودم چون وقتی ستاره‌ای می‌افته می‌دونه که داره می‌میره! حاضر بودم هر کاری بکنم اما نمیرم! وقتی هاول به من پیشنهاد کرد که زنده نگهم داره من هم پیشنهاد کردم یه قرارداد با هم ببندیم. هیچکدوم از ما نمی‌دونستیم داریم تو چه دردسری می‌افتیم. من خیلی از هاول متحجر بودم اون هم چون دلش به حال من می‌سوخت با من قرارداد بست!»

سوفی گفت: «درست مثل مایکل!»

مایکل که داشت بیدار می‌شد گفت: «چی؟ چی شده؟ سوفی ای کاش

ما درست کنار ویست نبودیم. نمی‌دونستم اینطوری می‌شه. اصلاً احساس امنیت نمی‌کنم!»

کلسیفر با دلسوزی گفت: «خوب، جای هیچکس تو خونه‌ی یه جادوگر زیاد امن نیست!»

فردا صبح سوفی دوباره به طرف در رفت و آن را امتحان کرد. دستگیره به رنگ سیاه چرخیده بود و اصلاً باز نمی‌شد. سوفی خیلی دلش می‌خواست آن گلها را دوباره ببیند، اصلاً برایش مهم نبود که جادوگر ویست آن بیرون است. برای اینکه از بی‌صبریش خلاص بشود سطلی آب آورد و شروع کرد به پاک کردن علامتهای گچی.

هاول از پله‌ها پایین آمد و همانطور که از روی سوفی که روی زمین خم شده بود می‌پرید گفت: «همش کار، کار، کار!» او کمی عجیب به نظر می‌رسید. لباسش هنوز سیاه بود اما موهایش دوباره رنگ روشن خودشان را باز یافته بودند. موهای بور هاول در برابر سیاهی لباسش سفید به نظر می‌رسید. سوفی نگاهی به او کرد و به یاد طلسم افتاد. ظاهراً هاول هم به طلسم فکر می‌کرد. او جمجمه را از درون ظرفشویی در آورد و همانطور که آن را در دست گرفته بود غمگینانه گفت: «صدای پریان دریایی، من یه سرماخوردگی بد گرفتم اما خوشبختانه همچنان دروغگو و بدجنس باقی موندم.» او به شدت سرفه کرد. اما سرماخوردگی‌ش بهتر شده بود و سرفه‌ی قلابش زیاد خوب از آب درنیامد.

سوفی نگاهی با مرد سگ نما رد و بدل کرد او هم به اندازه‌ی هاول غمگین به نظر می‌رسید و گفت: «تو باید پیش لتی برگردی! چی شده؟ خانم آنگرین دیگه تحولیت نمی‌گیره؟»

هاول گفت: «متأسفانه همینطوره! لیلی آنگرین اصلاً قلب نداره، به جایش یه سنگ جوشیده تو سینه‌اش گذاشتن! او جمجمه را درون

ظرفشویی گذاشت و فریاد زد: «مایکل! غذا! بعدم کار!»

پس از صبحانه آنها همه‌ی چیزهای درون کمد جاروها را بیرون آوردند. هاول و مایکل دیوار کناری گنج را سوراخ کردند. خاک به هوا برخاست. بالاخره هر دو سوفی را صدا زدند. سوفی جاروش را برداشت و به سراغ آنها رفت. به جای دیوار گنج حالا راهی وجود داشت که به پله‌ها ختم می‌شد. همان پله‌هایی که همیشه خانه را به مغازه وصل می‌کردند. هاول او را فرا خواند تا به مغازه نگاهی بیندازد. مغازه خالی بود و صدا در آن می‌پیچید. کف مغازه درست مثل خانه‌ی خانم پتسمن شطرنجی و سفید و سیاه شده بود. در قفسه‌هایی که زمانی پر از کلاه بودند اکنون گلدانهای پر از گل‌های رز مومی بود. سوفی فهمید که قرار است از آنجا تعریف کند، بنابراین تصمیم گرفت حتی‌الامکان ساکت بماند.

هاول گفت: «گل‌ها رو تو اتاق کاری که اون عقبه پیدا کردم. بیا به نگاهی این بیرون بنداز!»

هاول در را باز کرد و زنگوله‌ی آشنای بالای در به صدا درآمد. سوفی به درون خیابان خلوت پا گذاشت. بیرون مغازه به رنگ زرد و سبز درآمده بود. حروفی زیبا روی پنجره به چشم می‌خوردند: «جسکینز، هر روز گل‌های تازه!»

سوفی گفت: «نظرت رو در مورد اسمای عادی تغییر دادی مگه نه؟»

هاول گفت: «فقط برای رد گم کردن! من پندرگن رو ترجیح می‌دم.»

سوفی پرسید: «او اون همه گل تازه قراره از کجا بیان؟ تو نمی‌تونی هر روز گل مومی کلاه‌ها رو به جای گل تازه بفروشی!»

هاول که به درون مغازه برمی‌گشت گفت: «یه کم دندون رو جیگر

بذار!»

آنها به درون حیاط پشتی رفتند. حیاط حالا تقریباً نصف اندازه‌ی قبلی بود چون حیاط قلعه نیمی از آن را گرفته بود. سوفی نگاهی به دیوار آجری و سپس به خانه‌ی قدیمی خودش انداخت. خانه کمی عجیب به نظر می‌رسید. پنجره‌ی اتاق خواب هاول در دیوار تازگی داشت. حتی عجیب‌تر این بود که وقتی از آن پنجره به بیرون نگاه می‌کردی منظره‌ی دیگری را می‌دید! او پنجره‌ی اتاق خودش را هم دید و باز هم عجیب بود، چون حالا اصلاً نمی‌شد پا به آن اتاق گذاشت.

سوفی به دنبال هاول به داخل خانه لنگید و با خود فکر کرد که اصلاً خوب برخورد نکرده است. دیدن خانه‌ی قدیمیش او را دل‌تنگ کرده بود: «من فکر می‌کنم اینجا خیلی قشنگه.»

هاول به سردی گفت: «راستی؟»

احساسات هاول جریحه‌دار شده بود، او خیلی دوست داشت مردم دائم ازش تشکر کنند، اما خوب سوفی هیچوقت این کار را نکرده بود و دلیلی نداشت که حالا شروع کند. هاول به طرف در قلعه رفت و دستگیره را به رنگ بنفش چرخاند.

در باز شد. بوته‌های پر از گل درست بیرون در قرار داشتند. سوفی از قلعه بیرون رفت. همه جا پر از گل بود. هاول و سوفی شروع به راه رفتن در میان گل‌ها کردند و قلعه هم به دنبالشان آمد. با اینکه قلعه خیلی کج و بدقواره و سیاه بود و حلقه‌های دود به هوا می‌فرستاد در میان آنها گل زیبا به نظر می‌رسید. آنجا مکانی جادویی بود، درست مثل خود قلعه!

هوا گرم و مرطوب بود و بوی هزاران گل همه جا را فرا گرفته بود. نزدیک بود سوفی خودش را گم کند و بگوید که بوی گل‌ها درست مثل بوی حمام است، البته بعد از اینکه هاول از آنجا بیرون می‌آید، اما زبانش را گاز گرفت. آنجا واقعاً خیلی قشنگ بود. گل‌های سوسن سفید و زرد،

زنبق و گل‌های سفید سه پر همه جا دیده می‌شدند. گیاهان عجیب و غریبی نیز در میان آنها دیده می‌شدند که گل‌هایی به بزرگی کلاه داشتند و رنگ برگ‌هایشان غیرعادی بود. درست است که آنجا اصلاً شیبه باغ خانم فرفکس نبود اما دلخوری سوفی را از بین برد.

هاول دستش را تکان داد و دنباله آستین سیاهش صدها پروانه آبی را به هوا پراند. او گفت: «می‌بینی! ما می‌تونیم هر روز صبح به اینجا بیاییم. گل بچینیم و وقتی هنوز شبنم روشونه اون‌ها رو بفروشیم.»

در آخر راه بوته‌ها پر بودند از ارکیده‌های زرد. سوفی و هاول به برکه‌ای پر از گل‌های نیلوفر آبی رسیدند. قلعه راهش را عوض کرد و به سمت دیگری رفت.

هاول گفت: «هر وقت تنها به اینجا می‌ای یادت نره چوبدستیت رو بیاری. چون اینجا پر از چشمه و باتلاقه. یه چیز دیگه، هیچ وقت اونطرفی نرو!»

او به طرف جنوب شرقی اشاره کرد که خورشید چون گویی سفید می‌درخشید و ادامه داد: «اونجا ویسته. خیلی داغ و گرم و پر از جادوگره!» سوفی پرسید: «کی اینهمه گل رو اینجا کاشته‌ست؟»

هاول که به طرف قلعه برمی‌گشت گفت: «جادوگر سلیمان این کار رو یه سال پیش شروع کرد. می‌خواست با این کار جادوگر رو شکست بده! چشمه‌های آب گرم به وجود آورد. کارش حسابی گرفته بود اما جادوگر دزدیدش!»

سوفی گفت: «خانم پنتسمن اسم دیگه‌ای گفت: او از همونجایی اومده که تو اومدی مگه نه؟»

هاول گفت: «تقریباً. اما من هیچوقت او رو ندیده بودم. من اینجا اومدم و کار اون رو ادامه دادم. اینطوری بود که جادوگر رو دیدم. او به کار من

اعتراض داشت.»

سوفی گفت: «چرا؟»

قلعه منتظر آنها بود. هاول در را باز کرد و گفت: «او دوست داره فکر کنه که خودش هم یه گله. یه ارکیده تنها در ویسته. حاله رو به هم می‌زنه!» سوفی همانطور که به دنبال هاول به درون قلعه می‌رفت نگاه دیگری به گل‌ها انداخت. هزاران گل بیرون قلعه بود: «جادوگر نمی‌فهمه که تو اینجاایی؟»

هاول گفت: «من سعی دارم کاری کنم که جادوگر اصلاً انتظارش رو نداشته باشه.»

سوفی پرسید: «تو دنبال ژاستین می‌گردی؟» اما هاول از زیر جواب دادن در رفت و فریاد زنان به دنبال مایکل به درون کمد جاروها دوید.

فصل میجدهم

خانم آنگرین و مترسک سوفی را رها نمی‌کنند!

روز بعد آنها مغاره را باز کردند. همانطور که هاول گفته بود کار خیلی ساده‌ای بود. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که هر روز صبح زود در را به رنگ بنفش باز کنند و به درون مه سبزرنگ بیرون قدم بگذارند. به زودی این کار برای همه آنها عادت شد. سوفی چوبدستی و قیچی‌اش را برمی‌داشت و همانطور که با چوبدستی گپ می‌زد در میان گلها قدم برمی‌داشت و زمین را با چوب امتحان می‌کرد تا مبادا پا در باتلاقی بگذارد. مایکل اختراع عجیبی کرده بود و خیلی هم به آن افتخار می‌کرد. اختراع او یک وان حمام پر از آب بود که در هوا معلق می‌ماند و مایکل را در میان بوته‌ها دنبال می‌کرد. مرد سگ نما هم به دنبال آنها می‌آمد. او پیاده روی صبح را خیلی دوست داشت. میان گلها جست و خیز می‌کرد و دنبال پروانه‌ها می‌دوید. سوفی هر روز مقدار زیادی گل می‌چید. زنبقهای بلند، سوسنهای سفید، گل‌های ریز نارنجی، و مایکل وانش را از رزه‌های صورتی، میخکهای کوچک و بزرگ و ده‌ها گل ناشناخته که توجهش را جلب می‌کردند پر می‌کرد. به همگی آنها خوش می‌گذشت.

بعد قبل از اینکه هوا خیلی گرم شود آنها گلها را به مغازه می‌بردند و درون سطلهایی می‌گذاشتند که هاوُل از حیات خلوت آورده بود. دو تا از سطلها در واقع همان چکمه‌های هفت فرسخی بودند و این به آن معنا بود که هاوُل دیگر اصلاً به لُتی نمی‌اندیشید. حالا دیگر برایش مهم نبود که سوفی از آنها استفاده می‌کند یا نه!

وقتی آنها برای جمع‌آوری گل‌ها به وِست می‌رفتند هاوُل همیشه غیث می‌زد و در نیز همیشه به رنگ سیاه بود. او معمولاً برای صبحانه برمی‌گشت. هنوز لباسهای سیاهش را به تن داشت و گیج به نظر می‌رسید. هیچوقت به سوفی نمی‌گفت که کدام کت را به تن دارد. تنها چیزی که در جواب سوفی به زبان می‌آورد این بود: «من هنوز برای خانم پتسمن عزادار هستم!» و اگر سوفی یا مایکل از او می‌پرسیدند که چرا هیچوقت برای گل چینی پیدایش نیست او قیافه‌ای حق به جانب به خود می‌گرفت و می‌گفت: «اگه می‌خواهین بایه معلم مدرسه حرف بزنین باید قبل از شروع مدرسه پیدایش کنین!» و بعد برای دو ساعت در حمام گم می‌شد.

در این مدت مایکل و سوفی لباسهای پلوخوریشان را می‌پوشیدند و مغازه را باز می‌کردند. هاوُل روی این مسئله که سر و وضعشان مرتب باشد خیلی تاکید داشت. او عقیده داشت که این مسئله باعث جلب مشتری می‌شود. سوفی نیز اصرار داشت که آنها همگی پیش‌بند ببندند. در ابتدا مردم مارکت چپینگ تنها از جلوی مغازه می‌گذشتند و به درون خیره می‌شدند اما پس از چند روز مغازه حسابی شلوغ شد. همه می‌گفتند مغازه جنکینز گلهایی دارد که در هیچ جا پیدا نمی‌شود. مردمی که سوفی آنها را خیلی خوب می‌شناخت به درون مغازه می‌آمدند و دسته دسته گل می‌خریدند. هیچکدام از آنها او را به یاد نمی‌آوردند و این او را شگفت‌زده می‌کرد. همه فکر می‌کردند که او مادر پیر هاوُل است. اما

سوفی دیگر حاضر نبود مادر او باقی بماند بنابراین به همه گفت: «من خاله او هستم!» و از آن به بعد همه او را خاله جنکینز صدا می‌کردند.

وقتی نزدیک ظهر هاوُل که پیش‌بند سیاه به کمر بسته بود به درون مغازه می‌آمد آنجا حسابی شلوغ شده بود. آمدن او باعث می‌شد مغازه شلوغتر هم بشود! و این موضوع باعث می‌شد سوفی مطمئن شود که کتی که هاوُل بر تن دارد همان کت ارغوانی خاکستری است. هر خانمی که با هاوُل روبرو می‌شد دوبرابر آنچه واقعاً می‌خواست گل می‌خرید، حتی گاه ده برابر. پس از مدت کوتاهی سوفی متوجه شد که خانمها قبل از اینکه به درون بیایند از پنجره مغازه را ورنداز می‌کنند و اگر هاوُل را ببینند به درون نمی‌آیند او آنها را سرزنش نمی‌کرد، اگر آدم فقط یک گل برای یقه‌ی کتش بخواهد، اصلاً دوست ندارد به جایش یه دسته گل ارکیده بخرد. بنابراین وقتی هاوُل به جای آنکه در مغازه بایستد به اتاق کار آن طرف حیاط می‌رفت و ساعت‌های زیادی را در آنجا می‌گذراند سوفی اصلاً اعتراض نمی‌کرد.

هاوُل گفت: «قبل از اینکه بپرسی! دارم سپر دفاعیمون رو تقویت می‌کنم! دیگه امکان نداره جادوگر بتونه بیاد تو!»

بعضی وقتها آنها با گل‌های اضافی مشکل پیدا می‌کردند. سوفی نمی‌توانست پژمرده شدن آنها را در طول شب تحمل کند. پس از مدتی فهمید که اگر با گلها حرف بزنند آنها بیشتر دوام می‌آورند و بنابراین ساعت‌های زیادی را به حرف زدن با آنها می‌پرداخت. سوفی حتی مایکل را وادار کرد تا برایش یک طلسم تغذیه‌کننده‌ی گل بسازد. سوفی طلسم را امتحان کرد. این طلسم باعث می‌شد بعضی از گلها تا چند روز دوام بیاورند. بنابراین او بیشتر طلسم را امتحان کرد. حتی از حیاط مقداری دوده آورد و در حالیکه مدام با خودش زمزمه می‌کرد چند گیاه درون آن

کاشت. او با این کار یک گل رز سرمه‌ای رنگ به وجود آورد که خیلی هم او را خوشحال کرد. غنچه‌های گل سیاه بودند، هر چقدر که گل بزرگتر می‌شد رنگ گل نیز روشنتر می‌شد، تا اینکه تقریباً به رنگ کلسیفر در می‌آمد. سوفی آنقدر از این مسئله راضی و خوشحال بود که طلسم را روی تمام ریشه‌های گیاههایی که به دستش می‌رسید امتحان کرد. در تمام این مدت به خود می‌گفت که هیچوقت از زندگیش آنقدر راضی نبوده است.

این کاملاً دروغ بود. چیزی در زندگی سوفی درست نبود و او هم خودش نمی‌توانست بفهمد چه چیزی؟ بعضی وقتها فکر می‌کرد ناراحتیش از این است که اهالی مارکت چنیپگ او را نمی‌شناسند. حتی به دیدن مارتا هم نمی‌رفت، چون می‌ترسید مارتا هم او را نشناسد. او نمی‌توانست بپذیرد که خواهرانش رو را با ظاهر یک پیرزن ببیند.

مایکل دائم گل‌های اضافی را برمی‌داشت و به دیدن مارتا می‌رفت. بعضی وقتها سوفی فکر می‌کرد که علت ناراحتیش این است. مایکل خیلی خوشحال بود و سوفی همیشه در مغازه تنها می‌ماند. اما خوب این هم زیاد بد نبود. سوفی گل فروشی را دوست داشت.

گاهی اوقات به نظر می‌رسید که مشکل سوفی کلسیفر باشد. کلسیفر کسل شده بود. او هیچکاری نداشت به جز اینکه قلعه را آرام آرام راه ببرد و هر روز گل‌های تازه‌ای برای آنها پیدا کند. هر وقت مایکل و سوفی با دسته‌های گل به درون می‌آمدند صورت آیش به بیرون خم می‌شد و می‌گفت: «من خیلی دلم می‌خواد بدونم اون بیرون چی می‌گذره؟» سوفی برای او برگ‌های معطر می‌آورد تا بسوزاند و این کار باعث می‌شد که اتاق هم مثل حمام عطرآلود بشود، اما کلسیفر می‌گفت که خیلی تنه‌است و می‌خواهد که آنها پیشش باشند. آنها همه‌ی وقتشان را در مغازه

می‌گذراندند و او را تنها به حال خود رها می‌کردند.

بنابراین سوفی مایکل را وادار کرد تا صبحها یک ساعت مغازه را بچرخاند تا او با کلسیفر گپ بزند. او برای اینکه کلسیفر را مشغول کند برایش معما طرح می‌کرد. اما کلسیفر باز هم ناراضی بود. او دائم می‌پرسید: «پس کی این قرارداد لعنتی رو باطل می‌کنی؟»

سوفی نیز همیشه او را از سر باز می‌کرد و می‌گفت: «دارم روش کار می‌کنم! دیگه زیاد طول نمی‌کشه.» این حرف زیاد هم درست نبود. سوفی زیاد به این موضوع فکر نمی‌کرد. وقتی به حرف‌های خانم پتسمن، هاول و خود کلسیفر درباره‌ی قرارداد فکر می‌کرد شکستن قرارداد به نظرش غیر ممکن می‌آمد. او مطمئن بود که از بین رفتن قرارداد باعث مرگ هاول و کلسیفر خواهد شد و از آنجا که هاول برای فرار از دست جادوگر خیلی تلاش می‌کرد سوفی می‌خواست هیچ کاری نکند مگر اینکه آن کار فایده‌ای داشته باشد.

سوفی گاهی اوقات فکر می‌کرد که ناراحتیش به خاطر مرد سگ نداشت. او موجود غمگینی بود. فقط زمانی که در میان گل‌ها می‌دوید خوشحال بود. بقیه روز را عووکنان به دنبال سوفی راه می‌افتاد. کاری از دست سوفی بر نمی‌آمد. وقتی به وسط تابستان نزدیک‌تر شدند و هوا گرم‌تر شد سگ به جای آنکه به دنبال او راه بیافتد در سایه دراز می‌کشید. این کار او سوفی را خیلی خوشحال می‌کرد.

ریشه‌هایی که سوفی با استفاده از طلسم مایکل کاشته بود خیلی جالب شده بودند. پیازی که کاشته بود تبدیل به درخت نخل کوچکی شده بود که میوه‌های ریزی یا بوی پیاز داشت. ریشه‌ی دیگر تبدیل به یک گل آفتابگردان صورتی شده بود. فقط یکی از ریشه‌ها خیلی آهسته رشد می‌کرد. بالاخره دو برگ سبز گرد از درون خاک سربرآورد. سوفی دیگر

مطمئن بود که طلسم هیچوقت درست از آب در نخواهد آمد. سوفی پیش خود فکر کرد: «دلم خنک شد، حقت! تا تو باشی هر روز با اون کت طلسم شده به دیدن خانم آنگرین نری!» اما با این حال شدیداً احساس گناه می‌کرد. او یک دسته سوسن سفید درون چکمه‌های هفت فرسخی گذاشت، بعد چکمه را به طرف پنجره برد تا گلها را درست درون آن بچیند که صدای تق‌تق آشنایی از درون خیابان به گوشش رسید. صدای اسب نبود. صدای چوبی بود که روی سنگفرش خیابان می‌خورد.

حتی پیش از آنکه سوفی جرأت کند بیرون پنجره را نگاه کند قلبش شروع به تند زدن کرده بود و درست همانطور که فکر می‌کرد مترسک در خیابان آرام آرام پیش می‌آمد. کهنه پارچه‌هایی که به جای آستین‌هایش بودند کهنه‌تر و پاره‌تر به نظر می‌رسیدند. لبویی که به جای صورت داشت ظاهراً دیگر در حال فاسد شدن بود، به نظر می‌رسید از وقتی که هاوُل او را به دوردستها فرستاده بود در حال لی‌لی کردن بوده است. سوفی تنها کسی نبود که ترسیده بود. بعضی از مردمی که در خیابان بودند به سرعت از سر راه مترسک دور می‌شدند. اما مترسک اهمیتی به آنها نمی‌داد و همچنان لی‌لی می‌کرد.

سوفی سرش را از جلوی پنجره کنار می‌کشید و زمزمه کنان گفت: «ما اینجا نیستیم! تو نمی‌دونی که ما اینجا هستیم! زود باش برو! برو!» مترسک که به مغازه نزدیک می‌شد آرام‌تر و آرام‌تر لی‌لی می‌کرد. سوفی خیلی دلش می‌خواست هاوُل را صدا کند اما تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که مرتب تکرار کند: «ما اینجا نیستیم! زود برو!»

و درست همانطور که سوفی می‌خواست لی‌لی مترسک تندتر و تندتر شد و او از جلوی مغازه رد شد. سوفی مطمئن بود که لحظه‌ای دیگر از حال خواهد رفت. اما مثل اینکه فقط کمی به نفس نفس افتاده بود. او

نمی‌توانست صبر کند. روز بعد گیاه شبیه یک ارکیده شده بود. برگهای گرد قد کشیدند و لکه‌های قهوه‌ای پیدا کردند. گیاه ساقه‌ی درازی داشت که تنها یک غنچه‌ی بزرگ در انتهای آن دیده می‌شد. صبح روز بعد سوفی گل‌هایی را که چیده بود با عجله کنار گذاشت و به سراغ گیاهش رفت تا از نتیجه‌ی کار آگاه شود.

غنچه باز شده بود و مانند گل ارکیده‌ای به نظر می‌رسید که تا شده باشد. گل کاملاً صاف بود، چهار گلبرگ صورتی داشت که دوتایشان در پایین و دوتای دیگر در بالا قرار داشتند. همانطور که سوفی به گل خیره شده بود بوی عطر گل‌های بهاری به او خبر دادند که هاوُل به درون آمده و درست پشت سرش ایستاده است.

او گفت: «ببینم! این دیگه چیه؟ اگه انتظار به گل ارغوانی بنفش یا به گل سرخ آتشین رو داشتی واقعاً متأسفم، خانم دانشمند دیوانه!»

مایکل که آمده بود نگاهی بیندازد گفت: «مثل یه گل له شده‌ست!» واقعاً هم همینطور بود. هاوُل چشم غره‌ای به مایکل رفت و گل را برداشت. او خاک گلدان را کف دستش خالی کرد و ریشه‌های سفید و ظریف گل را با دست کنار زد تا اینکه به ریشه‌ای رسید که سوفی با استفاده از طلسم و دوده کاشته بود. او گفت: «دقیقاً همون چیزی که فکر می‌کردم! این ریشه‌ی مهر گیاهه. سوفی دوباره معجزه می‌آفریند! تو واقعاً با استعدادی سوفی!» هاوُل که رنگش حسابی پریده بود گل را به دست سوفی داد و رفت.

سوفی همانطور که گلها را مرتب می‌کرد با خود فکر کرد که دیگر تمام طلسم اجرا شده است. ریشه‌ی مهر گیاه بچه‌دار شده بود. این به آن معنا بود که فقط یه چیز دیگه باقی مانده بود تا طلسم کامل شود: «بادی که آدم رو راستگو کنه!» اگر این به آن معنا بود که هاوُل راستگو شود سوفی

نفس عمیقی کشید، خیالش راحت شد. اگر مترسک برمی‌گشت او می‌توانست دوباره گمراهش کند.

وقتی سوفی به اتاق قلعه برگشت هاول بیرون رفته بود. مایکل گفت: «اون، خیلی ناراحت بود!» سوفی به دستگیره‌ی در نگاه کرد. دستگیره به رنگ سیاه بود. او با خود فکر کرد: «اونقدر هام ناراحت نبوده!»

مایکل نیز به سزاری رفت و سوفی را تنها گذاشت. هوا خیلی گرم بود. گلها با اینکه طلسم شده بودند یکی یکی پژمرده می‌شدند و هیچ خریداری هم به مغازه نمی‌آمد. با وجود گرما، ریشه‌ی مهرگیا و مترسک سوفی کاملاً احساس بدبختی می‌کرد.

او نفس عمیقی کشید و به گلها گفت: «شاید طلسم داره زیادی به هاول نزدیک می‌شه! اما فکر می‌کنم تمام این بدبختیها به خاطر اینه که من بزرگترین بچه‌ی خانوادم بودم! یه نگاه به من بندازین! من به دنبال خوشبختی رفتم و حالا درست سر جای اولم. تازه حسایم پیر شدم!»

مرد سگ نمایی سرخ و براقش را از لای در حیات به درون آورد و به آرامی زوزه کشید. سوفی نفس عمیقی کشید. هیچ ساعتی نبود که سگ به او سر نزنند. سوفی چشم غره‌ای رفت و گفت: «خیلی خوب، من هنوز اینجام، می‌خواستی کجا باشم!»

سگ به درون مغازه آمد. نشست و کش و قوسی به خود داد، سوفی می‌دانست که او دارد سعی می‌کند تغییر شکل بدهد. مرد بیچاره! سوفی سعی کرد با سگ مهربان باشد چرا که وضعیت او از سوفی خیلی بدتر بود.

سوفی گفت: «سعیت رو بکن. اگه واقعاً بخوای می‌تونی یه مرد بشی!» سگ دوباره کش و قوسی به خود داد و به دور خود پیچید. درست وقتی که سوفی دیگر داشت ناامید می‌شد، سگ پنجه‌هایش را بلند کرد و

روی دویا ایستاد، این بار تبدیل به مردی موقرمز و بهت زده شد. او نفس زنان گفت: من به هاول حسودی می‌کنم. خیلی برایش راحته. من همون سگم که بهش کمک کردی! به لتی گفتم می‌شناسمت گفتم که ازت مراقبت می‌کنم. قبلاً اینجا بودم... او شروع به خم شدن کرد. با ناراحتی زوزه کشید، و فریاد زد: «من با جادوگر توی مغازه بودم!» و بعد روی پنجه‌هایش فرود آمد و موهایش سفید و خاکستری شدند.

سوفی به سگ بزرگ و پشمالویی که اکنون روبرویش ایستاده بود زل زد و گفت: «تو با جادوگر بودی؟» حالا کم‌کم یادش می‌آمد. سگ همان مرد موقرمزی بود که با وحشت به او خیره شده بود. بعد گفت: «پس تو می‌دونی که من طلسم شدم! لتی هم می‌دونه؟»

سر بزرگ و پشمالوی سگ به علامت بله بالا و پایین رفت. سوفی که چیزه تازه‌ای به یاد آورده بود گفت: «اون تو رو گستان صدا می‌کرد. خیلی تو دردسر افتادی مگه نه؟ حتماً حالا با این هوا خیلی گرمته! بهتره یه جای خنک برای خودت پیدا کنی!»

مرد سگ نما دوباره سر تکان داد و با ناراحتی به درون حیات خزید. سوفی با خود فکر کرد: «اما لتی برای چی تو رو فرستاده؟! او کاملاً از کشف امروزش دلخور بود. سوفی از پله‌ها بالا رفت تا با کلسیفر حرف بزند.

کلسیفر کمک چندانی نکرد: «فرقی نمی‌کنه که چند نفر بدونن تو طلسم شدی، این مسئله به سگه کمکی نکرده مگه نه؟»

سوفی گفت: «نه، ولی...» در همان موقع در قلعه به صدا درآمد و باز شد. سوفی و کلسیفر هر دو نگاه کردند. دستگیره‌ی در هنوز به رنگ سیاه بود و آنها انتظار داشتند هاول را ببینند اما در عوض کسی که قدم به درون گذاشت خانم آنگرین بود. سوفی و کلسیفر هر دو با چشمان گرد شده به

گذاشت خانم آنگرین بود. سوفی و کلسیفر هر دو با چشمان گرد شده به او خیره شدند.

خانم آنگرین هم به همان اندازه تعجب کرده بود: «من واقعاً معذرت می‌خواهم! فکر کردم شاید آقای جنکینز اینجا باشن!»

سوفی به خشکی گفت: «اون رفته بیرون!» و با خود فکر کرد: «اگه اون به دیدن خانم آنگرین نرفته پس کجاست؟»

خانم آنگرین که به دستگیره‌ی در چنگ زده بود سرانجام آن را رها کرد. او در را باز گذاشت و به طرف سوفی آمد. سوفی نیز از جا برخاست و به طرف او رفت. انگار می‌خواست راه خانم آنگرین را سد کند.

خانم آنگرین گفت: «خواهش می‌کنم به آقای جنکینز بگین که من اینجا بودم! راستش رو بخواین من فقط برای این به او روی خوش نشون می‌دم که خبری از نامزد، بن سالیوان، به دست بیارم! مطمئنم به همونجایی رفته که آقای جنکینز دائم می‌ره! فقط بن دیگه برنگشت.»

سوفی گفت: «ما اینجا آقای سالیوان نداریم!» و با خود فکر کرد: «اینکه اسم جادوگر سلیمان! من به کلمه از حرفای این دختره رو باور نمی‌کنم.»

خانم آنگرین گفت: «من این رو می‌دونم. اما ظاهراً اینجا همونجاست! اشکالی نداره اگه نگاهی بندازم؟ فقط می‌خوام بدونم بن حالا چه جور زندگینی داره؟» او موهای سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و بیشتر پیش آمد. سوفی جلوش را گرفت و این کار باعث شد که خانم آنگرین به طرف میز کار برود. او به بطریها و شیشه‌ها نگاهی کرد و گفت: «وای چقدر عجیب!» و بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد و ادامه داد: «عجب شهر غریبه!»

سوفی گفت: «اینجا شهر مارکت چیپینگه!» او به طرف خانم آنگرین

رفت و او را به طرف در راند.

خانم آنگرین با انگشت به دری که به پله‌ها باز می‌شد اشاره کرد و گفت: «بالای اون پله‌ها چیه؟»

سوفی همچنان که قدم به قدم جلو می‌رفت گفت: «اتاق خصوصی هاول.»

خانم آنگرین دوباره پرسید: «بینم اون یکی در به کجا باز می‌شه؟»

سوفی گفت: «به گل فروشی!» و با خود فکر کرد: «فضولچه!»

تا حالا دیگه خانم آنگرین آنقدر عقب رفته بود که یا باید از در بیرون می‌رفت و یا اینکه باید روی صندلی می‌نشست. او با تعجب و با ابروان گره خورده به کلسیفر خیره شده بود، انگار نمی‌دانست خواب است یا بیدار. کلسیفر نیز بدون هیچ حرفی نگاه او را با چشمان نارنجی‌اش پاسخ می‌داد. این کار کلسیفر باعث می‌شد سوفی احساس بهتری نسبت به رفتار غیر دوستانه‌اش با خانم آنگرین داشته باشد. تنها کسانی که کلسیفر را می‌فهمیدند در خانه‌ی هاول جای داشتند!

خانم آنگرین صندلی را دور زد و چشمش به گیتار هاول افتاد. او جیغ کوتاهی کشید، گیتار را چنگ زد و در آغوش فشرد. بعد با صدایی آهسته پرسید: «این رو از کجا آوردین؟ بن به گیتار درست مثل این داشت! شایدم این مال بن باشه!»

سوفی گفت: «شنیدم هاول پارسال زمستون اون رو خریده.» بعد دوباره جلو رفت تا خانم آنگرین را از در بیرون براند.

خانم آنگرین نفس زنان گفت: «یه اتفاقی برای بن افتاده! او هیچوقت از گیتارش جدا نمی‌شد! اون کجاست؟ می‌دونم که نمرده! اگر مرده بود من می‌دونستم.»

سوفی با خود فکر کرد که آیا به خانم آنگرین بگوید که جادوگر

ویست جادوگر سلیمان را گرفته یا نه! او به دنبال جمجمه‌نگاهی به اطراف انداخت. داشت وسوسه می‌شد که جمجمه را به خانم آنگرین نشان بدهد و به او بگوید که سر جادوگر سلیمان است! اما جمجمه درون سینک ظرفشویی پشت سطلی از گلهای سوسن بود و سوفی می‌دانست که اگر برای برداشتن آن برود خانم آنگرین دوباره به درون اتاق می‌آید. به علاوه این کار واقعاً خبیثانه بود.

خانم آنگرین با صدایی گرفته گفت: «می‌شه این گیتار رو بردارم؟! اینجوری بیشتر به یاد بن می‌افتم.»

چیزی در صدا و لحن خانم آنگرین سوفی را عصبی کرد و او گفت: «نه آنقدر سخت نگیرین! شما هیچ مدرکی ندارین که این گیتار مال بن ست یا نه!» او به طرف خانم آنگرین لنگید و دسته‌ی گیتار را گرفت. خانم آنگرین با چشمان درشت و غمگین خود به سوفی نگاه کرد. سوفی گیتار را کشید اما خانم آنگرین گیتار را رها نکرد. گیتار به صدا درآمده بود و جنگ جنگ می‌کرد. سوفی بالاخره گیتار را از دست خانم آنگرین بیرون کشید و گفت: «احمق نباش! تو حق نداری وارد قلعه‌ی مردم بشی و گیتارشون رو برداری! بهت گفتم که آقای سالیوان اینجا نیست. حالا به ویلز برگرد، برو.» و بعد با گیتار خانم آنگرین را بیرون راند.

خانم آنگرین به درون هیچ چیزی که در بیرون بود عقب عقب رفت تا اینکه نصف بدنش در مه خاکستری رنگ گم شد. او با لحنی سرزنش آمیز گفت: «تو خیلی لجبازی!»

سوفی گفت: «بله، من سرسختم!» او در را به هم کوبید و دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند تا مانع بازگشت خانم آنگرین بشود. گیتار را هم به گوشه‌ای پرت کرد و با لجبازی به کلسیفر گفت: «و تو هم حق نداری به کلمه به هاول چیزی بگی! مطمئنم که اوامده بود هاول رو ببینه. بقیه

حرفاش دروغ بود. جادوگر سلیمان سالهای سال پیش اینجا بوده. حتماً برای اینکه از صدای لرزان و وحشتناک او فرار کنه اینجا اومده!» کلسیفر خندید و گفت: «هیچوقت ندیده بودم به این سرعت از شر کسی خلاص بشن!»

این حرف باعث شد سوفی خود را نامهربان و گناهکار احساس کند. مگر نه اینکه خود او هم یک روز همینطور وارد قلعه شده بود؟ و تازه، او دو برابر خانم آنگرین فضول بود! سوفی به درون حمام رفت و در آینه به صورت پرچین و چروکش‌نگاهی انداخت. یکی از پاکتهای درون حمام را برداشت، روی آن نوشته شده بود «پوست». او پاکت را سرجایش پرت کرد، حتی اگر دوباره جوان می‌شد باز هم فکر نمی‌کرد به زیبایی خانم آنگرین بشود! او به سرعت درون اتاق لنگید و دسته‌ی گلهای سوسن را از درون سینک برداشت. سوفی گلها را به مغازه برد و درون سطلی از طلسم تقویت‌کننده گذاشت. بعد نگاهی عصبانی به گلها انداخت و گفت: «تبدیل به نرگس بشین! تا جولای همتون باید تبدیل به نرگس بشین!»

مرد سگ نما سرش را از لای در حیاط به درون آورد. وقتی عصبانیت سوفی را دید با عجله سرش را عقب کشید. وقتی چند لحظه بعد مایکل با کیکی بزرگ از راه رسید سوفی آنچنان چشم غره‌ای تحویلش داد که مایکل ناگهان به یاد آورد که باید روی طلسمی کار کند و به درون اتاق قلعه رفت.

سوفی نگاهی دیگر پشت سر مایکل روانه کرد. بعد دوباره روی گلها خم شد و گفت: «تبدیل به نرگس بشین!» اینکه می‌دانست رفتارش فوق‌العاده احمقانه است اصلاً حالش را بهتر نکرد.

فصل نوزدهم

سوفی احساساتش را با درست کردن سم علف هرز نشان می‌دهد

اواخر بعد از ظهر بود که هاول در مغازه را باز کرد و سوت زنان به درون آمد. ظاهراً ماجرای ریشه‌ی مهر گیاه را فراموش کرده بود. این که او به ویلز نرفته بود اصلاً حال سوفی را بهتر نکرد. او با عصبانیت چشم غره‌ای به هاول رفت.

هاول گفت: «خداوندا! رحم کن! فکر کنم نگاهت همین الان من رو تبدیل به سنگ کرد! چی شده؟»

سوفی با عصبانیت گفت: «کدوم کت رو پوشیدی؟»
هاول نگاهی به لباسهای سیاهش انداخت و گفت: «مگه فرقی هم می‌کنه؟»

سوفی نفس عمیقی کشید و گفت: «معلومه! اصلاً نمی‌خوام بشنوم که عزاداری! کدوم کت رو پوشیدی؟»

هاول شانه بالا انداخت و یکی از آستین‌های درازش را در دست گرفت انگار خودش هم به یاد نمی‌آورد کدام کت را پوشیده است. او با

سردرگمی مدتی به آستینش خیره شد. رنگ سیاه از روی شانه‌ی هاول به پایین و به طرف نوک تیز آستین رفت. شانه و قسمت بالای آستینش اول قهوه‌ای و بعد خاکستری شد، نوک آستینش هم سیاه و سیاه‌تر شد، تا اینکه سرانجام هاول کتی سیاه با آستینی آبی - نقره‌ای به تن داشت که انگار نوک آستینش را در قیر فرو کرده بودند. او گفت: «این کت رو پوشیدم!» و گذاشت رنگ سیاه دوباره آستینش را بپوشاند.

سوفی حتی از چند دقیقه پیش هم عصبانی‌تر بود. او با عصبانیت زیر لب غرغر کرد اما چیزی نگفت.

هاول که خنده‌اش گرفته بود گفت: «سوفی!»

مرد سگ نما در حیاط را با پوزه‌اش باز کرد و تلو تلو خوران به درون آمد. او هیچوقت اجازه نمی‌داد هاول زیاد با سوفی حرف بزند.

هاول به او خیره شد انگار از اینکه سرانجام می‌تواند بحث را تغییر دهد خوشحال بود، او گفت:

«حالا به سگ گله‌ی انگلیسی و پیر داری؟! دو تا سگ خیلی غذا می‌خورنا!»

سوفی با بدخلقی گفت: «فقط یه سگ هست! طلسم شده!»

هاول گفت: «راستی!» و بعد به سرعت به طرف سگ رفت تا هر چه می‌تواند از سوفی دور شود. البته این کار او آخرین چیزی بود که مرد سگ نما می‌خواست، او عقب عقب رفت. اما قبل از اینکه به در برسد هاول به طرفش پرید و او را گرفت. هاول همانطور که زانو می‌زد تا در چشمان سگ نگاه کند گفت:

«که اینطور! سوفی؟ چرا تا حالا چیزی به من نگفته بودی؟ این سگ یه مرده! و اصلاً هم بهش خوش نمی‌گذره.» هاول که هنوز سگ را نگه داشته بود روی زانو چرخید. سوفی به چشمان تپله‌ای و یخ زده‌ی هاول

نگاه کرد، حالا این هاول بود که خیلی عصبانی شده بود.

سوفی با خود فکر کرد: «دلم خنک شد!» بدش نمی‌آمد با کسی دعوا راه بیندازد. بنابراین سوفی نگاه سرد هاول را با چشم غره پاسخ داد. گویی او را به مبارزه می‌طلبید: «خودت می‌تونستی این مسئله رو بفهمی! به هر حال مرد سگ نما نمی‌خواست...»

هاول آنقدر عصبانی بود که نمی‌توانست به حرفهای او گوش دهد. او از جا پرید و سگ را به طرف بخاری راند و گفت: «خوب من هم اگه آنقدر فکرم مشغول نبود متوجه می‌شدم! بیا ببینم. می‌خوام جلوی کلسیفر وایسی.» مرد سگ نما شروع به تقلا کرد، هاول به زور او را سر جایش نشاند و فریاد زد: «مایکل!»

زنگی که در صدای هاول بود مایکل را فوراً به درون اتاق کشاند.

مایکل و هاول هر دو با تلاش فراوان سگ بزرگ را به بالای پله‌ها بردند. هاول گفت: «ببینم تو هم می‌دونستی که اون طلسم شده؟»

مایکل با صدایی متعجب و شگفت زده گفت: «واقعاً؟»

هاول که به زور سگ را از کمد جارو بیرون می‌راند گفت: «خوب، پس فقط سوفی رو سرزنش می‌کنم! همیشه این جور گرفتاریها دور و بر سوفی پرواز می‌کنند! اما تو هم می‌دونستی کلسیفر، مگه نه؟» آنها سگ را به طرف بخاری کشاندند.

کلسیفر آنقدر درون بخاری عقب رفت تا به دیوار رسید، بعد گفت: «خوب تو هیچوقت نپرسیدی!»

هاول گفت: «باید از تو هم بپرسم؟ خیلی خوب، خودم باید می‌فهمیدم، اما کلسیفر تو واقعاً حالم رو به هم می‌زنی! تو در مقایسه با شیطونک‌های جادوگران دیگه زندگی خیلی راحتی داری، تنبل خان! تنها چیزی که در مقابل ازت می‌خوام اینه که چیزهایی رو که می‌خوام بدونم

بهم بگی! این دفعه‌ی دومه که من رو ناامید می‌کنی، حالا کمک کن این موجود بیچاره رو به شکل اولش برگردونیم، فوراً!»
 کلسیفر که رنگ آیش بدجور پریده بود با اخم و تخم گفت: «خیلی خوب، بابا.»

مرد سگ نما دوباره سعی کرد فرار کند اما هاول شانه‌اش را زیر سینه‌ی سگ گذاشت و او را روی دویای عقبش بلند کرد. او و مایکل سگ را به همان حال نگه داشتند. هاول نفس زنان گفت: «چرا این موجود احمق مقاومت می‌کنه؟ این مثل یکی از طلسم‌های جادوگر بسته، مگه نه؟»
 کلسیفر گفت: «آره، چند لایه طلسمه!»

هاول گفت: «خوب پس باید لااقل طلسم سگ رو از بین ببریم!»
 رنگ کلسیفر سرمه‌ای شده بود. سوفی که یواشکی از لای در کمد جاروها سرک کشیده بود سگ را دید که کم‌کم به یک انسان تبدیل شد، بعد دوباره به شکل سگ درآمد و سپس دوباره به مرد تغییر شکل داد. سرانجام هاول و مایکل بازوهای مرد موقرمزی را گرفته بودند که کت کهنه و قهوه‌ای رنگی به تن داشت. سوفی از اینکه قبلاً او را نشناخته بود اصلاً تعجب نکرد. به غیر از نگاه نگرانی که داشت صورتش کاملاً فاقد هرگونه شخصیتی بود.

هاول پرسید: «خوب، حالا بگو بینم تو کی هستی؟»
 مرد داستان لرزانش را به صورت برد و گفت: «من ... من نمی‌دونم!»
 کلسیفر گفت: «آخرین اسمی که داشته پرسواله.»
 مرد جوری به کلسیفر نگاه کرد انگار اصلاً دلش نمی‌خواست کلسیفر این موضوع را بداند و گفت: «راستی؟»
 هاول گفت: «خوب، پس فعلاً پرسووال صدات می‌کنیم.» او مرد را روی صندلی نشاند و گفت:

«بشین آروم باش، حالا هر چی یادت میاد بهمون بگو. اینطور که من فهمیدم چند وقتی پیش جادوگر بودی.»
 پرسووال دوباره صورتش را مالید و گفت: «آره. اون سر من رو جدا کرد یادمه یه چند وقتی روی قفسه بودم و بقیه‌ی تنم رو نگاه می‌کردم!»
 مایکل که خیلی شگفت زده شده بود گفت: «اما تو که اینطوری می‌مردی!»

هاول گفت: «نه الزاماً! تو هنوز اون جور جادو رو یاد نگرفتی. اما من اگه دلم بخواد می‌تونم هر قسمت از بدنت رو جدا کنم، بدون اینکه بمیری!» او به مرد اخم کرد و گفت: «من مطمئن نیستم که جادوگر این یکی رو درست سر هم کرده باشه!»

کلسیفر که آشکارا می‌خواست نشان بدهد که به سختی هاول کار می‌کند گفت: «این مرد ناقصه! تازه چند قسمت از آدمای دیگه هم داره.»
 پرسووال سردرگم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

هاول گفت: «کلسیفر هولش نکن. فکر می‌کنم همین حالام چندان حال خوبی نداشته باشه.» بعد رو به پرسووال کرد و گفت: «بینم رفیق، می‌دونی چرا سرت رو از بدنت جدا کرده بود؟»
 پرسووال گفت: «نه، من هیچی یادم نمیاد.»

سوفی که می‌دانست این حرف کاملاً حقیقت ندارد زیر لب غرولندی کرد.

مایکل که ناگهان فکر جالب و احمقانه‌ای به سرش زده بود روی پرسووال خم شد و پرسید:

«بینم هیچوقت اسمت ژاستین نبوده؟ هیچوقت نشده عالی‌جناب صدات کنن؟»

سوفی دوباره غرولند کرد. او حتی قبل از آنکه پاسخ پرسووال را

بشنود می دانست که این پرسش خیلی احمقانه است.

پرسیوال گفت: «نه، جادوگر بهم می گفت: «گستان، اما این هم اسم نیست.»

هاول گفت: «بسه، آنقدر سر به سرش نذار مایکل و خواهش می کنم باعث نشو سوفی دوباره غرولند کنه. با این حالی که داره دفعه‌ی دیگه قلعه رو روی سرمون خراب می کنه!»

با اینکه این حرف به آن معنا بود که هاول دیگر عصبانی نیست اما سوفی از قبل هم عصبانی تر بود. او به درون مغازه رفت و با سروصدای فراوان شروع به مرتب کردن آنجا کرد. بعد به سراغ نرگس هایش رفت. بلایی سر گلها آمده بود. آنها تبدیل به ساقه های باریک، قهوه ای و زشتی شده بودند. درون سطل به جای آب مایعی بدبو وجود داشت که سمی هم به نظر می رسید.

سوفی با صدای بلند گفت: «آه، لعنت به همه چی!»

هاول که به درون مغازه می آمد گفت: «چه خبر شده؟» او روی سطل خم شد و بو کشید: «ظاهراً یه سم قوی برای علفای هرز درست کردی. چطوره اون رو روی علفای هرزی که جلوی خونه بزرگه س امتحان کنیم!» سوفی گفت: «همین کار رو می کنم، دلم می خواد یه چیزی رو بکشم.» سوفی آنقدر دور خودش گشت تا یک آب پاش پیدا کرد بعد سطل و آب پاش را به درون اتاق برد. پرسیوال با نگرانی نگاهی به او انداخت، آنها برای آنکه سرش را گرم کنند گیتار را به او داده بودند و او داشت صداهای وحشتناکی تولید می کرد.

هاول گفت: «پرسیوال تو هم برو. با حالی که داره می ترسم درختارو بخشکونه!»

بنابراین پرسیوال گیتار را به کناری گذاشت و با احتیاط سطل را از

دست سوفی گرفت. سوفی در را باز کرد، آفتاب در حال غروب بود. تا آن موقع آنقدر سرشان شلوغ بود که فرصت نکرده بودند خانه‌ی بزرگ را سروسامان بدهند. خانه از آن چیزی که سوفی فکر می کرد بزرگ تر بود. ایوانی عریض با دو مجسمه و پله های پهن در جلوی خانه قرار داشت. وقتی سوفی برگشت تا به پرسیوال بگوید عجله کند دید که روی لبه‌ی پشت بام خانه هم دو مجسمه وجود دارند. چند ردیف پنجره هم در دیوارها به چشم می خورد. اما عمارت کاملاً متروک به نظر می رسید. دیوارها پوسته پوسته شده بودند، خیلی از پنجره ها شکسته بودند و اکثر درهای چوبی نیز شکسته و پوسیده بودند.

سوفی گفت: «هاول می تونست لااقل کاری کنه که این خونه آنقدر متروک به نظر نیاد! اما نه، اون سرش شلوغه! باید به ویلز بره! پرسیوال همینطور اونجا واینسا، یه کم از اون سم رو توی آب پاش بریز! بعدم دنبالم بیا.»

پرسیوال با فرمانبرداری هر چه او می گفت انجام داد. پرسیوال آنقدر حرف شنو بود که سوفی اصلاً از اینکه سر به سرش بگذارد و تهدیدش کند خوشحال نمی شد. سوفی فکر کرد که هاول دقیقاً به همین دلیل پرسیوال را به دنبالش فرستاده است. او که دوباره زیر لب غرغر می کرد عصبانیتش را بر سر علف های هرز خالی کرد. سمی که سوفی ساخته بود خیلی قوی بود، به محض اینکه به علفها برخورد می کرد آنها از بین می رفتند. حتی چمنها هم می خشکیدند. سوفی کم کم آرام شد. باد به آرامی می وزید و درختان جلوی خانه با شکوه و زیبایی در باد تکان می خوردند.

سوفی نصف علفهای هرز را از بین برد، به پرسیوال که آب پاش را دوباره پر می کرد نگاهی انداخت و گفت: «تو خیلی بیشتر از اون چیزی که

می‌گی می‌دونی! جادوگر واقعاً با تو چیکار داشته؟ چرا تو رو با خودش به مغازه آورد؟»

پرسیوال پاسخ داد: «او می‌خواست راجع به هاوُل چیزهایی بدونه!»
سوفی گفت: «هاوُل! اما تو که اون موقع اون رو نمی‌شناختی، نه؟»
پرسیوال گفت: «نه، اما حتماً به چیزی می‌دونستم. فکر کنم راجع به طلسمی که دنبال هاوُل فرستاده بود به چیزایی می‌دونستم. اما اصلاً نمی‌دونم چی بود. احساس بدی نسبت به این موضوع دارم، من سعی کردم نذارم اون چیزی راجع به طلسم بفهمه و چون به هر حال طلسمها همه شیطانین برای همین به لتی فکر می‌کردم. لتی توی کله‌ام بود. نمی‌دونم از کجا می‌شناختمش چون وقتی به آپرفلدینگ رفتم اون گفت که اصلاً من رو نمی‌شناسه. اما همه چی رو راجع بهش می‌دونستم یا لااقل می‌دونستم که به جادوگر بگم لتی توی مارکت جنیپیگ به مغازه داره! بنابراین جادوگر تصمیم گرفت هردومون رو ادب کنه، خوب تر اونجا بودی و او فکر کرد تو لتی هستی. من هم خیلی ترسیده بودم چون نمی‌دونستم که لتی خواهرم داره.»

سوفی آب‌پاش را برداشت و شروع به کشتن علفهای هرز کرد، آرزو داشت علفهای هرز خود جادوگر بودند: «بعدم تورو به یه سگ تبدیل کرد!»

پرسیوال گفت: «درست بیرون شهر. به محض اینکه چیزی رو که می‌خواست بهش گفتم در کالسکه رو باز کرد و گفت: «بدو برو. هر وقت بهت احتیاج داشتم صدات می‌کنم. بعد من دویدم. حس می‌کردم که به طلسم دنبالمه. وقتی به یه مزرعه رسیدم طلسم بهم رسید. کشاورزایی که در مزرعه بودن دیدن که من تبدیل به سگ شدم. فکر کردن من یه گرگ نما هستم، می‌خواستن من رو بکشن. مجبور شدم یکی شون رو گاز بگیرم تا

بتونم فرار کنم. اما به چوب به گردنم بسته شده بود، وقتی می‌خواستم از روی پرچین‌ها بیروم گیر افتادم.»

سوفی همانطور که به حرف‌های او گوش می‌داد به کشتن علفهای هرز ادامه داد و گفت: «بعدم رفتی پیش خانم فرفکس.»

پرسیوال گفت: «آره، داشتم دنبال لتی می‌گشتم. اونها خیلی با من مهربون بودن. جادوگر هاوُل هم دائم به دیدن لتی می‌اومد. لتی او رو نمی‌خواست، به من گفت او رو گاز بگیرم تا از شرش خلاص بشه تا اینکه هاوُل شروع به سؤال کردن راجع به تو کرد...»

سوفی آنقدر شگفت زده شد که نزدیک بود مقداری از سم را روی کفش‌هایش بریزد و از آنجا که حتی سنگفرش روی زمین نیز به خاطر سم شروع به بخار شدن کرد سوفی فهمید خیلی شانس آورده است و گفت: «چی؟»

پرسیوال گفت: «هاوُل به لتی گفت: «من کسی رو به اسم سوفی می‌شناسم که خیلی شبیه توست و لتی هم بدون فکر کردن پاسخ داد او خواهر منه!» بعدم وقتی هاوُل به سؤال کردن راجع به تو ادامه داد لتی خیلی نگران شد. روزی که تو به خانه‌ی خانم فرفکس اومدی او داشت با هاوُل خوشرفتاری می‌کرد تا بفهمد که اون تو رو از کجا می‌شناسه. هاوُل گفت که تو یه پیرزنی و خانم فرفکس گفت که تو رو دیده. لتی خیلی گریه کرد. مطمئن بود که اتفاق بدی برات افتاده. تازه مطمئن بود که تو از دست هاوُل در امان نیستی! می‌گفت: سوفی آنقدر مهربونه که نمی‌بینه هاوُل چقدر سنگدله! لتی آنقدر ناراحت بود که من سرانجام تونستم خودم رو برای چند لحظه تبدیل به آدم کنم و به او قول بدم که میام اینجا و ازت مراقبت می‌کنم.»

سوفی که با عصبانیت سم را به روی علفها پخش می‌کرد گفت: «لتی

بیچاره! خیلی مهربونه، من خیلی دوستش دارم. خیلی نگرانم. اما واقعاً به یه سگ گله احتیاج ندارم!»

پرسیوال گفت: «چرا داری یا لااقل داشتی، چون من خیلی دیر رسیدم.»

سوفی آب‌پاش به دست به طرف پرسیوال چرخید. پرسیوال فرار کرد و پشت درختی پنهان شد.

چمن پشت سرش لحظه‌ای بعد خشکید و از بین رفت. سوفی آب‌پاش را زمین انداخت و به طرف دروازه‌ی سنگی رفت. همانطور که می‌رفت زیر لب غرغر می‌کرد: «لعنت، لعنت به همه چیز! از دست همتون خسته شدم. دیر شده؟! مزخرفات! هاول سنگدل نیست. او غیر قابل تحمله! به علاوه من یه پیرزنم!»

اما نمی‌توانست انکار کند که چیزی اشتباه از آب درآمده است. او همانطور که می‌رفت گفت: «تموم اون چیزایی که به پادشاه گفتم حقیقت داره!» سوفی هفت فرسخ از آنجا دور می‌شد و احتیاجی هم به چکمه‌های هفت فرسخی نداشت. به همه نشان می‌داد! چه اهمیتی داشت که خانم پنتسمن از او خواسته بود از شیطان صفت شدن هاول جلوگیری کند! سوفی همیشه شکست می‌خورد، فقط هم به این خاطر که بزرگترین فرزند خانواده بود. تازه خانم پنتسمن فکر کرده بود سوفی مادر پیر هاول است، مگر نه؟ سوفی ناگهان به این فکر افتاد که چشمان خانم پنتسمن توانسته بود یک طلسم جذابیت را در کت هاول تشخیص بدهد، پس حتماً جادوی جادوگر را هم می‌توانست تشخیص بدهد.

سوفی گفت: «آه، لعنت به اون کت خاکستری - ارغوانی! اصلاً حاضر نیستم کسی باشم که گیر اون کت افتاده!» مشکل اینجا بود که کت آبی - نقره‌ای هم درست همین اثر را روی او داشت. سوفی دو سه قدم دیگر

پیش رفت، نفس عمیقی کشید و گفت: «به هر حال، هاول اصلاً از من خوشش نمی‌اد!»

این فکر کافی بود تا خیال سوفی را راحت کند، اما ناگهان دلهره و اضطراب وجودش را فرا گرفت. گوشه‌های صدای تیک‌تاک آشنایی را می‌شنیدند. او به تندی به اطراف نگاه کرد و درست در راه سنگفرشی که به خانه‌ی بزرگ ختم می‌شد موجودی را با دستان باز دید که در حال جست و خیز کردن بود.

سوفی دامنش را بالا گرفت، به عقب چرخید و دوان دوان از همان راهی که آمده بود بازگشت، گرد و خاک پشت سرش به هوا برخاست. پرسیوال با ناامیدی در کنار سطل ایستاده بود، سوفی یقه‌اش را گرفت و او را کشان کشان به پشت نزدیک‌ترین درخت برد.

پرسیوال پرسید: «چیزی شده!»

سوفی نفس زنان پرسید: «ساکت! اون مترسک لعنتی دوباره پیدایش شده.» سوفی چشمانش را بست و گفت: «ما اینجا نیستیم. تو نمی‌تونی مارو پیدا کنی، برو، برو، زود باش!»

پرسیوال گفت: «ولی چرا؟»

سوفی با ناامیدی گفت: «خفه شو! اینجا نیستیم! اینجا نیستیم، اینجا نه، نه!» او یک چشمش را باز کرد. مترسک درست جلوی دروازه ایستاده بود و با سردرگمی تاب می‌خورد.

سوفی گفت: «درسته، ما اینجا نیستیم، زود برو، تندتر از دفعه‌ی قبل، تند تند برو!»

و مترسک روی تک پایش چرخید و شروع به برگشتن کرد، بعد از دو سه قدم پرشهای بلند و بلندتر و سرعتش بیشتر شد، درست همانطور که سوفی گفته بود. سوفی به سختی نفس می‌کشید و تا وقتی که مترسک

ناپدید شد آستین پرسپوال را رها نکرد.

پرسپوال گفت: «مگه چه اشکالی داره؟ چرا نمی‌خواستی اینجا بیاد؟»
سوفی به خود لرزید، از آنجا که مترسک هنوز در جاده و در همان نزدیکی بود جرأت نداشت تکان بخورد. او سطل را برداشت و به طرف خانه برگشت. همانطور که به خانه نزدیک می‌شد نور شدیدی توجهش را جلب کرد. او به ساختمان نگاهی انداخت، نور از پرده‌های سفید و بلندی ساطع می‌شد که از لای پنجره‌ها بیرون آمده بودند، مجسمه‌ها حالا سفید و تمیز شده بودند، اکثر پنجره‌ها پرده داشتند و خبری از شیشه‌های شکسته نبود. درهای کوچک و چوبی پنجره‌ها حالا نو بودند و به تازگی سفید رنگ شده بودند. نمای کرم رنگ خانه کاملاً تمیز و بی‌لک بود، در ورودی خانه از چوب سیاه بود و با نقوش طلایی تزیین شده بود، به جای کلون در سر شیری وجود داشت که حلقه‌ای طلایی در دهان گرفته بود.
سوفی گفت: «چه کار!»

با تمام وجود در برابر اینکه از یکی از پنجره‌های باز سرک بکشد مقاومت کرد، این کار دقیقاً همان چیزی بود که هاول می‌خواست! سوفی یک راست به طرف در رفت و در را با صدای بلند باز کرد. هاول و مایکل هر دو پشت میز کار نشسته بودند و مشغول درست کردن یک طلسم بودند، قسمتی از طلسم متعلق به تغییر خانه بود و قسمتی دیگر ظاهراً طلسم استراق سمع بود. وقتی سوفی با سروصدا به درون آمد هر دو با ترس سر بلند کردند. کلسیفر نیز فوراً به زیر هیزمه‌هایش شیرجه زد.

هاول گفت: «مایکل! بیا پشت سر من!»

سوفی فریاد زد: «فضول! حالا دیگه برای من فال گوش وامیسی؟!»
هاول گفت: «چی شده؟ می‌خوای در پنجره‌ها رو هم سیاه و طلایی

کنم؟»

سوفی با صدای لرزانی گفت: «تو، تو فهمیدی که من چه احساسی نسبت بهت ...، اما این تنها چیزی نیست که شنیدی! تو ... تو ... چند وقته می‌دونی که من طلسم شدم؟»

هاول گفت: «طلسم؟ خوب ...»

مایکل از پشت شانه‌ی هاول نگاه ترسانی به سوفی انداخت و گفت:

«من بهش گفتم، لتی من ...»

سوفی جیغ کشید: «تو!»

هاول به تندگی گفت: «اون یکی لتی هم دهن لقی کرد، تازه خودت

می‌دونی که خانم فرفکس هم زیادی حرف می‌زنه! انگار همه می‌خواستن من بفهمم. حتی کلسیفر ... البته وقتی ازش پرسیدم. ولی تو فکر می‌کنی من در کارم آنقدر ناشی‌م که متوجهی طلسمی مثل این نشم؟ چند دفعه وقتی خواست نبود خواستم باطلش کنم اما هیچ چیزی تأثیر نکرد. تو رو پیش خانم پتسمن بردم تا شاید او کاری از دستش بریاد، اما او هم ظاهراً نتونست. بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو خودت دوست داری قیافه‌ی مبدل داشته باشی!»

سوفی فریاد زد: «قیافه‌ی مبدل!»

هاول خندید و گفت: «لابد دیگه! چون این کاریه که خودت داری

می‌کنی. چه خانواده‌ی عجیبی هستین! اسم تو هم لثیه؟»

این دیگر برای سوفی خیلی زیاد بود. پرسپوال با ترس و لرز و در حالیکه هنوز سطل سم را در دست داشت از لای در سرک کشید. سوفی آب‌پاش را به زمین انداخت. سطل را از دست پرسپوال قاپید و آن را به طرف هاول پرتاب کرد، هاول جاخالی داد. مایکل سطل را با دستانش از خود دور کرد. سم علفهای هرز به همه جا پاشید. سطل نیز به درون ظرفشویی افتاد و بقایای سم تمام گلهای درون ظرفشویی را از بین برد.

کلسیفر از زیر هیزمهایش گفت: «وای خدا، این خیلی قوی بود!»
 هاول با احتیاط جمجمه را از زیر بقایای قهوه‌ای رنگ و بخارآلود گلها بیرون کشید و با سر یکی از آستین‌هایش آن را پاک کرد و گفت: «البته که قوی بود! سوفی هیچوقت هیچ کاری رو نصفه انجام نمی‌ده.» جمجمه به رنگ سفید و براقی درآمده بود و آستین هاول نیز کاملاً از رنگ و رو افتاده بود. هاول جمجمه را روی میز گذاشت و با تأسف به آستینش خیره شد. سوفی داشت فکر می‌کرد که در همان لحظه یک راست از در قلعه بیرون برود و دیگر باز نگردد. اما خوب مترسک آن بیرون بود. بنابراین به جای این کار به طرف صندلی رفت و با حالتی قهراًآلود روی آن نشست. با خود فکر کرد: «با هیچ کدومشون حرف نمی‌زنم!»

هاول گفت: «سوفی! باور کن من تمام تلاشم رو کردم. متوجه نشدی که این روزا دیگه زیاد کمرت درد نمی‌کنه؟ یا شاید از کمر دردت هم خوشتر می‌ومد؟» سوفی پاسخ نداد. هاول سرانجام تسلیم شد و به طرف پرسیوال برگشت و گفت: «خوشحالم که می‌بینم بالاخره یه ذره عقل تو کلت هست، داشتم دلواپس می‌شدم!»
 پرسیوال گفت: «من واقعاً چیز زیادی یادم نمی‌اد.» او گیتار را برداشت و کوکش کرد، در عرض چند ثانیه به جای جینگ جینگ صداهای قشنگی از گیتار درمی‌آمد.

هاول با لحنی آزرده گفت: «من واقعاً برای خودم متأسفم! ظاهراً من یه ویلزی بی‌استعدادم. ببینم تو فقط به سوفی اینطور گفتی یا اینکه واقعاً می‌دونستی جادوگر دنبال چی می‌گرده؟»

پرسیوال گفت: «اون می‌خواست راجع به ویلز بدونه.»

هاول گفت: «فکر می‌کردم.»

او به درون حمام رفت و تا دو ساعت خبری ازش نشد. در طول این

مدت پرسیوال چند آهنگ را خیلی آرام با گیتار اجرا کرد، انگار می‌خواست گیتارزدن را به خودش یاد بدهد. مایکل نیز با یک کهنه مشغول پاک کردن سم علفهای هرز از روی در و دیوار بود. سوفی روی صندلی نشسته بود و یک کلمه حرف نمی‌زد. کلسیفر هر چند وقت یک بار با احتیاط از زیر هیزمهایش بیرون می‌آمد و یواشکی نگاهی به سوفی می‌انداخت، بعد دوباره به زیر هیزمهایش می‌رفت.

هاول که لباسش کاملاً سیاه و موهایش کاملاً سفید شده بود از حمام بیرون آمد، اطرافش را از عطر بنفشه گرفته بود. او به مایکل گفت: «ممکنه خیلی دیر برگردم. فردا درست روز وسط تابستونه و جادوگر ممکنه بخواد کاری بکنه. بنابراین آماده باشین، یادت نره که گفتم خواهش می‌کنم!»

مایکل در حالیکه بقایای کهنه را داخل ظرفشویی می‌انداخت گفت: «باشه.»

هاول به طرف پرسیوال برگشت و گفت: «فکر کنم بدونم چه بلایی سرت اومده. درست کردن تو حسابی کاره می‌بره، اما فردا وقتی برگشتم یه امتحانی می‌کنم.» هاول به طرف در رفت، وقتی می‌خواست در را باز کند لحظه‌ای تأمل کرد و با لحنی غمگین و اندوهناک به سوفی گفت: «سوفی، تو هنوزم با من حرف نمی‌زنی؟»

سوفی می‌دانست که اگر به نفع هاول باشد می‌تواند حتی در بهشت هم غمگین به نظر بیاید، به علاوه او فقط از سوفی استفاده کرده بود تا از پرسیوال اطلاعات به دست بیاورد. سوفی از لای دندانهای کلید شده گفت: «نَع!»

هاول آهی کشید و از در بیرون رفت. سوفی به دستگیره نگاهی انداخت و وقتی دید که رنگ سیاه بالاست با خود فکر کرد: «دیگه تموم شد! اصلاً به من ربطی نداره که فردا روز نیمه‌ی تابستونه یا نه! من دیگه

اینجا نمی مونم.»

فصل بیستم

سوفی باز هم نمی تواند قلعه را ترک کند!

روز نیمه‌ی تابستان سرانجام آغاز شد و درست هنگامی که خورشید طلوع کرد هاول با چنان عجله و سروصدایی به درون آمد که سوفی مطمئن شد جادوگر دنبالش است.

هاول فریاد زد: «آنقدر من رو دوست دارن که بدون من بازی می کنن!» سوفی فهمید که او فقط می خواهد آواز احمقانه‌ی کلسیفر راجع به قابلمه را بخواند و دوباره در جایش دراز کشید. در همین موقع پای هاول به پایه‌ی صندلی گیر کرد و آن را به طرف دیگر اتاق پرتاب کرد. بعد هم سعی کرد از راه کمد جاروها و حیاط به طبقه‌ی بالا برود. کمی گیج و منگ به نظر می رسید. اما سرانجام پله‌ها را پیدا کرد. البته همه رو به غیر از پله‌ی اولی، بنابراین پایش لیز خورد و با صورت روی پله‌ها فرود آمد. تمام قلعه لرزید.

سوفی از پشت یکی از تیرکها سرک کشید و گفت: «چی شده؟» هاول با غرور گفت: «گردهمایی اعضای کلاب را گبی! تو نمی دونستی که من توی دانشگاه به بازیکن عالی بودم مگه نه، فضول خانوم! درست

مثل به پرنده بازی می‌کردم.»

سوفی گفت: «اگه به وقتیم پرواز بلد بودی فعلاً که یادت رفته!»
 هاوُل گفت: «من همیشه استعدادهای عجیب غریبی داشتم! من چیزایی می‌بینم که بقیه نمی‌بینن. الانم داشتم می‌رفتم بخوابم که تو جلوم رو گرفتی! من می‌دونم سالهای گذشته کجا هستن و کی پای شیطان رو شکاف داده!»

کلسیفر با خواب آلودگی گفت: «برو بخواب دیگه! تو مستی.»
 هاوُل گفت: «کی؟ من؟ من به شما اطمینان می‌دم که کاملاً هشیار و سلامت!» او از جا برخاست و همانطور که دستش را به در و دیوار گرفته بود تا دیوار ازش فرار نکند به طبقه‌ی بالا رفت. اما بالاخره در اتاق ازش فرار کرد و هاوُل که یک راست به طرف دیوار می‌رفت، گفت: «چه مزخرفاتی! مست! دروغگویی بی‌نظیر من تنها راه رستگاریه!» او چند بار دیگر هم به دیوار خورد تا اینکه سرانجام در اتاقش را پیدا کرد و به درون رفت. سوفی و کلسیفر صدای او را می‌شنیدند که در اتاقش به این طرف و آن طرف می‌رفت و غرغر می‌کرد که تختش ازش فرار می‌کند.
 سوفی گفت: «اون واقعاً غیر قابل تحمله!» و تصمیم گرفت همان موقع آنجا را ترک کند.

بدبختانه سروصدای مایکل و پرسیوال را که روی زمین اتاق مایکل خوابیده بود بیدار کرد. مایکل از پله‌ها پایین آمد و گفت که حالا که از خواب بیدار شده است بهتر است تا هوا خنک است بیرون بروند و برای تاج گلهای جشن روز نیمه‌ی تابستان گل بچینند. سوفی از اینکه برای آخرین بار سری به گلهای بزنند بدش نمی‌آمد. بیرون بوی گلهای همه جا پیچیده بود. سوفی در حالیکه با چویدستیش زمین را امتحان می‌کرد به صدای صدها پرنده گوش می‌داد و شدیداً احساس پشیمانی می‌کرد. او

گلهای سوسن سفید و بنفشه‌ها را نوازش می‌کرد. نگاهی به قلعه‌ی سیاه و بلند و باریک که به دنبالشان می‌آمد انداخت و آه کشید.
 پرسیوال که دسته‌ای گل شب‌بو درون وان پرنده‌ی مایکل می‌گذاشت گفت: «اون کاری کرده که این جا خیلی بهتر شده.»
 مایکل گفت: «کی؟» پرسیوال پاسخ داد: «هاوُل! اون موقع اینجا فقط پر از بوته‌های زشت بود.»

مایکل هیجان زده پرسید: «تو یادت می‌اد که اینجا بودی؟» او هنوز در این فکر بود که پرسیوال همان شاهزاده ژاستین است.

پرسیوال شکاکانه پاسخ داد: «فکر کنم با جادوگر اینجا بودم.»
 آنها دوباره وان پرنده را پر از گل کردند. سوفی متوجه شد که وقتی بار دوم به درون قلعه آمدند مایکل دستگیره را چند بار چرخاند، لابد برای اینکه مانع ورود جادوگر شود. و بعد البته باید تاج گلهای جشن را آماده می‌کردند و این کار خیلی طول کشید. سوفی می‌خواست این کار را به مایکل و پرسیوال بسپارد اما مایکل دائم از پرسیوال سوال‌های عجیب و غریب می‌کرد و پرسیوال نیز خیلی کند کار می‌کرد. سوفی می‌دانست چه چیز باعث هیجان مایکل شده است. پرسیوال کمی عجیب به نظر می‌رسید انگار منتظر بود که اتفاقی بیفتد. سوفی دائم از خود می‌پرسید که پرسیوال چقدر تحت کنترل جادوگر است؟ او مجبور بود تاج گلهای خودش درست کند. با خود تصمیم گرفته بود به هاوُل کمک کند اما حالا دیگر چنین قصدی نداشت، هاوُل که می‌توانست با یک حرکت دست تمام تاج گلهای را درست کند حالا در حال خرخر کردن بود و آنقدر بلند خرخر می‌کرد که سوفی می‌توانست از داخل مغازه صدایش را بشنود.
 درست کردن تاج گلهای آنقدر طول کشید که وقتی مغازه را باز کردند هنوز کارشان تمام نشده بود. مایکل کمی نان و عسل برایشان آورد و آنها

در حالیکه با اولین مشتریها سروکله می‌زدند صبحانه خوردند. با اینکه روز جشن نیمه‌ی تابستان روزی سرد و ابری بود نصف مردم شهر در بهترین لباسهایشان به مغازه‌ی آنها آمدند تا برای جشن گل بخرند. آنها آنقدر مشتری داشتند که سوفی تنها هنگام ظهر توانست از مغازه در برود و از راه کمد جاروها وارد قلعه شود. آنقدر پول گرفته بود که کیسه‌ی مایکل در زیر سنگ بخاری حسابی باد کرده بود. سوفی کمی غذا و وسایلش را برداشت.

کلسیفر پرسید: «اومدی با من گپ بزنی؟»

سوفی همانطور که بقچه‌اش را پشتش پنهان کرده بود گفت: «همین الان، یه دقیقه صبر کن!» او اصلاً نمی‌خواست کلسیفر سروصدا راه بیندازد.

سوفی دست دراز کرد تا چوبدستیش را بردارد که کسی در زد. دست سوفی در همان حال خشک شد، او سربرگرداند و با نگاهی پرسشگرانه به کلسیفر خیره شد.

کلسیفر گفت: «در خانه‌ی بزرگه، گوشت و خونه و آزاریم نداره.» کسی که پشت در بود دوباره در زد. سوفی با خود فکر کرد: «هر وقت می‌خوام برم این اتفاق میفته!» او دستگیره را به رنگ نارنجی چرخاند و در را باز کرد.

بیرون دروازه کالسکه‌ای ایستاده بود که دو اسب زیبا به آن بسته شده بودند. سوفی تمام اینها را از روی شانه‌های کالسکه رانی که جلوی در ایستاده بود دید.

کالسکه چی گفت: «خانم ساچورل اسمیت به دیدن ساکنین خانه آمده‌اند.»

سوفی فکر کرد: «چقدر عجیب!» این نتیجه‌ی پرده‌های نو و رنگ

تازه‌ی هاول بود. او گفت: «اما الان...» اما خانم ساچورل اسمیت کالسکه ران را کنار زد و به درون آمد.

او فنی بود که در لباس ابریشمی سفیدش خیلی ثروتمند به نظر می‌رسید. او کلاهی سفید با گلهای رز کوچک بر سر داشت، کلاهی که سوفی آن را خوب می‌شناخت! او به یاد آورد که هنگام تزئین کلاه به آن چه گفته بود: «تو با پول ازدواج می‌کنی!» و از قیافه‌ی فنی معلوم بود که دقیقاً همین اتفاق افتاده است.

فنی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «آه، خدای من! فکر کنم یه اشتباهی شده، اینکه اتاق مستخدماست!»

سوفی گفت: «خوب... ما... هنوز جا نیفتادیم، خانم.» و با خود فکر کرد اگر فنی بداند کلاه فروشی درست پشت کمد جاروها است چه خواهد کرد.

فنی به طرف او برگشت و با دهان باز به او خیره شد، پس از چند لحظه گفت: «سوفی! خدای بزرگ! دختر بیچاره‌ی من چه بلایی سرت اومده؟ تو نودساله به نظر می‌رسی! مریض شدی؟» و در نهایت شگفتی سوفی، فنی کلاه و کیفش را به کناری انداخت و او را در آغوش گرفت و شروع به گریستن کرد. او در میان حق‌هق گریه گفت: «من نمی‌دونستم چه اتفاقی برات افتاده! من از مارتا و لتی پرسیدم و هیچکدومشون چیزی نمی‌دونستن. اونا جاشون رو عوض کردن، دخترای اححق، این رو می‌دونستی؟ اما هیچکس هیچی از تو نمی‌دونست، و حالا تو اینجا مثل یه خدمتکار کار می‌کنی! در حالی که می‌تونی ییایی پیش من و آقای اسمیت در ناز و نعمت زندگی کنی!»

سوفی متوجه شد که خودش هم دارد گریه می‌کند. او با عجله بقچه‌اش را زمین انداخت و فنی را به طرف صندلی برد. بعد چهارپایه را

جلو کشید و در حالیکه دست فنی را در دست گرفته بود روی آن نشست. تا آن موقع هر دو هم می‌خندیدند و هم‌گریه می‌کردند. آنها هر دو از اینکه یکدیگر را می‌دیدند خوشحال بودند.

بعد از اینکه فنی شش بار از او پرسید که چه اتفاقی برایش افتاده سوفی سرانجام گفت: «داستانش طولانیه. وقتی توی آینه نگاه کردم و دیدم این شکلی شدم آنقدر شوکه شده بودم که راه افتادم و رفتم.»

فنی با عصبانیت گفت: «کار زیادی! چقدر خودم رو سرزنش کردم!» سوفی گفت: «نه، واقعاً. تو اصلاً نباید نگران باشی چون جادوگر هاول من رو قبول کرد...»

فنی با صدای بلند گفت: «جادوگر هاول! اون مرد خیبت بدجنس! اون این کارو با تو کرده؟ کجاس؟ می‌خوام حسابش رو برسم!»

فنی چتر آفتابیش را درست مثل یک چماق در دست گرفته بود. برای سوفی اصلاً مهم نبود که هاول زیر ضربات چتر فنی از خواب بپرد. او گفت: «نه، هاول خیلی با من مهربان بوده!» و این گفته‌ی سوفی کاملاً حقیقت داشت. هاول مهربانیش را به طرز عجیبی نشان می‌داد، اما با در نظر گرفتن اینکه سوفی برای ناراحت کردن او هر کاری کرده بود رفتار هاول خیلی خوب بود.

فنی که هنوز سعی داشت از جا بلند شود گفت: «اما می‌گن اون قلب دخترارو می‌خوره!»

سوفی چتر آفتابی او را گرفت و گفت: «اون؟ نه بابا. گوش کن، اون اصلاً خیبت نیست!» در همین لحظه صدای فس فسی از درون بخاری جایی که کلسیفر با دقت آن‌ها را نگاه می‌کرد برخاست و سوفی به کلسیفر گفت: «اون خیبت نیست! در تمام مدتی که اینجا بودم هیچوقت ندیدم یه طلسم شیطانی درست کنه!» این موضوع نیز حقیقت داشت.

فنی که کمی آرام شده بود گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، باور می‌کنم! البته اگر آدم خوبی باشه حتماً تو باعثش شدی! تو همیشه اینجوری بودی سوفی. همیشه وقتی مارتا جنجال به پا می‌کرد تو تنها کسی بودی که از پیشش برمیومدی! به خاطر تو بود که لتی لا اقل بعضی وقتها به حرفای من گوش می‌داد! اما عزیزم باید به من می‌گفتی کجایی.» سوفی حتماً این کار را می‌کرد! اما از آنجا که سخت تحت تأثیر حرف‌های مارتا بود این کار را نکرده بود. سوفی خیلی خجالت زده شده بود.

فنی دلش می‌خواست راجع به آقای ساچورل اسمیت با سوفی حرف بزند. او شروع به تعریف داستان دور و درازی راجع به ملاقاتش با آقای اسمیت کرد، ظاهراً آنها درست هفته‌ای که سوفی ناپدید شده بود یکدیگر را ملاقات کرده بودند و تا پایان همان هفته با هم ازدواج کرده بودند. سوفی فنی را که همچنان حرف می‌زد تماشا کرد: پیر بودن منظره‌ی کاملاً تازه‌ای از دنیا را پیش روی او قرار می‌داد. فنی زن جوان و زیبایی بود و آن مغازه‌ی کلاه‌فروشی او را درست به اندازه‌ی سوفی کسل کرده بود. اما تا زمان مرگ آقای هتر فنی تمام سعیش را کرده بود تا همه چیز به خوبی پیش برود. بعد ناگهان به این فکر افتاده بود که نکند درست مثل سوفی بشود: «پیر و بدون هدف!»

فنی گفت: «بعد از اینکه تو ناپدید شدی دیگه دلیلی برای نگه داشتن مغازه وجود نداشت.» صدای پاهایی از سمت کمند جاروها به گوش رسید.

لحظه‌ای بعد مایکل به درون آمد و گفت: «ما مغازه را بستیم، بین کی اینجاست!» او دست مارتا را در دست داشت. مارتا لاغرتر و زیباتر و تقریباً شبیه خود قبلیش شده بود. او دست مایکل را رها کرد و به طرف

سوفی دوید و فریاد زد: «سوفی باید به من می‌گفتی!» او دستانش را دور سوفی و فنی حلقه کرد، انگار نه انگار که آنهمه پشت سر فنی حرف زده بود.

اما این همه‌ی ماجرا نبود. بعد از مارتا لتی و خانم فرفکس که سبیدی را حمل می‌کردند از کمند خارج شدند و بعد از آنها پرسیوال که خیلی سر حال بود به درون آمد.

خانم فرفکس گفت: «ما اول صبح راه افتادیم، با درشکه، براتون ... وای خدای من! فنی!» او سبید را رها کرد و به طرف فنی دوید تا او را در آغوش گیرد. لتی نیز به طرف سوفی دوید.

آنقدر سرو صدا و هیاهو به راه انداخته بودند که سوفی متعجب بود که هاول چطور هنوز خواب است. صدای خرخر هاول حتی از بین داد و فریاد هم قابل شنیدن بود. سوفی که قصد داشت آن روز عصر از آنجا برود آنقدر از دیدن عزیزانش خوشحال شده بود که امکان نداشت بتواند آنجا را ترک کند.

لتی خیلی از پرسیوال خوشش می‌آمد. مایکل سبید را روی نیمکت گذاشت و از درون آن مرغ بریان، آب میوه و شیرینی عسلی بیرون آورد. لتی نیز با حالتی مالکانه به بازوی پرسیوال تکیه داده بود و وادارش می‌کرد هر چه به یاد دارد برایش تعریف کند. پرسیوال هم خوشحال بود. لتی آنقدر دوست داشتنی بود که سوفی نمی‌توانست او را سرزنش کند.

لتی به سوفی گفت: «اون به روز پیدایش شد و همینطور هم تبدیل به سگهای مختلف می‌شد و دائم می‌گفت که من رو می‌شناسه! من می‌دونستم که هیچوقت ندیدمش اما خوب زیاد مهم نبود.» او به شانه‌ی پرسیوال ضربه زد درست مثل اینکه او هنوز سگ است.

سوفی گفت: «تو شاهزاده ژاستین رو دیده بودی؟»

لتی با حواس پرتی گفت: «اوه، آره! یه لباس مبدل سبز پوشیده بود اما من شناختمش. حتی وقتی از طلسم‌های راهبایی عصبانی بود خیلی با ادب و آرام بود. من مجبور شدم دوبار برایش طلسم درست کنم چون طلسمها نشان می‌دادن که جادوگر سلیمان یه جایی بین ما و مارکت چیپینگه و او هم مرتب قسم می‌خورد که چنین چیزی امکان نداره. در تمام مدتی که کار می‌کردم دائم ازم می‌پرسید کی هستم و خانواده‌ام کجا زندگی می‌کنن و چند ساله! من که فکر می‌کنم خیلی پررو بود. ترجیح می‌دادم جادوگر هاول به دیدنم بیاد.»

همگی داشتند مرغ و آب میوه می‌خوردند. کلسیفر خجالتی بود. او به زیر هیزمهای خزیده بود و فقط شعله‌های سبزش دیده می‌شدند. هیچکس هم محلش نمی‌گذاشت. سوفی می‌خواست او را با لتی آشنا کند. بنابراین سعی کرد کلسیفر را از لاکش بیرون بکشد.

لتی که با ناباوری به شعله‌های کوچک سبز نگاه می‌کرد گفت: «این واقعاً همون شیطونیه که زندگی هاول رو در دست داره؟»

سوفی سر بلند کرد تا به لتی اطمینان بدهد که کلسیفر واقعاً یک شیطانک آتش است که چشمش به خانم آنگرین افتاد که به در تکیه داده بود و خجالتی و نامطمئن به نظر می‌رسید. او گفت: «اوه، واقعاً بیخشین! من وقت بدی اومدم، مگه نه؟ فقط می‌خواستم با هاول صحبت کنم.»

سوفی که اصلاً نمی‌دانست چه کار باید بکند از جا برخاست. از اینکه قبلاً خانم آنگرین را بیرون کرده بود از خودش خجالت می‌کشید. آنهم فقط به خاطر اینکه می‌دانست هاول از او خوشش می‌آید. سوفی ابرو درهم کشید و با خود فکر کرد: «البته اگه هاول از اون خوشش میاد دلیل نداره که منم دوستش داشته باشم!»

مایکل اوضاع را سروسامان داد. او با صدای بلند به خانم آنگرین

خوش آمد گفت: «هاول الان خوابه، بیاین یه لیوان آب میوه بخورین.»

خانم آنگرین گفت: «متشکرم شما خیلی خیلی مهربونین!»

اما کاملاً معلوم بود که خانم آنگرین اصلاً خوشحال نیست. او آب میوه را قبول نکرد و همانطور که به یک ران مرغ دندان می‌زد به این طرف و آن طرف می‌رفت. اتاق پر از آدمهایی بود که یکدیگر را خوب می‌شناختند و او یک غریبه به حساب می‌آمد. فنی همانطور که با خانم فرفکس حرف می‌زد نگاهی به او کرد و گفت: «چه لباسهای عجیبی!» مارتا هم در این مورد کمکی نکرد. او دیده بود که مایکل چطور به خانم آنگرین خوش آمد گفته بود و حالا مایکل را به کناری کشاند و کاری کرد تا مایکل فقط با خودش و سوفی حرف بزند. لئی نیز خانم آنگرین را ندیده گرفت و پیش پرسووال روی پله‌ها نشست.

خانم آنگرین خیلی زود به این نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند تحمل کند. سوفی او را دید که سعی دارد در را باز کند. او با عجله به طرف خانم آنگرین رفت. هر چه باشد حتماً خانم آنگرین خیلی هاول را دوست داشت که به آنجا آمده بود. سوفی گفت: «خواهش می‌کنم به این زودی نرید، من می‌رم هاول رو بیدار می‌کنم.»

خانم آنگرین با نگرانی لبخندی زد و گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنم این کارو نکنین. من امروز مرخصی دارم، می‌تونم صبر کنم. فقط می‌خوام برم بیرون رو ببینم می‌دونین هوای اینجا خیلی گرفته است نمی‌دونم چه طور اون آتیش سبز عجیب رو روشن نگه می‌دارین!»

این راه به نظر سوفی بهترین راه برای خلاص شدن از دست خانم آنگرین بود آنهم بدون اینکه واقعاً او را بیرون بیندازند. سوفی در را برای او باز کرد. شاید به خاطر طلسمهای دفاعی هاول و مایکل بود که در به رنگ بنفش باز شد. بیرون آفتاب می‌تابید و گلهای بنفش و قرمز از جلوی

قلعه رد می‌شدند.

خانم آنگرین با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت: «وای چه گل‌های قشنگی! باید حتماً اینجارو ببینم.» او با اشتیاق به درون گلزار قدم گذاشت.

سوفی گفت: «به طرف جنوب شرقی نرید.»

قلعه به آرامی به حرکتش ادامه می‌داد. خانم آنگرین صورت زیبایش را درون دسته‌ای گل‌های سفید فرو کرد و گفت: «من زیاد دور نمی‌رم.»

فنی که پشت سر سوفی ایستاده بود گفت: «خدای من، چه بلایی سر درشکه‌م اومده؟»

سوفی تا آنجا که می‌توانست برایش توضیح داد. اما فنی آنقدر نگران بود که سوفی مجبور شد دستگیره را به رنگ نارنجی بچرخاند و درشکه و راننده را به فنی نشان بدهد. تازه آن وقت بود که فنی باور کرد بلایی سر درشکه‌اش نیامده است. سوفی هنوز داشت سعی می‌کرد برای فنی توضیح بدهد که چطور یک در به چند جا باز می‌شود هر چند که خودش هم زیاد از آن سر در نمی‌آورد اما ناگهان کلسیفر در درون بخاری زیانه کشید.

او دودکش را از شعله‌های آبی پر کرده بود: «هاول! هاول! هاول جنکینز! جادوگر خانواده‌ی خواهرت رو پیدا کرده!»

دو تا صدای تاپ تاپ بلند از طبقه‌ی بالا شنیده شد. در اتاق خواب هاول با صدای مهیبی به هم خورد و هاول دوان دوان پایین آمد. او لئی و پرسووال را از سر راهش بلند کرد. فنی با دیدن او جیغ کوتاهی کشید. موهای هاول آشفته بود و حلقه‌های قرمزی زیر چشمانش دیده می‌شدند. او که آستین‌های سیاهش به دنبالش پرواز می‌کردند فریاد زنان گفت: «لعنت! نقطه ضعیفم رو پیدا کرد! فکر می‌کردم این کار رو بکنه! متشکرم کلسیفر.» او فنی را به کناری راند و در را باز کرد.

سوفی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای بسته شدن در را شنید. می‌دانست که کارش فضولی است اما باید می‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد. سوفی صدای پای دیگران را شنید که به دنبال او می‌آمدند. فنی گفت: «چه اتاق کثیفی!»

سوفی به بیرون پنجره نگاه کرد. باران آرامی در ویلز می‌بارید. موهای سرخ جادوگر پر از قطرات باران بود. او در لباس قرمزی به تاب تکیه داده بود. خواهرزاده‌ی هاول، ماری، به طرف جادوگر می‌رفت. به نظر نمی‌آمد که از این کار خوشش بیاید، اما ظاهراً حق انتخاب نداشت. به دنبال او خواهرزاده‌ی هاول، نیل، به طرف جادوگر قدم برمی‌داشت. مگان خواهر هاول نیز او را دنبال می‌کرد. سوفی توانست دستان مگان را ببیند که در هوا تکان می‌خوردند و دهانش دایم باز و بسته می‌شد. ظاهراً او داشت به جادوگر بدویراه می‌گفت اما او نیز چاره‌ای به جز رفتن به طرف جادوگر نداشت.

هاول دوان دوان وارد زمین چمن شد. او لباس‌هایش را تغییر نداد، حتی از جادو هم استفاده نکرد. یکراست به طرف جادوگر رفت. جادوگر به طرف ماری دست دراز کرده بود اما ماری هنوز خیلی از دسترس او دور بود. هاول اول به ماری رسید، او را به پشت سرش راند و به راهش ادامه داد. جادوگر درست مثل گریه‌ای که سگی را دیده باشد فرار کرد. لباس قرمزش به دنبالش در احتراز بود. هاول نیز به دنبال او می‌دوید. جادوگر ناگهان در میان بخاری قرمزی ناپدید شد. هاول نیز در میان بخاری سیاه رنگ به دنبال او محو شد.

مارتا گفت: «امیدوارم بگیردش! اون دختر کوچولو داره گریه می‌کنه!» مگان دو بچه را در آغوش گرفت و هر دو را به داخل خانه برد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای هاول و جادوگر

افتاده است. لتی، پرسیوال، مارتا و مایکل به طبقه‌ی پایین برگشتند. فنی و خانم فرفکس از به هم ریختگی اتاق خواب هاول شوکه شده بودند. خانم فرفکس گفت: «به اون عنکبوتها نگاه کن!» فنی گفت: «این پرده‌ها چقدر خاک گرفتن! آنابل، چندتا جارو اون پایین دیدم!»

خانم فرفکس گفت: «بریم بیاریمشون. من دامن لباس‌ها را بالا می‌زنم فنی عزیز، بعد اینجا رو حسابی تمیز می‌کنیم. من نمی‌تونم هیچ اتفاقی رو در این وضعیت ببینم!»

سوفی با خود فکر کرد: «وای! بیچاره هاول! او واقعاً عنکبوت‌هایش رو دوست داره!» او به دنبال رهایی برای منصرف کردن خانم فرفکس و فنی به دور خودش می‌چرخید.

از پایین پله‌ها مایکل فریاد زد: «سوفی! می‌خواهیم به نگاهی به بیرون خونه بندازیم. تو هم می‌ای؟»

این بهترین راه حل برای دور کردن دوتا زن و سواسی از آنجا بود. سوفی فنی را صدا کرد و لنگان لنگان به طبقه‌ی پایین رفت. لتی و پرسیوال داشتند در را باز می‌کردند. لتی توضیح سوفی را راجع به درها نشنیده بود و کاملاً واضح بود که پرسیوال هم چیزی نمی‌داند و سوفی دید که آنها دارند اشتباهی در را به رنگ بنفش باز می‌کنند. آنها قبل از اینکه سوفی برسد در را باز کردند.

مترسک از بین گلها به درون سرک کشید.

سوفی جیغ کشید: «در رو ببندین!» او تازه فهمید که چه کار کرده است. او مترسک را وادار کرده بود تندتر و تندتر برود. مترسک نیز قلعه را دوباره پیدا کرده بود. اما خانم آنگرین هم آن بیرون بود. سوفی با خود فکر کرد: «او حتماً تا حالا غش کرده!» سوفی گفت: «ته!»

صورت لتی به رنگ لباس فنی درآمده بود. پرسیوال همانطور خیره به مترسک چشم دوخته بود و مایکل نیز سعی داشت جمجمه را بگیرد. دندانهای جمجمه به هم می‌خوردند و صدای عجیبی از آن به گوش می‌رسید.

کلسیفر داخل بخاری زیانه کشید و به سوفی گفت: «او داره حرف می‌زنه! داره می‌گه نمی‌خواد آزاری برسونه. فکر می‌کنم داره واقعیت رو می‌گه. فقط منتظره بهش اجازه بدیم بیاد تو.»

و واقعاً هم مترسک فقط بیرون در ایستاده بود. او سعی نداشت مثل گذشته به زور داخل شود. کلسیفر نیز به او اطمینان داشت. او قلعه را متوقف کرده بود. سوفی نگاهی به مترسک انداخت و با خود فکر کرد: «زیاد هم وحشتناک نیست!» او زمانی حتی دلش به حال مترسک سوخته بود. مترسک تنها بهانه‌ای بود تا او قلعه را ترک نکند. اما حالا دیگر سوفی باید آنجا را ترک می‌کرد، چون هاوول خانم آن‌گترین را ترجیح می‌داد.

سوفی با صدای شکسته‌اش گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایین تو!» مترسک با یک پرش به داخل اتاق پرید. او همانجا وسط اتاق روی یک پایش تاب می‌خورد و با نگاه دنبال چیزی می‌گشت. حتی بوی گلهای بیرون نیز باعث نمی‌شد بوی لبوی فاسد صورتش به مشام نرسد.

جمجمه دوباره در دستان مایکل شروع به لرزیدن کرد. مترسک با خوشحالی به طرف آن رفت. مایکل که می‌خواست جمجمه را نجات بدهد با عجله از سر راه کنار رفت. مترسک نیز به طرف جمجمه خیز برداشت. ناگهان صدای مهیبی برخاست و جمجمه و سر لبویی مترسک در هم ذوب شدند. حالا مترسک صورت داشت، تنها مشکل این بود که صورت به جای آنکه در جلو باشد پشت سر مترسک بود. مترسک به هوا پرید، به دور خود چرخید و دوباره به زمین فرود آمد. حالا صورتش در

جلوی بدنش قرار داشت. او آرام دستانش را پایین آورد.

مترسک با صدای نرمی گفت: «حالا می‌تونم حرف بزنم!»

فنی که هنوز روی پله‌ها ایستاده بود گفت: «من دارم از حال می‌رم!» خانم فرفکس که پشت سر او ایستاده بود گفت: «مزخرف نگو! او فقط یه آدمک مصنوعیه، او باید کاری رو که مأمور انجامشه حتماً انجام بده! اونها خیلی بی‌آزارن.»

با این حال لتی هم آماده‌ی غش کردن بود. اما تنها کسی که واقعاً غش کرد پرسیوال بود. او خیلی آرام به زمین افتاد. لتی ترسش را فراموش کرد و به طرف پرسیوال دوید، اما مترسک بین او و پرسیوال قرار گرفت.

مترسک دوباره با صدای نرمش گفت: «این یکی از قسمتهاییه که دنبالش اومدم.» او روی تک پایش به طرف سوفی چرخید و ادامه داد: «من باید از تو تشکر کنم. جمجمه‌ی من خیلی دور بود و من خیلی خسته شده بودم. اگر اون روز من رو از جا بلند نکرده بودی تا ابد روی اون پرچین می‌موندم!»

مترسک به طرف خانم فرفکس و لتی چرخید و گفت: «من از هر دو شما متچکرم.»

سوفی پرسید: «کی تو رو فرستاده؟ قراره چیکار کنی؟»

مترسک نامطمئن دور خودش چرخید و گفت: «باید بیشتر باشه. هنوز چند قسمت رو پیدا نکردم!» همه به او نگاه می‌کردند. مترسک به این طرف و آن طرف می‌رفت. ظاهراً داشت فکر می‌کرد.

سوفی گفت: «پرسیوال یه قسمت از چیه؟»

کلسیفر گفت: «بذارین خودش رو پیدا کنه. هیچکس تا حالا از او نخواسته که...» کلسیفر ناگهان به زیر هیزمهایش خزید. مایکل و سوفی نگاه نگرانی به هم انداختند.

بعد صدای تازه‌ای که معلوم نبود از کجا می‌آید شروع به صحبت کرد. به نظر می‌رسید صدا از درون یک جعبه به گوش می‌رسد، اما بدون شک این صدا صدای جادوگر بود که می‌گفت: «مایکل فیشر به هاول بگو که بالاخره به دام من افتاده. من حالا لیلی آنگرین رو در قلعه‌ام زندانی کردم. به او بگو که فقط در صورتی می‌دارم دختره بره که او خودش به دنبال او بیاد. فهمیدی مایکل فیشر؟»

مترسک روی تک پایش چرخید و به طرف در باز رفت. مایکل فریاد زد: «نه! بگیریش! جادوگر او رو فرستاده تا بتونه به اینجا راه پیدا کنه!»

فصل بیست و یکم

یک قرارداد در برابر شاه‌دان شکسته می‌شود

همه به دنبال مترسک دویدند. سوفی به طرف دیگر دوید. او در حالیکه به درون مغازه می‌رفت چوبدستیش را هم برداشت. او گفت: «این تقصیر منه! من در گندزدن خیلی استعداد دارم! باید خانم آنگرین رو تو خونه نگه می‌داشتم! فقط باید باهاش یه کم خوش رفتاری می‌کردم! دختر بیچاره، هاول ممکنه به خاطر خیلی چیزها من رو ببخشه اما فکر نمی‌کنم این دفعه این کار رو بکنه!»

در مغازه‌ی گل فروشی او چکمه‌های هفت فرسخی را پیدا کرد. گلها و آب درون آنها را خالی کرد. سوفی در مغازه را باز کرد. چکمه‌ها را در پیاده روی شلوغ گذاشت و به مردمی که از کنارش می‌گذشتند گفت: «ببخشین!» او به خورشید که پیدا کردنش در آن هوای ابری کار آسانی نبود نگاهی انداخت و گفت: «بذار ببینم! جنوب شرقی، اون طرفه...، ببخشین.» او چکمه‌ها را وسط پیاده‌رو گذاشت. بعد پاهایش را درون آنها گذاشت و قدم برداشت.

ویز، ویز، ویز، خیلی سریع پیش می‌رفت. او در بین قدمهایش

چیزهایی هم می‌دید: «خانه بزرگشان و کالسکه فنی که هنوز جلوی آن قرار داشت، یا تپه‌های اطراف شهر، رودخانه‌ای که در دره سرسبز جریان داشت، دوباره همان خانه در یک قسمت دیگر دره، سپس همان دره که در افق تبدیل به دشتی سرسبز و وسیع می‌شد. دورنمای شهر کینگزبری، کوهی که به سرعت از زیر پای او گذشت. سرانجام پای سوفی به چیزی گیر کرد و او به زمین خورد.

او به کمک چوبدستیش از جا برخاست و به اطراف نگاه کرد. پشت سرش کوهها در مه غلیظی فرو رفته بودند. در زیر مه دشت سرسبز قرار داشت. با اینکه نمی‌توانست از آنجا قلعه را ببیند ولی مطمئن بود که گلزار و قلعه در پایین همان کوه قرار دارند. او با احتیاط قدم برداشت. وز، هوا خیلی گرم بود. شنهای زرد و طلایی همه جا را پوشانده بود. چند تخته سنگ بزرگ در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. تنها گیاهانی که در آن بیابان دیده می‌شد چند بوته خاکستری و کوچک بود. کوهها دیگر خیلی محو به نظر می‌رسیدند.

سوفی که حسابی عرق کرده بود گفت: «اینجا ریسته! واقعاً برای جادوگر متأسفم که مجبوره اینجا زندگی کنه.»

او قدم دیگری برداشت، بادی که به صورتش می‌خورد اصلاً او را خنک نکرد. سنگها و بوته‌ها تغییری نکرده بودند اما شنها خاکستری‌تر به نظر می‌رسیدند. در دوردست چیزی دیده می‌شد. سوفی قدم دیگری برداشت.

حالا دیگر هوا درست مثل داخل یک کوره گرم و داغ بود. اما در مسافتی نه چندان دور از او بنایی عجیب و غریب روی صخره‌ای به چشم می‌خورد. ساختمان قلعه‌ای پر از برجهای کوتاه و بلند بود. یکی از برجها مثل انگشت کجی به آسمان اشاره می‌کرد. سوفی چکمه‌ها را از پایش

درآورد. هوا آنقدر گرم بود که او نمی‌توانست آنها را با خود ببرد. بنابراین چکمه‌ها را همانجا رها کرد و به طرف قلعه رفت.

قلعه از همان شنهای زرد و بست ساخته شده بود. اول سوفی فکر کرد که آن ساختمان عجیب و غریب یک لانه مورچه است، اما همانطور که به آن نزدیکتر می‌شد می‌توانست ببیند که آن ساختمان از هزاران کلاهک سفالی دودکش ساخته شده است. سوفی خندید. همیشه فکر می‌کرد قلعه‌شان شبیه داخل یک لوله بخاری است. این قلعه از کلاهک‌های مخصوص دودکش ساخته شده بود! حتماً کار یک شیطونک آتش بود.

همانطور که سوفی به طرف قلعه می‌رفت دو خدمتکار جادوگر از قلعه بیرون آمدند و منتظر او ایستادند. سوفی دیگر شک نداشت که اینجا قلعه جادوگر است. علی‌رغم گرمای هوا سوفی سعی کرد با ادب و متانت با آنها صحبت کند. او گفت: «عصر به خیر!»

آنها فقط با ترسویی به او نگاه کردند. یکی از آنها تعظیم کرد و دستش را جلو آورد تا او را به بالای پلکان بدقواره قلعه هدایت کند. سوفی شانه بالا انداخت و به دنبال او وارد قلعه شد. خدمتکار دیگر پشت سر سوفی به راه افتاد، و البته به محض اینکه سوفی پا به درون قلعه گذاشت در قلعه ناپدید شد. سوفی دوباره شانه بالا انداخت. موقع برگشتن به این مشکل فکر می‌کرد نه حالا.

سوفی شالش را روی شانه مرتب کرد، دستی به دامن گل آلودش کشید و پیش رفت. انگار داشتند از قلعه خودشان خارج می‌شدند، آنهم وقتی که دستگیره به رنگ سیاه در پایین بود. لحظه‌ای هیچ چیز در اطرافش قرار نداشت و بعد نوری بد رنگ و ضعیف همه جا را فراگرفت. نور از مشعلهای زرد و سبزی ساطع می‌شد که در اطراف روی دیوارها می‌سوختند. اما مشعلها اصلاً گرما نداشتند و نور خیلی کمی از آنها ساطع

می‌شد. هر وقت سوفی به شعله‌ها نگاه می‌کرد آنها از جلوی چشمانش فرار می‌کردند. اما خوب همین هم از جادو انتظار می‌رفت. سوفی دوباره شانه بالا انداخت و پسرک خدمتکار را در میان ستونهای باریک زیادی که همه از کلاهک سفالی دودکش ساخته شده بودند دنبال کرد.

بالاخره خدمتکارها او را به اتاقی بزرگ هدایت کردند. شاید هم فقط فضایی بین ستونها بود. سوفی حسابی سردرگم شده بود. قلعه خیلی بزرگ بود، البته او مطمئن بود که اینجا هم مثل قلعه خودشان فقط برای گمراه کردن دیگران اینطور ساخته شده است. جادوگر آنجا منتظر او ایستاده بود. گفتن اینکه آیا او خود جادوگر بود یا نه نیز کار سختی بود. اما سوفی می‌دانست که او خود جادوگر است. جادوگر حالا خیلی بلند قد و لاغر بود و موهایش بورتر به نظر می‌رسیدند. او لباس سپیدی به تن داشت. وقتی سوفی در حالیکه چوبدستش را تکان می‌داد به طرف جادوگر رفت او دو سه قدم به عقب برداشت.

جادوگر خسته و سست به نظر می‌آمد: «من رو تهدید نکن!»

سوفی گفت: «پس خانم آنگرین رو به من تحویل بده! اونوقت بلایی سرت نمی‌ارم!»

جادوگر همانطور که عقب عقب می‌رفت با دستانش شکلهایی در هوا کشید. دو پسر خدمتکار تبدیل به دو کرة نارنجی و چسبناک شدند و به طرف سوفی پرواز کردند. سوفی که با چوبدستش سعی می‌کرد آنها را از خود دور کند با ناراحتی گفت: «اه، برید پی کارتون!» کره‌های نارنجی زیاد به چوبدستی او اهمیت نمی‌دادند. آنها از زیر چوبدستی جا خالی می‌دادند و به سوفی نزدیکتر می‌شدند. درست موقعی که سوفی فکر می‌کرد آنها دست از سرش برداشته‌اند فهمید که با خمیر چسبناک کره‌ها به یکی از ستونها چسبیده و نمی‌تواند تکان بخورد. وقتی سعی کرد

پاهایش را تکان دهد دید که قوزک پایش با خمیری نارنجی رنگ به ستون چسبیده است. حتی موهایش هم خمیری شده بودند.

سوفی گفت: «من ژله سبز رو ترجیح می‌دم! امیدوارم اونها آدمای واقعی نباشن!»

جادوگر گفت: «نه، اونها قلابی بودن.»

«بذار من برم!»

جادوگر پاسخ داد: «مزخرف نگو!» او از سوفی رو برگرداند انگار سوفی دیگر برایش اهمیت نداشت.

سوفی حسابی ترسیده بود. ظاهراً این بار هم کارها را خراب کرده بود. خمیری که او را به ستون چسبانده بود هر لحظه سفت‌تر می‌شد. وقتی سعی کرد سرش را تکان بدهد خمیر درست مانند یک کش سر او را به ستون چسبانده. سوفی گفت: «خانم آنگرین کجاست؟»

جادوگر گفت: «پیداش نمی‌کنی! صبر می‌کنیم تا هاول بیاد!»

سوفی گفت: «او نمیداد! عاقل‌تر از این حرفاست! تازه طلسم تو هم که درست از آب در نیومده!»

جادوگر لبخندی زد و گفت: «چرا حالا که تو اینجا هستی حتماً طلسم من هم کار می‌کنه. هاول این بار دیگه مجبوره راستگو باشه.» او دوباره با دستانش شکلهایی در هوا ترسیم کرد. این بار شعله‌های سبز جرقه‌ای زدند و از بین ستونهای سفالی قلعه صندلی باشکوهی بیرون آمد و روی جادوگر قرار گرفت. مردی روی صندلی نشسته بود که لباسی فاخر به رنگ سبز بر تن و چکمه‌های براقی به پا داشت. سوفی در ابتدا فکر کرد آن مرد خواب است و سرش به پهلو افتاده است. جادوگر دوباره شکلهایی در هوا ترسیم کرد. مرد راست نشست. اصلاً سری در کار نبود. سوفی فهمید که آنچه می‌بیند بقایای شاهزاده ژاستین بیچاره است.

سوفی گفت: «اگه فنی به جای من بود حتماً تا حالا غش کرده بود! سرش رو بذار سر جایش! خیلی وحشتناکه.»

جادوگر گفت: «از سر هر دو تا سر خلاص شدم. کله جادوگر سلیمان رو فروختم. سر شاهزاده ژاستین هم حتماً با بقیه قسمت‌های اضافی یه جایی می‌پلکه! مردی که می‌بینی یه مخلوط کامل و بی نقص از شاهزاده ژاستین و جادوگر سلیمانه، فقط منتظر سر هاول است تا یه انسان بی نظیر بشه! وقتی سر هاول رو به دست بیارم اونوقت اینکاری یه پادشاه حسابی داره. من هم ملکه می‌شم.»

سوفی گفت: «تو دیوونه‌ای! به چه حقی از مردم پازل درست کردی؟ به علاوه فکر نمی‌کنم سر هاول کارهایی رو که می‌خوای برات انجام بده! حتماً از زیر همشون در میره!»

جادوگر پوزخندی زد و گفت: «هاول هر کاری رو که من بخوام انجام می‌ده. چون به زودی شیطونک آتیش هاول رو به دست میارم.»

سوفی دیگر واقعاً خیلی ترسیده بود. همه چیز به خاطر او خراب شده بود. او چوبدستیش را تکان داد و گفت: «خانم آنگرین کجاست؟»

جادوگر از چوبدستی سوفی اصلاً خوشش نمی‌آمد. او قدمی به عقب برداشت و گفت: «من خیلی خسته‌ام، شماها همیشه نقشه‌های من رو به هم می‌ریزین. جادوگر سلیمان اصلاً نزدیک ویست نمیومد و من مجبور شدم شاهزاده خانم ولریا رو تهدید کنم تا پادشاه او رو به ویست بفرسته! بعد هم که به اینجا اومد همه جا رو پر از گل و گیاه کرد. تازه بعدش هم تا ماهها پادشاه به شاهزاده ژاستین اجازه نمی‌داد به دنبال سلیمان بیاد. و وقتی هم که ژاستین بالاخره اومد اشتباهی به شمال رفت. خدا می‌دونه برای چی؟! باید از تمام نیروم استفاده می‌کردم تا به اینجا بکشونمش. هاول برای من مشکلات زیادی درست کرده! یه بار تونست

فرار کنه، باید طلسم به دنبالش می‌فرستادم تا گیرش بندازم! و درست وقتی داشتم راجع بهش اطلاعات جمع می‌کردم تو یه جوری وارد مغز سلیمان شدی و برای من دردسر درست کردی. حالا هم که به اینجا میارم چوبدستیت رو برابم تگون می‌دی و جرو بحث می‌کنی! جادوگر پس از گفتن این حرفها سوفی را تنها گذاشت و در جایی در قلعه ناپدید شد.

سوفی به هیكل بلند و لاغر او که در بین شعله‌های سبز رنگ حرکت می‌کرد نگاه کرد. با خود فکر کرد: «پاهاش درد می‌کنه! او کاملاً دیوونه‌ست! باید یه جوری خودم رو آزاد کنم و خانم آنگرین رو نجات بدم!» سوفی به یاد آورد که خمیر نارنجی درست مثل جادوگر از چوبدستیش دوری کرده است. او چوبدستیش را به طرف خمیر نارنجی تکان داد و گفت: «زود، زود، بذارین من برم!» تکه‌هایی از خمیر شروع به افتادن کردند. سوفی با شدت بیشتری چوبدستش را تکان داد.

شانه‌های سوفی آزاد شده بود که صدای بوم بوم خفیفی به گوش رسید. مشعلها لرزیدند و ستون پشت سر سوفی تکان خورد. بعد صدای مهیبی برخاست و تکه‌ای از دیوار قلعه فرو ریخت. نور شدیدی چشمان سوفی را خیره کرد، کسی از محل شکاف به درون آمد. سوفی با اشتیاق به تازه وارد نگاه کرد. امیدوار بود که او هاول باشد. اما او فقط یک پا داشت. مترسک دوباره پیدایش شده بود.

جادوگر فریاد خشمناکی کشید و همانطور که موهای دم اسبیش تکان می‌خوردند در هوا شکلهایی کشید و به طرف مترسک آمد. مترسک نیز به طرف جادوگر پرید. دوباره صدای بنگی به گوش رسید و هر دوی آنها در ابری از جادوگم شدند. این ابر درست مانند ابری بود که هنگام مبارزه هاول و جادوگر بر فراز پرتاون دیده می‌شد. ابر به این طرف و آن طرف

می‌رفت و همه جا را از صدای داد و فریاد پر می‌کرد. شکاف داخل دیوار خیلی به سوفی نزدیک بود. هر بار که ابر از جلوی شکاف می‌گذشت سوفی می‌توانست جادوگر و مترسک را داخل آن ببیند. او همانطور که نگاه می‌کرد دوباره شروع به تکان دادن چوبدستیش کرد.

سوفی تقریباً آزاد شده بود که شخص دیگری از شکاف دیوار به درون آمد. شخص تازه وارد آستینهای بلند و سیاهی داشت. او هاول بود. سوفی می‌توانست او را ببیند که دست به سینه ایستاده است و مبارزه را تماشا می‌کند. برای لحظه‌ای سوفی فکر کرد که هاول تصمیم دارد همانجا بایستد و مبارزه آنها را نگاه کند، اما پس از مدتی هاول دستانش را بلند کرد و آستینهایش تکان خوردند. او لغت طولانی و عجیبی را بر زبان آورد، صدای رعد برخاست و در میان ستونها منعکس شد. هر انعکاس قسمتی از ابر جادویی را از بین می‌برد. تا اینکه سرانجام ابر شروع به ناپدید شدن کرد. وقتی فقط مقداری مه رقیق از ابر باقی مانده بود هیکل بلند و لاغر جادوگر تلوتلو خورد. جادوگر ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. بالاخره وقتی که ابر کاملاً از بین رفت جادوگر نیز به زمین افتاد. انعکاس صداها از بین رفت. هاول و مترسک روبروی یکدیگر ایستاده بودند و استخوانهای جادوگر در بینشان روی زمین ریخته بود.

سوفی فکر کرد: «دلم خنک شد!» او پاهایش را آزاد کرد و به طرف مرد بی سر رفت. دیگر داشت عصبانی می‌شد.

هاول به مترسک که در میان استخوانهای جادوگر به دنبال چیزی می‌گشت گفت: «نه دوست من! قلبش رو اینجا پیدا نمی‌کنی! قلب او دست شیطونک آتیشه. فکر می‌کنم مدتهاست که شیطونک از جادوگر سواستفاده می‌کرده. خیلی غم‌انگیزه!» سوفی شالش را روی شانه‌های بی سر ژاستین انداخت. هاول گفت: «فکر می‌کنم بقیه چیزی که به دنبالش

می‌گردی اینجا است!» او و مترسک به طرف صندلی آمدند. هاول به سوفی گفت: «واقعاً که عالیه! من برای رسیدن به اینجا خودم رو به دردرس انداختم و تو به تنهایی از پس کارها براومدی!»

سوفی نگاهی به هاول انداخت، از همین می‌ترسید. هاول نه اصلاح کرده بود و نه موهایش را شانه زده بود. چشمانش هنوز سرخ بودند و آستینهای لباسش نیز از چند جا پاره شده بودند. در واقع هاول دیگر زیاد فرقی با مترسک نداشت. سوفی با خود فکر کرد: «خداوند! حتماً خیلی خانم آنگرین رو دوست داره.» و گفت: «من دنبال خانم آنگرین اومدم!» هاول با عصبانیت گفت: «من احمق فکر می‌کردم اگر کاری کنم که خانواده‌ت به دیدنت بیان حتماً سرجایت آروم می‌گیری! تو اصلاً...»

مترسک جلوی سوفی پرید و حرف هاول را قطع کرد. او گفت: «جادوگر سلیمان من رو فرستاده! من مراقب پرنده‌ها بودم تا بوته‌هایی که در ویست کاشته بود از بین نبرن. وقتی جادوگر او رو گرفت، تمام قدرت جادویش رو به من منتقل کرد و گفت که برای نجاتش بیام! اما جادوگر او رو تیکه تیکه کرده بود و هر قسمت هم به جا بود. کار خیلی سختی بود. اگه تو من رو از جام بلند نکرده بودی و با من حرف نزده بودی حتماً شکست می‌خوردم!»

مترسک داشت سوال قبلی سوفی را پاسخ می‌داد. سوفی گفت: «پس وقتی شاهزاده ژاستین به دنبال طلسم جستجو بوده، طلسم به تو اشاره می‌کرده، اما چرا؟» مترسک پاسخ داد: «به من، یا به جمجمه، ما بهترین قسمت‌های او هستیم.»

سوفی گفت: «و پرسوال از جادوگر سلیمان و شاهزاده ژاستین درست شده؟» فکر نمی‌کرد لتی از این قسمت قضیه خوشش بیاید.

مترسک سر تکان داد و گفت: «هر دو قسمت به من میفهموندن که جادوگر و شیطونک آتش دیگه با هم نیستن و من می توئم به تنهایی جادوگر رو شکست بدم. از اینکه سرعت من روده برابر کردی متشکرم.»

هاول مترسک را کنار زد و گفت: «اون بدن رو با خودت به قلعه بیار. اونجا شماها رو درست می کنم. من و سوفی باید قبل از اینکه اون شیطونک وارد قلعه بشه به اونجا برسیم.» او مچ لاغر سوفی را گرفت و گفت: «بیا بریم، چکمه های هفت فرسخی رو کجا گذاشتی؟»

سوفی لحظه ای درنگ کرد و گفت: «اما خانم آنگرین...»

هاول همانطور که او را به دنبال خود می کشید گفت: «چرا نمی فهمی؟ خانم آنگرین خود شیطونک آتیشه. اگر اون به قلعه راه پیدا کنه کار کلسیفر تمومه. کار من هم همینطور!»

سوفی با وحشت دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «می دونستم! دوباره افتضاح به بار آوردم! او تا حالا دوبار به قلعه اومده. اما او... بیرون رفت.»

هاول ناله ای کرد و گفت: «وای خدای من! به چیزی هم دست زد؟»

سوفی اعتراف کرد: «گیتار.»

هاول گفت: «پس هنوز اونجاست. بیا دیگه!» او سوفی را از شکاف بیرون برد و رو به مترسک فریاد زد: «با دقت دنبال ما بیا. باید یه باد به وجود بیارم. دیگه وقتی برای پیدا کردن چکمه ها نداریم. فقط بدو، اگه وایسی نمی توئم تکونت بدم!»

سوفی با کمک چوبدستیش لنگ لنگان شروع به دویدن کرد. هاول در کنارش می دوید و دست او را گرفته کمکش می کرد. باد شدیدی شروع به وزیدن و غریدن کرد شنهای خاکستری در میان طوفانی که شروع شده بود به هوا برخاستند. آنها دیگر نمی دویدند بلکه هر چند وقت یک بار پایشان

به زمین می خورد زمین زیر پایشان به سرعت می گذشت. گرد و خاک اطرافشان را پوشانده بود. دویدن خیلی ناراحت کننده بود. اما با این روش خیلی زود وِست را پشت سر گذاشتند.

سوفی فریاد زد: «تقصیر کلسیفر نیست! من به او گفتم چیزی نگه!»

هاول گفت: «او به هر حال چیزی نمی گفت. می دونستم که یه شیطونک آتش هیچوقت هم نوعش رو لو نمی ده. اون همیشه نقطه ضعف من بوده!»

سوفی جیغ زنان گفت: «فکر کردم وِیلز نقطه ضعفته!»

هاول گفت: «نه بابا! من مخصوصاً اونجا رو ترک کردم! اگه جادوگر به اونجا میومد آنقدر عصبانی می شدم تا بتوئم جلوش رو بگیرم. باید به طعمه برایش می داشتم. فقط همین! تنها راهی که برای پیدا کردن ژاستین داشتم این بود که کاری کنم که طلسم به او نزدیک بشه.»

سوفی فریاد زنان گفت: «پس تو می خواستی شاهزاده ژاستین رو نجات بدی! پس برای چی تظاهر می کردی که می خوای فرار کنی؟ برای اینکه جادوگر رو گمراه کنی؟»

هاول داد زد: «نه، من یه ترسوی واقعی! برای اینکه بتوئم چنین کار ترسناکی رو انجام بدم باید به خودم می گفتم که این کار رو انجام نمی دم!»

سوفی به اطراف نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: «خدای من! او دازه راست می گه! و این هم که یه باده! آخرین قسمت طلسم درست از آب دراومد.»

شنهای بیابان به صورتش می خوردند و هاول هم دستش را خیلی محکم گرفته بود. هاول فریاد زد: «بدو! با این سرعت نمی تونی وایسی!»

سوفی نفس عمیقی کشید و تندتر دوید. حالا دیگر می توانست کوهها را ببیند. هاول دوباره فریاد زد: «تمام فکرهای من غلط از آب دراومدن. فکر

می‌کردم سلیمان زنده‌ست. بعد فهمیدم که پرسووال تمام اون چیزیه که از او باقی مونده، آنقدر ترسیدم که رفتم بیرون و حسابی مست کردم. و بعد هم که تورفتی و گیر جادوگر افتادی!»

سوفی در جواب جیغ زد: «من بزرگترین بیجه هستم! من مایهٔ آبروریزیم!»

هاول داد زد: «مزخرف نگو! چرا هیچوقت از این فکر دست برنمی‌داری.» هاول داشت آرام‌تر می‌دوید. گرد و خاک دوباره در اطرافشان به هوا برخاست. سوفی می‌توانست صدای باد را در میان گلزار اطراف قلعه بشنود. آنها میان گلها فرود آمدند. اما هنوز هم خیلی تند می‌دویدند. مجبور شدند یک دریاچهٔ کوچک را دور بزنند تا کمی از سرعتشان کاسته شود. هاول گفت: «تو زیادی خوبی! من فکر می‌کردم به خاطر حسادت هم که شده نداری اون شیطونک آتیش به قلعه نزدیک بشه!»

آنها سرانجام به سرعت متعادل رسیدند. قلعه به نرمی و در حالیکه مثل همیشه از دودکش بلندش دود خارج می‌شد به طرف آنها می‌آمد. هاول همانطور که می‌دوید در قلعه را باز کرد و سوفی را به درون برد. او فریاد زد: «مایکل!»

مایکل گناهکارانه گفت: «من مترسک رو راه ندادم!»

ظاهراً همه چیز مثل گذشته بود. سوفی تعجب کرد چرا که زمان زیادی از رفتنش نگذشته بود. کسی تخت او را از زیر پله‌ها بیرون آورده بود و پرسووال که هنوز بیهوش بود روی آن دراز کشیده بود. لتی، مارتا و مایکل دور او جمع شده بودند. سوفی می‌توانست صدای خانم فرفکس و فنی را بشنود که مشغول تمیز کردن اتاق خواب هاول بودند. به عنکبوت‌های هاول اصلاً خوش نمی‌گذشت.

هاول دست سوفی را رها کرد و به طرف گیتار شیرجه رفت. اما پیش از آنکه هاول به آن برسد گیتار با صدای بنگی منفجر شد. تکه‌های بزرگ و کوچک چوب بر سر هاول ریخت، او که آستین پاره پاره‌اش را جلوی صورتش گرفته بود چند قدم عقب‌نشینی کرد.

و لحظه‌ای بعد خانم آنگرین با لبخندی عجیب کنار بخاری ایستاده بود. هاول درست گفته بود. او تمام این مدت درون گیتار به کمین نشسته بود.

هاول به او گفت: «جادوگرت مرده!»

خانم آنگرین شانه بالا انداخت و گفت: «اوه، چقدر بد! حالا می‌تونم برای خودم یه آدم حسابی درست کنم. طلسم کامل شده. حالا می‌تونم به قلب تو دست پیدا کنم.» او به درون بخاری دست دراز کرد و کلسیفر را از جا بلند کرد. کلسیفر که خیلی وحشت زده شده بود در میان انگشتان او شروع به تولا کرد. خانم آنگرین با لحن تهدیدآمیزی گفت: «کسی از جایش تکون نخوره!»

هیچکس جرات حرکت نداشت. هاول حتی نفس هم نمی‌کشید. کلسیفر با صدای ضعیفی گفت: «کمک!»

خانم آنگرین گفت: «هیچکس نمی‌تونه به تو کمک کنه. تو قراره به من کمک کنی تا انسان جدید رو کنترل کنم. بذار بهت نشون بدم. فقط باید یه کم انگشتام رو فشار بدم.» دستی که کلسیفر را نگه داشته بود به دور او جمع و جمع‌تر شد.

هاول و کلسیفر هر دو فریاد کشیدند. کلسیفر با ناراحتی سعی می‌کرد خود را خلاص کند. صورت هاول آبی شده بود و لحظه‌ای بعد او هم مثل پرسووال بیهوش به زمین افتاد.

خانم آنگرین خیلی تعجب کرده بود. او به هاول خیره شد و گفت:

«داره ... داره می‌میره!»

کلسیفر که هنوز به خود می‌پیچید گفت: «نه خیر! قلبش خیلی نرمه! ولش کن.»

سوفی خیلی آرام چوبدستی‌اش را بلند کرد. این بار قبل از عمل کردن فکر کرد: «چوبدستی! خانم آنگرین رو بزَن، اما به هیچکس دیگه آسیبی نرسون.» بعد او چوبدستی را بلند کرد و بر انگشتان خانم آنگرین کوبید. خانم آنگرین جیغی کشید و کلسیفر را رها کرد. کلسیفر بیچاره با ترس روی زمین می‌لغزید و این طرف و آن طرف می‌رفت. خانم آنگرین پایش را بلند کرد تا او را له کند. سوفی مجبور شد چوبدستی‌اش را رها کند و برای نجات کلسیفر شیرجه برود. در کمال تعجب چوبدستی دوباره به خانم آنگرین ضربه زد، و بعد دوباره و دوباره. سوفی با خود فکر کرد: «خوب البته که این کار رو می‌کنه!» او به چوبدستی‌اش زندگی بخشیده بود. خانم پتسمن این را گفته بود.

خانم آنگرین تلوتلو خورد. سوفی در حالیکه کلسیفر را در دست داشت از جا برخاست. به خاطر حرارت خانم آنگرین چوبدستی شروع به دود کردن کرده بود. اما در مقایسه کلسیفر اصلاً داغ نبود. او از شدت ترس آبی کمرنگ شده بود. سوفی می‌توانست قلب هاول را حس کند که خیلی کند و آرام کی می‌زد. حتماً این قلب هاول بود. هاول برای آنکه کلسیفر زنده بماند قلبش را به او داده بود. او حتماً خیلی برای کلسیفر متأسف بوده است اما به هر حال کار خیلی احمقانه‌ای کرده بود!

فنی و خانم فرفکس که هر کدام جارویی به دست داشتند از پله‌ها پایین آمدند. با دیدن آنها خانم آنگرین به این نتیجه رسید که شکست خورده است. او که چوبدستی سوفی همچنان به دنبالش بود به طرف در دوید.

سوفی فریاد زد: «نذارین بره! نذارین از هیچ دری بیرون بره!»

همه از او اطاعت کردند. خانم فرفکس جارویش را بلند کرد و جلوی در کمد را گرفت. فنی راه‌پله‌ها را سد کرد. لئی از جا جست و روبروی در حیاط ایستاد. مارتا نیز جلوی در حمام ایستاد. مایکل به طرف در قلعه دوید. اما پرسوال نیز از جا پرید و به طرف در رفت. صورتش سفید شده بود و چشمانش بسته بودند اما از مایکل سریعتر می‌دوید. او پیش از مایکل به در رسید و آن را باز کرد.

حالا که کلسیفر بی‌دفاع و ناتوان شده بود قلعه دیگر حرکت نمی‌کرد. خانم آنگرین با سرعتی غیر انسانی به طرف در دوید اما پیش از آنکه به در برسد مترسک که شاهزاده ژاستین را بر دوش داشت راه را سد کرد. خانم آنگرین عقب نشینی کرد.

چوبدستی دیگر آتش گرفته بود. سر فلزی چوبدستی سرخ و درخشان شده بود. سوفی فهمید که چوبدستی دیگر زیاد نمی‌تواند ادامه دهد. خوشبختانه خانم آنگرین آنقدر از چوبدستی بدش می‌آمد که مایکل را گرفت و جلوی آن انداخت. به چوبدستی گفته شده بود به کس دیگری آسیب نرساند. چوبدستی که دیگر آتش گرفته بود در هوا معلق ماند. مارتا سعی کرد مایکل را کنار بکشد. چوبدستی باید از او هم دوری می‌کرد. سوفی دوباره داشت همه چیز را خراب می‌کرد.

دیگر وقتی برای تلف کردن باقی نمانده بود.

سوفی گفت: «کلسیفر باید قراردادت رو بشکنم! اگه این کار رو بکنم تو می‌میری؟»

کلسیفر با صدای گرفته‌ای گفت: «اگه کس دیگه‌ای به غیر از تو این کار رو بکنه حتماً می‌میرم. اما برای همین از تو خواستم این کار رو بکنی. می‌دونستم که می‌تونی به اجسام جون بدی، ببین چطور جمجمه و

مترسک زنده شدند.»

سوفی گفت: «خوب، پس هزاران هزار سال دیگه زنده بمون!» او با یک دست کلسیفر را نگاه داشت و با دست دیگر قلب هاول را از او جدا کرد.

کلسیفر بالا رفت و در کنار شانه‌ی او مثل یک قطره اشک آبی در هوا معلق ماند.

او گفت: «چقدر سبک شدم!» بعد تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. او داد زد: «من آزاد شدم!» او به درون لوله‌ی دودکش رفت و ناپدید شد. سوفی صدای او که از دودکش مغازه‌ی گل فروشی بیرون می‌رفت را شنید که فریاد می‌زد: «من آزادم!»

سوفی با قلب تقریباً مرده به طرف هاول برگشت. علی‌رغم عجله‌ای که داشت هنوز از نتیجه‌ی کارش مطمئن نبود. این بار دیگر نباید کار را خراب می‌کرد. او گفت: «خوب، هرچه باداباد!» سوفی کنار هاول زانو زد و قلب مرده را طرف چپ سینه‌ی او گذاشت و فشار داد. او گفت: «برو تو، شروع به کار کردن کن!» و قلب را دوباره فشار داد. قلب همانطور که به درون سینه‌ی هاول می‌رفت شروع به تپیدن کرد. سوفی سعی کرد سروصداهای دور و برش را فراموش کند و تمام حواسش به کارش باشد. موهایش دایم جلوی چشمانش را می‌گرفتند. طره‌های سرخ رنگ مو دور صورتش را فرا گرفته بودند. اما در آن لحظه آنها را نیز نادیده گرفت.

قلب بالاخره به درون سینه‌ی هاول فرو رفت و درست در همان لحظه هاول نیز بیدار شد. او ناله‌ی بلندی کرد و در جایش غلغله زد: «لعنت! سرم خیلی درد می‌کنه!»

سوفی گفت: «خوب معلومه، سرت به زمین خورد!»

هاول با تلاش فراوان روی چهار دست و پا بلند شد و گفت: «نمی‌تونم

بمونم، باید اون سوفی احمق رو نجات بدم.»

سوفی گفت: «من اینجام! خانم آنگرین هم اینجااست. بلند شو به کاری بکن!»

چویدستی دیگر کاملاً آتش گرفته بود. نزدیک بود موهای مارتا را نیز آتش بزنند. خانم آنگرین که تازه به فکرش رسیده بود که مترسک چوبی است می‌خواست به هر ترتیبی که شده چویدستی را به طرف در ببرد. سوفی با خود فکر کرد: «مثل همیشه فکر نکردم آنگرین هم عقل داره.» برای هاول تنها یک نگاه کافی بود. او با عجله ایستاد. او یک دستش را بلند کرد و جمله‌ای را بر زبان آورد که طبق معمول در میان صدای رعد گم شد. مقداری از گچ سقف بر زمین افتاد. همه چیز لرزید. چویدستی ناپدید شد و هاول که چیزی کوچک، سفت و سیاه را در دست داشت قدمی به عقب برداشت. چیزی که در دست هاول بود می‌توانست تنها مقداری خاکستر باشد اما خیلی شبیه همان چیزی بود که سوفی چند لحظه‌ی پیش آن را به درون سینه‌ی هاول فشار داده بود. خانم آنگرین جیغی کشید و دستش را به طرف هاول دراز کرد.

هاول گفت: «متأسفم! وقت دیگه تموم شده. با وضعی که این قلب داره حتماً دنبال یه قلب جدید می‌گشتی. تو می‌خواستی قلب من رو ورداری و کلسیفر رو بکشی مگه نه؟» او قلب سیاه شده را بین دو دستش گرفت و فشار داد. قلب پیر جادوگر در میان انگشتان هاول تبدیل به گردی سیاه رنگ شد و از بین رفت. خانم آنگرین نیز محو شد. دیگر کسی جلوی در نایستاده بود.

اتفاق دیگری نیز رخ داد. به محض آنکه خانم آنگرین از بین رفت مترسک نیز ناپدید شد. اگر سوفی درست نگاه می‌کرد می‌توانست دو مرد بلند قامت را ببیند که به یکدیگر لبخند می‌زدند. یکی از آنها صورتی

لاغر و موهای قرمزی داشت. مرد دیگر لباس سبز رنگی بر تن داشت. اما هاول به طرف سوفی برگشت و گفت: «خاکستری اصلاً بهت نمیاد! دفعه‌ی اول هم که دیدمت همین فکر رو کردم.»

سوفی گفت: «کلسیفر رفته، من مجبور شدم قراردادت رو بشکنم.» هاول کمی غمگین به نظر می رسید اما گفت: «ما هر دو خیلی دلمون می خواست که تو این کار رو بکنی! هیچکدوم از ما نمی خواستیم مثل خانم آنگرین و جادوگر بشیم. موهاش زنجبیلیه مگه نه؟»

سوفی گفت: «نه، قرمز - طلایه.» هاول حتی حالا که قلبش را پس گرفته بود هم زیاد فرق نکرده بود. تنها شاید چشمانش کمی پررنگتر شده بودند. چشمانش بیشتر شبیه چشم بود و کمتر شبیه تیلای شیشه‌ای.

سوفی گفت: «برخلاف بعضی آدم‌ها که خودت هم جزوشونی رنگ موهای من طبیعیه.»

هاول گفت: «من هیچوقت نفهمیدم چرا مردم آنقدر به طبیعی بودن چیزها اهمیت می دن!» سوفی مطمئن شد که هاول اصلاً تغییر نکرده است.

اگر سوفی به اطراف توجه داشت حتماً شاهزاده ژاستین و جادوگر سلیمان را می دید که یکدیگر را در آغوش گرفتند. شاهزاده ژاستین گفت: «بهتره من پیش برادرم برگردم.» او به طرف فنی رفت، تعظیم کرد و گفت: «شما خانم خونه هستین؟»

فنی که سعی می کرد جارو را پشت سرش پنهان کند گفت: «...نه واقعاً خانم خونه سوفیه.»

خانم فرفکس که با خوشرویی لبخند می زد گفت: «البته به زودی خانم خونه می شه!»

هاول به سوفی گفت: «من تمام این مدت دعا می کردم تو همون دختر

خوشگلی باشی که روز جشن دیدم! چرا اون موقع آنقدر از من ترسیدی؟»

اگر سوفی به اطرافش توجه داشت حتماً جادوگر سلیمان را می دید که به طرف لئی رفت. حالا که جادوگر سلیمان مثل قبل شده بود مشخص بود که به اندازه‌ی لئی لجباز است. لئی خیلی عصبی به نظر می رسید. جادوگر سلیمان گفت: «ظاهراً چیزایی که من از تو به یاد دارم خاطرات شاهزاده ژاستینه! ما اصلاً همدیگر رو ندیدیم.»

لئی با شجاعت گفت: «اشکالی نداره. این فقط یه اشتباه بوده.» جادوگر سلیمان اعتراض کرد: «اما اشتباه نبوده! اجازه می دی تو رو به عنوان شاگرد تعلیم بدم؟»

صورت لئی سرخ شد، او نمی دانست چه باید بگوید. سوفی مشکل خودش را داشت. هاول گفت: «من فکر می کنم ما باید تا ابد خوب و خوشحال زندگی کنیم.» و واقعاً هم همین طور بود. سوفی می دانست که زندگی کردن با هاول جالبتر از هر داستانی است و می خواست حتماً امتحان کند. هاول گفت: «خیلی هیجان انگیزه!»

سوفی گفت: «تو من رو استثمار می کنی!» هاول گفت: «تو هم برای اینکه من رو تنبیه کنی تموم لباسهام رو با قیچی ریزریز می کنی.»

اگر هاول و سوفی توجهی به اطرافشان داشتند می دیدند که خانم فرفکس، جادوگر سلیمان و شاهزاده ژاستین سعی دارند با هاول حرف بزنند و فنی، مارتا و لئی نیز آستین سوفی را می کشیدند. مایکل نیز داشت به شانه‌ی هاول ضربه می زد تا شاید هاول به او توجه کند.

خانم فرفکس گفت: «این بهترین طرز استفاده از لغات. قدرت بود! تا حالا ندیدم کسی چنین کاری بکنه. اگه من جای تو بودم اصلاً نمی دونستم

چیکار باید بکنم! همیشه گفتم...»

لنی گفت: «سوفی می‌خوام باهات مشورت کنم.»

جادوگر سلیمان گفت: «جادوگر هاول از اینکه مرتب می‌خواستم شما

رو گاز بگیرم معذرت می‌خوام. اگه خودم بودم هیچوقت فکر گاز گرفتن به

همشهری رو هم نمی‌کردم!»

فنی گفت: «سوفی، من فکر می‌کنم این آقا به شاهزاده‌ست!»

شاهزاده ژاستین گفت: «آقا، باید از اینکه من رو از دست جادوگر

نجات دادین تشکر کنم.»

مارتا گفت: «سوفی، طلسم تو شکسته شد! می‌شنوی؟»

اما سوفی و هاول دستان یکدیگر را گرفته بودند و بدون اینکه کنترل

از خود داشته باشند دائم به هم لبخند می‌زدند.

هاول گفت: «اذیت نکن. من این کار رو فقط برای پول انجام دادم.»

سوفی گفت: «دروغگو!»

مایکل فریاد زد: «گفتم کلسیفر برگشته!»

این جمله بالاخره توجه سوفی و هاول را به خود جلب کرد. آنها به

بخاری نگاه کردند. صورت آبی و آشنای کلسیفر در میان هیزمها ترق

تروق می‌کرد.

هاول گفت: «تو مجبور نبودی برگردی!»

کلسیفر گفت: «همین که می‌تونم هر وقت دلم می‌خواد برم و پیام

کافیه! به علاوه تو مارکت چیپینگ داره بارون میاد.»